

برندهٔ جایزه سال ۲۰۰۱
بنیاد انتشارات ادبی فلسفی سورکامپ

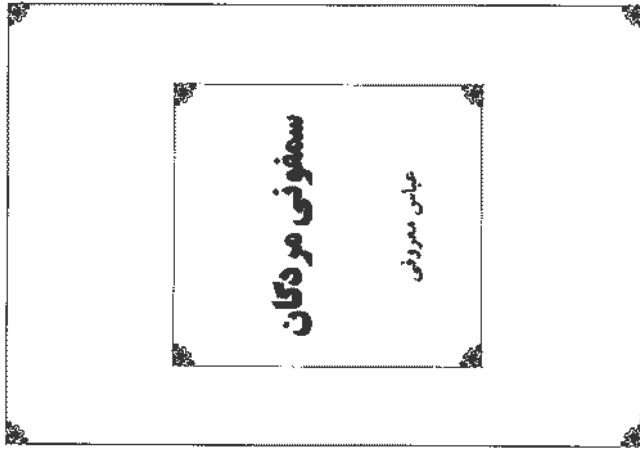
عباس معروفی



سقفوتی مردگان



به فهرس و فهرست
کی خستگی‌ناهم را تحمل می‌کنند.



سرفونی مردگان

عباس معروفی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۸۸

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -
سرفونی مردگان / عباس معروفی - تهران: ققنوس، ۱۳۸۸.
۳۷۵ ص. - (دستان ایرانی) (۵)
لوحه‌چاپی، ویسلی، اطلاعات جدا.
این کتاب توسط ناشرین مختلف در سال‌های مختلف منتشر شده است.
چاپ پنجم
۱. دبستان‌های فارسی - تهران، ۱۶ آذر، خرداد.
A B ۳۶۲
سبک PPR ۵۱۱/۲۵
۱۳۸۸
م ۴۶۲
۱۳۸۸
کتابخانه ملی ایران
۱۰۰۰۱۸۳۳

بنام خداوند بخشنده مهربان

... [قابیل] گفت من تو را البته خواهم کشتن. [هابیل] گفت مرا گناهی نیست که خدا قورباش بر هیولگان را خواهد پذیرفت. اگر تو به کشتن من دست برآوری، من هرگز به کشتن تو دست برنیاورم که من از خدای جهانیان می ترسم. من خواهم که گناه کشتن من و گناه مخالفت تو هر دو به تو باز گردد تا اهل جهنم شوی که آن آتش جزای مستکاران عالم است.

آن گاه پس از این گفتگو، هوای نفس او را بر کشتن برادرش ترغیب نمود تا او را به قتل رساند و بدین سبب از زمینگانان گردید.

آن گاه خدا کلاهی را بر لنگبخت که زمین را به چسنگال گورد نماید تا به او بنماید که چگونه بدن مرده برادر را زیر خاک پنهان سازد. [قابیل] با خود گفت: وای بر من، آیا من از آن عاجزترم که مانند این کلاغ باخس تا جسد برادر را زیر خاک پنهان کنم؟ پس برادر را به خاک سپرد و از این کار سخت پشیمان گردید.

(تورن مجید - سوره مائده، آیه ۲۶)



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهابی ژاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۶۶۲۰۸۶۲۰

* * *

عباس مهرابی

مسئول سردگان

چاپ چهارم

۵۵۰۰ نسخه

۱۳۸۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵۰۳۳۲-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-311-344-5

info@ccqnoos.ir

www.ccqnoos.ir

Printed in Iran

۵۸۰۰ تومان

مومنان یکم

۱

دود ملایمی زیر طاق‌های ضریح و گنبدی کاروانسرای آجیل فروش‌ها
لایبر می‌خورد و از دهانه جلوتخان بیرون می‌زد. ته کاروانسرا چند باریز در
یک پیت حلقی جنوب می‌سوزاندند و گاه اگر جرفت می‌کردند که دستشان
را از زیر پتو بیرون بیاورند تخمه هم می‌شکستند. پشت سرشان در جامی
مطل دخمه سه شو در باقیل‌های بزرگ تخمه بر می‌دادند. دود و بخار به هم
می‌آمیخت، و برف بند آمده بود.

همه چراغ‌ها و حتی زنبوری‌ها روشن بوده و کاروانسرا از دور به
دهکده‌های در مه شبیه بود. سمت راست دالان در حجره و منگبار معتبر
دو مرد به گرمای چراغ زنبوری روی میز دل داده بودند. پشت میز
هاروهان اورخانی، نشسته بود و کنارش تابان پامسانه.

ایست پامسان پنجه‌ها به حجره می‌آمد، روی صندلی بزرگی
می‌نشست و باهانش را می‌گذاشت روی چهارپایه کوچک. عرق پیشانی‌اش
را پاک می‌کرد - چه تابستان و چه زمستان - و اگر صندلی بزرگ دم دست
نبود روی یک گومی تخمه می‌نشست. می‌گفت: این با این هیكل گنده چه
جزوی روی صندلی کوچک بنشینم، هان؟

«با گوش‌های خود شنیده‌ام که می‌گویند برادر گوش»
 ایاز داد زد: «وگه می‌خورند» و صدایش را پایین آورد. «مردم پشت سر خدا هم حرف می‌زنند»
 «ایاز جان، این یکی چاه وین است. یا سر نروم یا بنین؟»
 «فقط بگو من رفیق پدرت بودم یا نه؟»
 «این ما همه درصت، اما...»
 ایاز گفت: «هو مرا یاد پدرت می‌اندازی، آدم هیزگی بود»
 اورهان دمشی به سر بی خود کشید، صورتش را به چرخ زنبوری نزدیک‌تر کرد و گفت: «هن هیزگی نیستم، جورت هو کاری را دارم»
 «از من پرسیدی این لکاته را چه کنم، گفتم طلاش بد» ضرر کردی؟
 حالا هم می‌برسی این مردکه را چه کنم، می‌گویم کلکش را بکن، پس فردا که سر و کله دخترش پیدا شد دیگر کاسب نیستی. یک وقت می‌بینی یک دختر موبور آمد این جا و گفت آقا نمازه پدر من این جاست؟»
 اورهان ساکت مانده بود.
 ایاز گفت: «عالا که کار به این جا رسیده معطلش نکن، همین حالا راه بپشت»
 اورهان گفت: «نوی این برف؟ کجا بروم؟» و بیرون را نگاه کرد.
 آسمان برفی بر زمین گذاشته بود که سال‌ها بعد مردم بگریند همان سال سیاه. یعنی از مردم به سرپناه‌ها خزیده بودند، نیمی دیگر ناچار با برف و سرما پنجه در پنجه زندگی را پیش می‌بردند. برف همه را وا گذاشته بود. سکوتی غریب کوچه و خیابان را گرفته بود، لوله‌های آب یخ زده بود، ماشین‌ها کار نمی‌کردند، در خیابان‌ها کیمهای برف روی هم تلنبار شده بود، کاسب‌ها پاده‌ور را رفته بودند، اما هنوز نیم متری از بارش شب پیش روی زمین خرابیده بود.

اگر می‌خواست می‌توانست حتی پدر را با آن همه اهبت، با دو انگشت بردارد و آویزان کند به چنگک‌های سفید. صورتی گوشه‌تاز و بزرگ داشت، با سری کوچک و سالکی روی گونه چپ، که حالا مثل بقیه صورتش چروک خورده بود. یک سیر بست می‌خرید و هر چه اصرار می‌کردند که پولش را ندهد زیر بار نمی‌رفت. پولش را می‌داد، بسته‌ها را مغز می‌کرد و کنار هم روی میز می‌گذاشت، بعد یکبار همه را در دهانش می‌ریخت. آن وقت اورهان می‌بایست برایش یک لیوان آب خنک بیازرد.
 پدر خیلی دوستش داشت. هم به خاطر این که پاسبان قدیمی شهر بود و هم برای چیزهای زیادی که می‌دانست. شوق و غریب عالم تری مشتش بود. از هر چیزی سرزشته داشت. پدر می‌گفت: «این یک آدم معمولی نیست» و شب عید ده دوازده کیلو آجیل می‌فرستاد در خانه‌اش. و هفته به هفته مواجیش را می‌داد. و حالا هم که پدر از سال‌ها پیش مرده بود، اورهان قرار هفتگی را رعایت می‌کرد.
 آن طرف، پشت پیشخوان، دو کارگر جوان دست در جیب، پایخ بر سر، یقه پالتو را پشت گوش داده بودند و بی‌وجه می‌کردند. مثل اورهان و ایاز، آرام و سر در گوش هم.
 ایاز گفت: «مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام»
 اورهان نمی‌دانست چه کند. مرده بود. گفت: «هف سرالاً نیامده؟»
 «قال قضیه را بکن»
 «اگر گوشه کار بیرون بینند چی؟»
 «باید بینند. باید زرنگ باشی»
 اورهان لفظهای لکتر کرده، بعد نگاهش را از ایاز دزدید: «مثل بوسلف؟»
 «مگر کسی بونی برده. سال‌ها گذشته و هیچ مشکلی پیش نیامده»

در کوچه‌های پاریک برف از سر در خانه‌ها می‌زد بالا، و مردم از زیر توپل کند، بودند و با امنیت خاطر در کانال‌های به هم پیوسته رفت و آمد می‌کردند. بلا نازل نشده بود؟ شاید بسیار زمستان‌ها آمده و رفته بود، بسیار برف‌ها باریده بود، اما هیچ‌کس به یاد نداشت چنین برفی را، و کلاغ‌ها شهر را فتح کرده بودند، بر هر درختی چند کلاغ.

در خانه هم بودند. با آسروگن روی طاق‌ری‌ها و توده‌ای ایران می‌نستند و در می‌پریشانند. خانه‌ای که دیوار بلند و فریزهای گوشه‌دار و پنجره‌های دولاپه داشت، سرد و بی‌روح زیر برف از یاد رفته بود. سقف اتاق‌های بالا شکم داده بود. بوی نم‌ن از سال‌ها پیش در طبقه‌ها پائین مانده بود. بد آن که آدمی در آن باشد یا جراحی بسوزد یا اقلاً کسی برف پشته‌بام را بدهد. پائین، حجاب لاله‌های مردگی سرد در هم شکسته بود.

زمانی هم بود که مادر بود و از کندی آرد می‌آورد، خمیر می‌کرد و در کندیر وسط آشپزخانه نان می‌پخت. آشپزهای از دود خوشبوی نان و چوب، لوله می‌شد و از اجاق بیرون می‌زد. و وقتی نان در می‌آمد، مادر شش قرص نان در دستمالی می‌پیچید که برای صوم صابر بفرستد. آیدین و اورهان سوار بر فورقون پنج اسبه سوری خانه صوم صابر می‌نشاندند. و زنا صوم صابر خوراکی‌های خوب در چیشیان می‌ریخت.

زمانی بود که پدر وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت دستش را به زنده‌های لورهای می‌گرفت و می‌شمرد. بیست و یک. آن‌جا پانچاش را برمی‌داشت و به جارختی می‌آویخت. پانچوش را می‌گفت و می‌نگاگرد و می‌آویخت. و شلوارش را دستمال می‌کشید اما نمی‌آویخت؛ در اتاق زیر تشک‌هاش می‌خواندند که صبح وقتی پوشید شلوارش خوریزه را فاج کرد.

یک خواهری هم بود که استسح آیداه بود. آن پشت و پسته‌ها، در آشپزخانه یا انباری، با درد رماتیسم می‌ساخت و می‌سوزخت. و سوزخت.

و حالا در سکوت و سرمای مانده‌ی اتاق‌ها اورهان نبود که بخورد زیر لیماف چرک‌کرده و خیال کند می‌تواند راحت بخوابد. نه همه آدم‌ها مرده بودند. و این آخری.

گفت: «کلک این یکی را هر جور شده باید کند.»

ایاز گفت: «هس مصل چی هستی؟»

و کجاست؟»

«مصل همیشه قهوه‌خانه شور آبی.»

«توی این برف؟»

«هیچ عروستان نیستی. بچه اردبیل با برف می‌آید. تازه، شاید هم مرده باشی.»

«نه، می‌دانم که زنده‌ام.»

«ناز کجا می‌دانی؟ بعد از ده روز چه جور می‌زنده‌ام؟»

اورهان با قاطعیت گفت: «آیدین زنده است. من باور نمی‌کنم که بمیرد. دیروز فهمیدم که یک دختر پانزده‌ساله دارد. فهمیدم که شناسنامه‌اش درست آن‌هاست. اگر زنده باشد، فردا هزار تا مدعی داریم. ایاز.»

«هس برو. من مصل شورش است. استادهام، آب از آب تکان نمی‌خورد. نگاه نکن که پیر شده‌ام، من هنوز ایاز پاسیام.»

اورهان به نفس زنبوری گوش سپرد و به دختری فکر کرد که پانزده ساله است و موهایش بور است، و یک روز خواهد آمد.

ایاز سرش را خم کرد و به صورت اورهان زل زد: «فارق باش، بزول.»

اورهان ساکت بود. ایاز گفت: «هن اگر جای پدر خدا پیامزت بودم، همان سال‌ها که آیدین کله‌اش یاد داشت، و شاعر بازی در می‌آورد، می‌بردمش سرحدات، ردش می‌کردم برود.»

اورهان گفت: «پدر، پدر. پدر ازش می‌ترسید.»

دو هم می ترسید.
 «نه، من نمی ترسم، من دلم نمی آید.»
 «هفت پیش اگر رفته بودی حالا هیچ ضعی ندانستی. آدمیزاد باید بگریزد، آب، و بخورد، بگریزد نفس، و بکشد، و گریه مرده است.» پاپخش را به سر گذاشت. ایستاد. دگمه های پالتوش را به ترتیب از پایین به بالا بست، صاف و مرتب. آذوقه را با نمکمی انگار به مادون گفت: «چه می کنی؟»
 اورهان به خود آمد، سر بلند کرد و گفت: «همی روم؟»

ایاز یا کوینید: «مطل من بلند شو برود.» و رفت.
 و پادش رفت مراجع هفتگی اش را بگیرد؛ یا شاید نخواریست. و اورهان را در بهت سنگینی را گذاشت. و چه تهنیتی فریسی به آدم دست می دهد. مسخر می کند. مهورت. مثل یک کوره. اما می شد ماد؟

لسطاتی بعد، درست سر مباحث دو بعد از ظهر، اورهان نتوانست به رسم عادت حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، هرچند که می خواست حساب ها را ببندد. با تئوریش خاطر اسکناس های داخل را بشرد و در جیب شلوار فرو کرد. دفتر ها را در چهارچوب چوتکه گذاشت. و پادش رفت آن را در کشور میز بنگارده و درش را قفل کند. اما پاپخش فراموش نمی کرد تابستان و زمستان سرش بود. موقع کار آن را روی میز می گذاشت. و بعد که می خواست برود برمی داشت. و پادش، به سر گذاشت و دگمه های پالتو را بست. با نگاهش چوخی در حضور زد و بی آن که شاگردها را به کاری یادارد، گفت: «مهرخصید.»

ایستاد که شاگردها ظرف های غذاشان را بردارند و بروند. لسطاتی احساس کرد باید چیزی را بردارد، یا کاری انجام دهد. اما هرچه به دور و بر نگاه کرد و به ذهنش فشار آورد، پادش نیامد. باد زنبوری را خالی کرد و از حضور بیرون رفت. در از بالا و پایین قفل زد و همه جا را خوب پایید.

به جلورخان کاروانسرا رفت. یک اسکناس پنج تومانی کف دست دوازده گدا گذاشت که روی پله نیش دالان نسته بود. «مازنا، به سگبازر اتقادهای؟»
 بیرون گفت: «خیلی سرد شده، و دستش را زود زیر پچه اش برد. گفت: «الله برکت.»

اورهان برگشت، باربرهای ته کاروانسرا را دید که در بهت حلی جوب می سوزاندند. دود همه جا را برداشته بود. به عدل های بسته و تخمه زیر طاقی ها اشاره کرد و به «اسما پول» گفت: «حاجت های آتش پرست، شماها آخرین کاروانسرا را به آتش می کشید.» و منظر جواب نهاد. یک رویف دهمه آتاپگردان بوداده زیر طاقی ها را پیچود، دستش به گونی ها کشید و بی آن که روی سسشن با اسما پول باشد، گفت: «هزای حضور را هم داشته باش.» و بعد به طرف عدل های بسته رفت که دست چپ روی هم تا زیر طاقی چیده شده بود و امروز و فردا می بایست برای خرده پاها برده می شد. و حتماً تا پیش از عید پولش برمی گشت. دستش هم به شکم گونی های بسته کشید و باز نگاهش به ته کاروانسرا انداخت. باربرها که گونشی کلاهشان را پایین داده بودند، با سر به اورهان سلام کردند. چشم هاش می گرفت و خسته بود. از دالان کاروانسرا آرام آرام گذشت و شنید: «سلام آقا اورهان.» نفواست نگاه کند. فقط گفت: «هللیک.» هرکه بوده بود.

نه می شناختشان و نه احتیاجی به شناختشان داشت. مثل باد از بیخ گوش آدم می گذشتند. پدر می گفت: «وقتی باد به زیر لبه پایت بیفتد بلندش می کنی. مراقب باش.»

رونگار آذوقه سر سازگاری داشت. پدر که بود پیش از آنچه فکرتش را بشود کرد خوبایدان در مهانی خانه می چسبید. آسمان شب هم آبی

بود، می‌شد خواب‌های رنگی دید. صدای ظرف شستن مادر و آبیاد تا آخرهای شب از آشپزخانه به گوش می‌رسید، و آیدین آنقدر این بهلول آن بهلول می‌شد یا همه بخوابید و او در اتاق کتابش را باز کند و هم بخواند و بخواند. بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم دارد درق‌های کتاب را می‌خواند. و آخر کتاب سرش را خورد. صدای پلک زدن و فکر کردتش از آن اتاق ته راهرو به گوش می‌رسید، و گریه‌ها روی دیوار بلند حیاط مریض می‌کشیدند.

پدر پرسید: «چس می‌خوانی آیدین؟»

حتماً درس می‌خواند می‌گفت: «درس می‌خوانم، پدر»

«بخوان ببینم کجا را می‌خوانی بگری»

به خیابان رسیدم بود. باهاش را محکم تر کوبید که برف روی پوتینش نیاند. برتقال‌های گندیده روی سطح آب ملایق می‌زدند و فرو می‌رفتند، آب با شتاب می‌گذشت و آسمان یک‌دمست محتمل تیره اثر بود. اورهان ایستاد و به نه کاروانسرای آجیل فروش‌ها نگاه کرد. مردد بود. نمی‌دانست چه کند. کارهای حصره، مشتری‌های بعد از ظهر، و این همه گرفتاری یک طرف، غیبت ده روزه «سوجی» هم آزارش می‌داد. از صبح با خودش کلنجار رفته بود که برود یا نرود. حتی او شب نیش. می‌تراست بمالد؟ شب‌ها وقتی پا در آن خانه بزرگ می‌سرد می‌گذاشت همه‌دوره‌دورست مانیان دیوار می‌شد و سکوت می‌کرد. کاج می‌شد و وسط حیاط می‌ایستاد، در می‌شد و بسته می‌ماند. همه‌دوره‌دورست به شکل «پوقه» در می‌آمد که مثل یک گکه‌گوش با چشم‌های وقارده خیره می‌ماند. اگر آیدین در خانه بند می‌شد، کافی بود بگریم: «سوجی کجایی؟» آدمی پوشیده در پالتو بلند، شال گردن و پاپاج کهنه پدر، مثل یک گراز از آن سوزاخ بیرون می‌خزید و حضور خود را بی‌کوچک‌ترین صدایی اعلام می‌کرد. گفت:

«زنجیرم زکن، اورهان.»

گفتم: «اورهان نه. آقا داداش» و یکی خواباندم بیخ گوشش. پاپاج از سرش افتاد. پاپاج کهنه پدر و اداوم می‌کند که عاطفه‌ام را محظ کنم. گاه می‌خواهم بخوابانم زیر گوشش یا به توده‌های بیرون بالا زنجیرش کنم. اما صورت خندانیش زیر آن پاپاج رنگ و رو درفته مانم می‌شود. چه می‌شود کرده مادر گفتم: «فق عاطفه نداری» گفتم: «اوم» و دارم. تو هم اگر بودی، مادر، جانم به لب می‌رسید. پا در خانهای نمی‌گذاشتی که آب حوضش سبز شده، سیخ‌های کاج کف حیاط را پوشانده، سرما پشت پنجره‌های خاک گرفته اتاق‌ها مانده و اجاق‌های مطبخ زیر خرت و پررت‌ها پیدا نیست. بچه‌گری‌های که در ناروان آن سر حیاط همراه بیخ کش آمده، دو ماه است که مدام دارد کش می‌آید. دیگر حالتش نسبت که بگری می‌یکی بیاید بیندازدش پایین هیچ‌کس حال روشن کردن بخاری‌ها را ندارد. آجرهای هفت و هشت بالای دیوارها یکی یکی می‌افتند، انگار که ساختشان سرما خورده باشد. کسی جارو نمی‌زند، همان نمی‌آید. لاله‌های مردگی سردر خانه شکسته‌اند. اتاق‌ها بی‌اثاثیه بزرگ جلوه می‌کنند و انمکاس صدای پای آدم بر مغز چکش می‌زند. صدای نفس لعبر می‌خورد. حتی دیگر جوشت سرقه کردن هم نداری، انگار در مغز خودت می‌پیچد و می‌پیچاندند. فقط از آن همه حیاهو و همه‌دوره‌دورست کاج مانده‌اند که چاق‌تر و پیرتر روی شاخه‌ها جابجا می‌شوند و با صدای دریده‌شان می‌گویند: «برف، برف.»

به درخت‌های خشک پیاده‌خور خیره شد. برف شاخه‌ها را خم کرده بود و در بارش بعد حتماً می‌شکستشان. آدم‌ها هم مثل درخت‌ها بودند. یک برف سنگین همیشه بر شاهانه‌های آدم وجود داشت و سنگینی‌اش تا بهار دیگر حس می‌شد. بدیش این بود که آدم‌ها فقط یک بار می‌مردند. و همین یک بار چه فاجعه‌درناکی بود.

دست به جیب پالتو برده پیچۀ قطاب را که از صبح برداشته بود ته جیب لیس کرد و با آرمشی در نه قلب، در میان آدم‌ها فرودشت. سر چهارراه قنات ساعت بنعلی قاب هره‌ای‌اش را درآورد و بی آن‌که وقت را بنبهد فقط به رسم عادت نگاهمی بیض انداخت، دوش را دوباره بست و در جیب گذاشت. مادر می‌گفت که آیدین داره از دست می‌رود. باید فکری به حالتش کرد. حتی از من پرسید که آن دختر آرمشی کجاست؟ شاید به خاطر او باشد و من گفتم: «نه، مادر، خستگی است. من می‌برمش و یاداره، هورایی می‌خوریم، هر دو مان سرحال می‌شیریم»

از چلو ساعت فروشی و ساعت‌سازی درستکار که رد می‌شد به صرافت افتاد لمطه‌ای بایستد و برترین مغازه را ببیند. شاید هزاران بار در طول عمر از آن‌جا گذشته بود اما حالا با دقتی خاص به ساعت بزرگ و گرد آفتاب درستکار نگاه کرد. ساعتی از چوب بلوط، با عقربه‌هایی از چوب توسکا و صفحهٔ برجستهٔ منقرش و شیشه‌ای گرد و محذب که شیشهٔ ویرین هم بود و بین شیشه و صفحهٔ ساعت همیشه ده دوازده ساعت ظاهیه‌ای هم قرار داشت. ساعت بسیار زیبایی بود که سال‌ها پیش آفتاب درستکار آن را ساخته بود، اما پیش از سی سال می‌شد که از کار افتاده بود. یعنی از زمانی که قلب آفتاب درستکار یک لمطه از حرکت باز ایستاد یا شاید از وقتی که ساعت از کار افتاده قلب هم دیگر قلب به‌هر حال خالده هم‌زمان رخ داده بود و تنها تفاوتش این بود که قلب آفتاب درستکار دوباره به‌کار افتاد و لنگ و لنگ می‌کرد، اما ساعت چنان از حرکت ایستاده بود که آفتاب درستکار با تمام استادی توانست به‌کار بیندازدش. عقربه‌ها درست ساعت پنج و نیم قفل شده بود. در ساعت پنج و نیم بعداز ظهر سال ۱۳۲۵ در یک روز گرم تابستان. و حالا پس از این همه سال هنوز خرابی‌به بوده و آفتاب درستکار پشت دستگاه با

چرخنده‌های یک ساعت سعی در می‌رفت و حساباً به روزی فکر می‌کرد که بالاخره از می‌رسد و او آن ساعت را به‌کار می‌اندازد. بعد با به صدا در آوردن زنگ تک‌توری خوش آهنگ ساعت به همه ثابت می‌کند که آدم‌ها هر کار بهتر آمد می‌توانند بکنند به شرطی که طبیعت سرچنگ ندانسته باشد. این حرف‌ها را پدر به اورهان گفته بود و اورهان به دیگران می‌گفت. آنوقت زمانی که ساعت راه افتاد آفتاب درستکار بی‌هیچ آرزویی همان کف مغازه‌اش تراز می‌کشد و جایجا خود را به مرگ تسلیم می‌کند. این را هم در طول سی سال به همهٔ مردم شهر گفته بود.

پدر می‌گفت: «این هم یک بدبختی بزرگ است.»

مادر می‌گفت: «دیگر حرف این دیوانه را نزنید.»

حالا که قوای جوانیم تحلیل رفته، تحصیل خیلی چیزها را ندارم. تا در خانه را باز می‌کنم، همهٔ آن آدم‌های زنده، با همه‌هم و شلوغ‌ترین‌ها با به فرار می‌کنارند. سکوت و حشمتاک دم در بنظم می‌کند، از پله‌ها بالا می‌برد و روی تخت چوبی زهار درفته، لای لحاف چرک‌مدرده می‌خواباند. و تا بیام گرم شوم، نصف شب بیدارم یا آن همه خستگی و خیال.

بعدازظهرها که از مغازه برمی‌گشتم سری هم به اتاق مادر می‌زدم. دیگر نفس‌های آخر می‌کشید. پوست و استخوان، دماغش را می‌گرفتی کارش تمام بود. اتاقش، همان سه‌دزی سابق در طبقهٔ پایین، بوی سیر و ماندگی می‌داد. بوی نفس مسلول، مزه‌اش همیشه در استکان و مدلیکی بود و همراه چای به گلر می‌رفت. کنار بستو مادر نشستم. سعی کردم چشم به چشمش بیندازم. گفتم: «سلام، مادر، دستش را در دست‌ها م

گرفتم و بی‌هیچ احساسی نوازشش کردم.

چشم‌های مادر از قعر فرورفتگی‌ها، در سقف مانده بود، مثل لایهٔ چله‌بله‌ها در تنهٔ درختان پیر گفتم: «آیدین ... آیدین من کجاست؟»

حالا بعد از گریه کسی آرام شده بود اما صدایش می‌رزد: «مگر بچه است؟ بیست و نه سالش است.»

گفت: «مگر من یاد برادرم را می‌خواهم؟ نمی‌خواهم که تا تو چرا هر چیزی را از چشم من می‌پوشی؟»

در بسترش دراز کشید و ملاحظه سفید را تا روی سینه‌اش کشید و چنان آن را در دست‌هایش به چنگ گرفته بود که انگار دارد مرا می‌چاله می‌کند.

گفت: «هن نمی‌دانم تو چه به سورش آورده‌ای، به هر حال حکم می‌کنم که خوب حفظش کنی. ترفعی که ازت نندارد، یک لقبه می‌خورد سورش را می‌گذارد.»

گفت: «مادرا! تو را به خدا نکند. دیگر این سرف را نزن.» و گریه کرد.

گفت: «نپس یک جا را بفروش. سهم خودش را خریش کن، بپوش یک جای.»

می‌خواستند وصیت‌نامه پدر را از جیب کتف در بیاورم و بلند بخوانم، اما مگر می‌شد؟ گفتم: «مادرا! قول می‌دهم که بپوشی تهران، یا بپوشی خارجه. خرجش هم می‌کنم. بگذار کارها رویزه بشود، من قول می‌دهم.»

پدر در وصیت‌نامه‌اش وصفاً کرده بود که هیچ‌کس از ورثه تا زمان حیات سق و انگاری تمامی با قسمتی از مایملک را به غیر نندارد. تازه مگر مرده‌ورگ چه بود؟ شش دانگ مغازه آجیل‌فروشی یک بره در دالان کاروانسرای آجیل‌فروشی‌ها، یک باب چهارمصد و هشتاد متری خانه مسکونی واقع در خیابان شیخ صفی‌الدین اردبیلی، کوچه ارد به پلاکی نیش سه، و یک قطعه باغ مشجر به مساحت یک هزار و دویست و چهل مترمربع واقع در شمال سرداب. پدر باغ زردآلو را پشت قبالة مادر انداخته بود که دیش به او نداشتند.

من پلک زدم، خیره به گل‌های قالی یا شاید به هیچ چیز، فقط پلک زدم. من هم آزرهان‌ان بودم، و نبودم. و هیچ کارش هم نمی‌شد کرد. قبول کرده بودم که نباشم. گفتم: «همین دور و برهاست، مادرا!»

انگشت‌های سفید و استخوانی‌اش بر لبه تخت آورخته بود. گفتم: «همین حالا بیایزش این جا. می‌فهمی؟ اگر نمی‌توانی مراقبش باشی، همین جا جلو من زنجیرش کن.»

گفتم: «از کجا پیدایش کنم؟»

مادر نشست. هر به چندی بیرونی تازه‌ای از خود بروز می‌داد که صعب بود. انگار ذخیره داشت و من نمی‌دانستم کجایش ذخیره می‌کند.

داد زد: «تو می‌توانی!» اشک‌هایش روی صورت رنگین‌رنگ‌هایش شکر خورد. گفتم: «تو به کی رفتی‌ای؟» گفتم: «آیدین من کجاست؟» صدایش جز خوردن بازو به راه یاد آدم می‌آورد.

گفتم: «مادرا! تو احماسبت را خواب نکن. همین امشب پیدایش می‌کنم. قول می‌دهم.»

گفتم: «می‌فهمی؟ آیدین حالا کجاست؟»

پشت مدرسه اوشیروان عادل بود. یک بچه دوازده سیزده ساله زنبورک می‌زد و او تماشا می‌کرد. آب دهانش هم راه افتاده بود. گفتم: «تو این جا چه می‌کنی، تره‌خول؟»

گفتم: «همین جور می‌آمده‌ام.»

گفتم: «عظمت کرده‌ای. بار آخرت باشد. راه بیست.»

مادر همسایه و نگران بود. لرزان و استخوانی بود. آستین کتف را محکم کشید. «کجاست؟ مگر کوی؟»

گفتم: «حتماً می‌رود این دور و آن دور، پشت مدرسه، قهوه‌خانه، باغ اخوان.»

گفت: «باز چه نقشه کشیدید؟»
روی تخت خواباندمش. در راه پله‌ها مادر گفت: «کاش دیگر بیدار نشود. دیگر نمی‌توانم این جور بینمش، آن همه وقار، آن همه شخص، آن همه مهربانی کجا رفت آخر؟» باز گریه کرد و با کسک زنده‌های پله خود را بالا کشید.

گفتم: «مادر، تو چرا خودت را خسته می‌کنی؟ خیال می‌کنی زجر می‌کنند؟ به خدا راحت‌ترین آدم دیاست. نه ضعیف دارد نه فکری نه برائی نه سفته‌ای. راحت است.»

دو پله بالاتر از من می‌رفت و من تا شنیدیم ناگهان برگشت و چنان خواباندم بیخ گوشم که برق از سرم پرید. هپی شرف به، به کی می‌خندی؟» صدایش مثل تحکم پدر سرد و خشک بود. به نظرم آمد که دیوارها ترک برمی‌داشتند و ترک‌ها تا سقف ادامه می‌یافتند. قطعه اول هم از زمان بچگی گذاشته شده بود. بعد از مرگ آیدا زندگی ما مثل بهمن بزرگی از برف در سراسیمس دره مرگ فرو می‌فتاد، و هیچ‌کس نمی‌توانست یا نمی‌خواست جلوش را بگیرد. انگار تقدیر این بود که از همان بچگی این برادر نحس زیان نفهم را روی کولم بگیرم و بشوایم از گزندهای بیرم بالا. اما آنقدر خود را بی‌نیاز جلوه می‌داد که نه من، حتی پدر هم از دستش عاجز شده بود.

ماشین آهنی‌ام را انگولک می‌کرد، دل و رو دهنش را بیرون می‌کشید. از دیوار راست بالا می‌رفت، همه را به ریشخند می‌گرفت. و من نمی‌توانستم به پدر بفهمانم، به مادر بفهمانم که آخر چرا جلوش را نمی‌گیرید. آنوقت مجبور می‌شدم که سرم را به دیوار بگیرم. آنقدر بگویم و مریدم بکشم که یکی به دادم برسد. یک روز دو چوخام را از گوشه دیوار برداشته بود و گذاشته دور حوض می‌چرخید و چنان با سرعت می‌چرخید که آدم

مادر دستمالش را روی چشم‌هایم گذاشت، گزنده‌های خبیثش را پایی کرد و گفت: «منی شوایم غریب مرگ کوه و بیابان‌ها شود، همین.»
مادر، این حرف را نزن.»

بعد از مرگ من چه بلایی سرش می‌آید؟
به حق حق افتاده بود. با شدم، لبواش آب دستش دادم، کمکش کردم که بنشیند. جوعه‌ای آب خورد و به پشتی تختخواب تکیه داد. سگوتش آدم را می‌کشید، نگاه می‌کرد و پلنگ می‌زد. آدم چارشاخ می‌ماند که برود یا بماند. اما آن روزهای آخری مثل سابق بی‌ثباتی نمی‌کرد. حالا بعد از گذشت نزدیک به یک سال، فاجعه را فراموش کرده بود. داشت خوش می‌گرفت، فقط دیگر نه نای فریاد کشیدن داشت و نه چنان سینه به سینه آدم ایستادن که داد بزند: «چه کارش کردی، بی‌شراف؟»
گفتم: «مگر من چه کینه‌ای باش داشتم، مادر؟»
فغان می‌کرد، منت به سینه می‌گرفت و اشک همیشه روی گزنده‌هایش بود، یا توی گودی چشم‌هایم می‌گفت: «خدا ذلیلت کند.»
گفتم: «شرین لکن مادر.»

«چطور نفرین کنم، کافر؟ تو عاقبت به خیر می‌شوی؟ تو...»
و رفته رفته آن خلق مامان‌آورش سرد شد. یک روز که با آیدین از کاروانسرا برگشتم، پدرم دل‌مده مفضل و محشوری برآیمان پخته بود. خوردیم و من از سفری که به آستان‌زار رفته بودم حرف زدم و گفتم که بد نیست یک بار هم من آیدین با هم برویم و جنگل‌های آسترو را ببینیم. بوته‌های تشک از دره دیوار ساده درآورد، کف درآید، یک دختر نود ساله هست که اگر آیدین اخلاقی را خوب کند زنش می‌شود. و بعد آیدین منگ و خواب‌آلود دراز کشید. مادر کمک کرد که او را به اتاق زیرزمین برسانیم. گفت: «آیدین، دلت می‌خواهد برگردی به اتاق سابق؟ پیش اوره‌ها؟»

سرگرمی می گرفت. مثل زنبوری که ایمنی خورده باشد. من چه گداهي داشتم که پدر برای او دو چرخه نمی خرید. از ایوان دادم. هاز سرخ من بیا باین، اما سرخ تو چرخید و قهقهه زد. من به سیاط رفتم. یک گوشه نشستم و آنقدر سوس را به زمین کوبیدم که بی حال افتادم.

پدر در ایوان هدوانه می خورد. پیش از آن که سوس را به زمین بکوبم از جاش نکام نخورده، اما بعد که خون صورتم را پوشاند پایین آمدم، آیدین را گرفت و آنقدر به پس گردنش زد که سه روز نمی توانست سرش را تکان بدهد. مادر ما را نفرین می کرد، من و پدر را. آن مادر مهربان که همه مجتنب را شش دانگ به اسم آیدین انگشت زده بود، حتی یک بار هم نگفت: «اورهان من»

روزها می فرستادمان دور و بر کارخانه پتکه سازی لرد پلکیم، و می رفتیم ته کوزه که کارخانه آنجا در یک دال بسیار بزرگ قرار داشت که دروش را با سیم خاردار حصار کشیده بودند. در چوبی دولته اش همیشه با باد می آمد و می رفت و یک راه شیبدار خاکی تا مسوطه جلو ساختمان های کارخانه ادامه پیدا می کرد.

به رسم عادت آنجا ایستادیم، از کوزه باین را نگاه کردیم. کارخانه هورهور می کرد و با سرعت عجیبی پنکه می ساخت. ما به پره های شکسته نگاه می کردیم که در گوشه مسوطه روی هم ریخته شده بود.

گفتم: «پروم»

گفت: «هر کی زودتر رسید»

دردیدم. از راه شیبدار سرازیر شدیم. کیف دستمان سنگین بود و به هر طرف که تاب می خورد، لنگر برمی داشتیم. صدای کارخانه آنقدر زیاد بود که آدم خوشش می آمد فریاد بزند. هیچ کدام صدای همدیگر را نمی شنیدیم و من خیلی گرم بود و تند می دیدم. اما به آیدین

نمی رسیدم. کیف آیدین روی سینه ام در هوا موج می خورد و من با این که می دانستم باهام درهم می چسبند اما خودم را رها کردم و ناگاه با سر عطیلم و بعد روی زمین پهن شدم. آقا فرمانان از اتانک شیبهای اش بیرون آمد، سرپا نگاهم داشت، اشک و خون تمام صورتم را پوشانده بود، باهام درد می کرد و رعوت خواب آوری تنم را گرفته بود. آیدین را که خوشحال و پرشورا پره های فلنگ قرمز را برمی داشت به سختی می دیدم.

پدر با کمر بند او را می زد. مادر زخم صورتم را می بست. پدر گفت: «شیطنت تا کی؟ تو چرا این همه فتنه داری؟» و می زد.

آن شب مادر نتوانست خون بی ام را بند بیاورد. پدر گوش آیدین را بیچاند و گفت: «استخوان دماغش را شکستای. می فهمی؟»

آیدین گفت: «من شکسته ام، همت بیخوری نزیده»

پدر مجالش نداد و یک کشیده جانانه خواباند نوی گوشش. آیدین گفت: «من دلم براش می سوزد که دماغش شکسته، ولی من چه تقصیری دارم؟»

روز بعد پدر دکتر آورد اما فایده ای نکرد. و حالا هم که چهل سالم است یک طرف بینی ام دو برابر طرف دیگر است.

ساعت بظلمت اش را در آورد، نگاهی بهش انداخت درش را بست و در چپ گذاشت. هنوز مرده بود که برود یا نه. می ترسید به شب بیفتد. آنوقت به رسم عادت لپه های پالتو را به هم آورد و بی آنکه دکمه ها را ببندد همان جا رهاش کرد. دست به چپ پالتو برد، پیچه طناب مشتم را لمس کرد. همچان گرمی در صورتش درید و اطمینان خاصی به ملائمت در تمام شریان هاش جاری شد. نه. حتماً باید کار را تمام می کرد. آنوقت می گویند قاتل چه کسی بوده که می گفت: «برادر کش». مادر حالا کلبایی که تهمت ناحق بزنی و گناه مرا به گردن بگیرد، بار مرا سبک کنی. اما به خدا

گفت: «اگر خیال می‌کنی که با این توهمین‌ها واردام کنی از دور بروم بیرون‌تو کور خوانده‌ای، به خاطر وصیت پدر ناچارم پیام این‌جا، نه سهم من فروشم نه پولی دارم که بخرم»

گفتم: «وگرایی می‌خوانی؟ درست می‌کنم، یا شدم، می‌خوانستم بزم یکی از استخوان‌هاش را قلم کنم، اما اسمایرول آمد تو، در حجره را بست و گفت: «باز که شماها افتادید به جان هم، به»

من پشت میز نشستم، اسمایرول گفت: «آقا اورهان، هرچه باشد از شما بزرگ‌تر است، به»

محکم گوییم روی میز و گفتم: «خبر هم از من بزرگ‌تر است و احترامش واجب»

اسمایرول گفت: «ناسلامش شماها برانید»

گفتم: «نشایدیم به این برادری» و بعد دیدم که آیدین از حجره بیرون رفت، دلم برایش می‌سوزخت اما نمی‌توانستم پیش بفهمانم که نباید بر اجازه من خرید کند. چهل گونی پسته خریده بود که اگر صبور می‌کردم می‌توانستم کیلویی پنج تومان، هفت تومان، حتی ده تومان زیر قیمت بخرم. هرآنکه به گرام می‌رفت، اواسط تابستان فصل خرید می‌بود و او نمی‌فهیید. شش هم یک بساط دیگر جلو مادر داشتم. مادر می‌گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، حسانتان را برسد هر چه دارید نصف کنید، دو تا دستگاه، دو تا ترازو، انگار دو تا مغازه. هر کسی برای خودش»

من سکوت کردم و تا صبح در فکر این‌که چه جور می‌شود کلک کار را کند نتوانیدم. مادر همه راه‌ها را بسته بود. می‌گفت نصف نصف، دو ترازو، دو تا دستگاه، آن وقت کسی حال مرا هم می‌پرسید؟ مشتری‌های ما با آن‌که می‌دانستند من دوازده سال سابقه دارم اما یکراست نمی‌رفتند سراغ اختری. خیال می‌کردند من شاگردم، و پدر، آن زن‌های نکستی بودند

قسم به فقیش است، او سال‌هاست که مرده. هر جا باشد در قهوه‌خانه شیرازی یا کنار ساحل شوره‌زار بوی مرگ می‌دهد، مثل مجسمه خشکی است که در گذشته‌هاش جا مانده است. هنوز مشق جنگ دوم از یادش نرفته است.

به جمعیت نگاه کرده، هرکس سرش به کار خودش بود. پیرزنی خشکیه می‌خواست از این طرف خیابان برود آن طرف، اما وامانده بود. جوانی برای یک آدم بزرگ با زغال چشم می‌گذاشت، یک عده به سرشان تایلون کشیده بودند، و زنی با چادر سیاه گذاشت که از بس به سرش برف باریده بود شبیه قلّه دماوند شده بود. حتماً دو دهات اطراف آمده بود. اورهان همچنان می‌رفت. نیروم او را به بیرون شهر، طرف قهوه‌خانه شیرازی می‌کشاند و آن‌قدر کند و محو در خود قدم برمی‌داشت که به نظر می‌آمد مردی بی‌کار در برف قدم می‌زند که پیه تنش آب شود. نتوانستم جلوتر خودم را بگیرم و نتوانستم به رسم عادت درد را توی دلم بریزم. داد زدم: «اللله، من دوازده سال توی این خواب شده، جان کنده‌ام، تو چی می‌فهمی؟»

گفتم: «مگر من خوب انتم که برای تو شاگردی کنم؟»

گفتم: «از تو بزرگ‌ترش هم باید از من فرمان بیره، بهه بنگار»

بنا به رسم عادت انگفتم سیاه‌پاش را نکان داد. ویکی تویی، یکی من، حیف که معجزوم. حیف که نمی‌توانم همه این بدبختی و نکیت را ول کنم بروم سراغ بیماری خودم و جلدانم از ...»

گفتم: «از چیزی که نداری صحبت نکن»

وارفت. چشم‌هاش را بست و روی صندلی نشست. می‌دانستم به کجایش بگویم که تا کارش کم. گفتم: «پدر می‌دانست که تو چه جانوری هستی. یغور داستم را نمی‌گذاشت بی‌رگ»

که وقتی قیانه‌اش را می‌دیدند بنیاد دلشان پاره می‌شد. با چادر و چاقوچور می‌آمدند ولی تا می‌دیدندش رب و روب از پادشاهان می‌رفت. رامی دادند. وسیف از شایاکه هنوز زان نگرفته‌اند، خیر از شمعانش نداشتند.

گفت: هر را چه به دخترهای ارمنی؟

گفت: هو دخالت نکن،

عصر دلتگیری بود. رقم گورستان، سر قبر پدر نشستم و گریه کردم. گفتم: پدر، مرا از چمن ساختی، او را از چمن؟ چرا زنها نگاه نمی‌کنند، چرا اخصان را برای من می‌آوردند؟ چرا قشنگ‌ترین دختر دنیا شیدای برادرم شده؟ خمیر همان که یکی است. نیست؟ و پدر ساکت و ساکن حتی دیگر سرفه هم نمی‌توانست بکند. کلاغ‌ها روی شاخه‌ها بودند و باد تندای خاک‌ها را به چشمم می‌زد.

گفتم: پس خطوری صیفه عقد را جاری می‌کنی، مسلمان؟

گفت: آفر دخالت نکن، کیفیت دختر را پر از پسته کرد و درش را

بست، گفت: «دیگر باید بروی سورمه» و من وقف به آن چشم‌های ملنسس طلایی نگاه می‌کردم می‌مردم. من شب‌ها خواب نداشتم. تری دلم گفتم: «به خدا قسم نابودت می‌کنم، برادرم».

مادری بعد مادر می‌گفت: «آیدین من کجاست؟» همین آدمی را

می‌گفت که یک‌روز کت و شلوار بیسی خوش‌دوشش تنش می‌کرد، کروات می‌زد، با صورت اصلاح شده و سیبل یکی در میان. مادر با لذت نگاهش می‌کرد، لبخندی می‌زد و می‌گفت: «آدم حظ می‌کند» و حالا می‌گفت: «آیدین من کجاست؟» تر خطورتی دانستی آیدین تو کجاست؟ یا در قهوه‌خانه شورایی بود یا پشت دیوارهای مغزوبه باغ اخواند گاهی ده کاروانسرا، در جمع بایرورها دور یک پیت حلبی نضه می‌شکست و یا آن‌ها می‌شکستند و او اخبار جنگ دوم را می‌گفت.

مادر گفت: «هر جا هست پیدایش کن».

اما این بار دیگر مادر نبود. مادر در گورستان قدیمی شهر، دو کنار پدر، زیر خوراها خاک و برف خفته بود.

خیابان سرد و کثیف بود. مه و دود در تمامی فضای شهر موج می‌خورد. اورهان یک لحظه برگشت، به پشت سر نگاه کرد، انگار همه آن

دود از کاروانسرای آجیل فروش‌ها بیرون می‌دهد، لیمبر می‌خورد و از دهانه دالان بیرون می‌ریخت. اورهان یک لحظه فکر کرد برگردد بهشان بگنجد یا خاموش کند، یا یک جوری کلکش را بکشد. زمستان است، خوب

باشد، این‌جا همیشه زمستان است. بخاری کوره‌های بخزند، دورکش کار بگذارند. او پولش را می‌دهد. اما قیدش را زده، راهش را کشید و در

پادهرو همچنان از شهر دور شد. دیگر ضربه نته و شانه نبود، چرخ‌دستی‌ها هم به پاهایش نمی‌خوردند و گاه گلرزه برفی هم از دست

بچه‌ای بر نمی‌زد. همیشه سرش را خم می‌کرد اما تنه‌اش سنگین بود و گلرزه برف خوراه ناخواه پهن می‌شد پشت گردنش.

برف دو دستی باریده بود و باز می‌خوایست. بیازد. اورهان خود را به خیابان کشاند بلکه دروشکه با ماشینی ببردش. اما برف امان شهر را بریده

بود. نه ماشینی، نه چرخشی، نه حتی وسیله‌ای که بشود یک جور خود را به جایی رساند. فقط یک جیب شهرپایی آن‌هم با زنجیر چرخ از وسط برف‌ها

گذشت و دو خط موازی به شکل ماریج بسجا گذاشت. حالا چه کند؟ تا قهوه‌خانه شورایی سواره نیم‌ساعتی راه برده، اما پیاده، آن‌هم در این برف،

تا به قهوه‌خانه شورایی برسد به شب می‌افتاد. بهتر در تاریکی خودش هم کم‌تر زجر می‌کشید. کسی هم بومی نمی‌برد. اما می‌شد برگشت؟ اگر

می‌ماند؟ نه. به موقع می‌رسید. گرم به شب می‌افتاد یا اگر گاه پاره‌اش می‌کردند یا نمی‌کردند. به جهنم. خیابان شیخ صفی را تا انتها پیموده بود.

گفتم: «به جهنم» و یکی خواباندم بیخ گوشش. جز این چاره‌ای نبود. باید یک جور از من حساب می‌برد. مگر می‌شد به آن واقفان نگاهش داشت؟ مشد حساس قهوه‌چی گفت که هرچه باشد آدم است و هرچه باشد بزرگ‌تر است. و من یکی دیگر خواباندم. خرید در صندلی عقب ماشین. با ارزش دست‌هاش و یکی که به دهان آورده بود. جلو کاروانسرا پیاده‌اش کردم. سیاهی چشم‌هاش پس رفته بود. نوری دلان روی زمین خوابانده‌اش. یکی از باریرها، به گمانم اسمایرل، با جورالدوز دوروش راه کاملاً دور طرح بدن راه روی زمین خط کشید. گفتم: «چرا این جور می‌کنی، بسرا؟»

گفت: «هرضی روی زمین بدانک ورنه‌خیزد»

گفتم: «آهان. مثل قارچ من» یاد قارچ روی گردنم افتادم. یک قارچ خشک به اندازه سکهٔ پنج ریالی. دوروش را با قلم آبی خط کشیدیم. دو سه روز بعد قارچ خشکید و ریخت، و دیگر درنیامد.

یکی دیگر از باریرها صورت آیدین را با آب می‌شست، آن یکی روی عضله‌های پاش نشسته بود و بعد که آب سرد ریختند روی سرش، انگار از خواب پریده باشد، نشست. از لیفهٔ سلولارش یک روزنامهٔ کهنه بیرون آورد و خواند: «روز دیگر خبر آوردند که ای شاهزاده از غم فراق تو رنگ به رخسار ماه بانو نشانده و هفترب مرغ حیات از حیاطش بر می‌کشد. یا و نظری در خاکستر نشینان کن. گفت از تاریخ بپرسید چه کنم؟ پرسیدند تاریخ باز شد و آن سببین ساق بوریاپوش کشی بر دریای شاهزاده افکند و دلش را برد. ماه بانو گفت چشم. چاریای عشق را مرغ سبز لگام زند. این ملکه، سببین ساق را سزود که با دشمنی من سرآمد...»

دیدم باریرها با نگاهشان ریختنم می‌کنند، انگار این باطیل را من می‌گویم. گفتم: «حیلی خوب. زیاد حرف نزن، برو ختمه بشکن.»

به چپ بپیچید و باز رفت. صدای خشک و زنگ‌زدهٔ مادر را با آن خشن نفس تنگی اش همیشه می‌شنید. اگر این دیوانه را پیدا نمی‌کرد چه می‌شد؟ نه. حتماً پیدایش می‌کند، توی همان قهوه‌خانه؛ ایلپایش می‌کم مادر. قول می‌دهم، این بار به خودش قول داده بود. برای آخرین بار.

هرچه از شهر دورتر می‌شد می‌هاهوی بیش‌تری در سرش تاب می‌خورد. بی آن‌که کسی در برف بدود و با پیرمردی روی زمین پهن شود. حتی دیگر باریرها هم در پیت حلیس چوب نمی‌سوزانند. جگر روش بیابان پهن و سفیدی بود که هیچ جانوری جرئت گذر از آن نداشت. گوشه‌های آسمان آبی تیره بود و کلاشی بر شاخه‌های آخرین درخت خشکیدهٔ شهر می‌گفت: «برف، برف.»

یفاش را داده بود بالا، مثل لاکپستی پیر در بیابان پر برف قدم گذاشت. با همان گام‌های همیشه آرام که پیش رفت. مثل همیشه بی‌شتاب حرکت می‌کرد و راه را خوب می‌شناخت. چون باریها و بارها همین راه را آمده بود و در قهوه‌خانهٔ شوزائی یفاش کرده بود. گفتم: «دورخول این‌جا چه می‌کنی؟»

آیدین گفت: «قریانه، من هم دل دارم، هوس جای می‌کنم.»
و خفه شو. چایت را تو همان کاروانسرا بخوره.

آیدین روزنامهٔ دهشت را مرتب تا کرد و در جیب یفاش گذاشت. گفت: «آدم چایی را می‌خورد که به شاشیدنش بیزد.»

«هرده‌شورت بیزند. خسته‌ام کردی.» هوا آفتابی بود، گوشه‌های روی تپهٔ روبزرگ می‌چوبیدند و صدای شهر از دور می‌آمد. با دست اشاره کردم که برود توی ماشین. گفت: «نه.» گفتم: «یعنی چه که نه؟»

گفت: «بیا پیاده‌گر کنیم آنا داداش. تو ماشین سرم دور می‌داری. کف می‌کنم.»

گفت: «تخمه، تخمه، پقدر تخمه؟ اخروا چرا شب و روز بیست و چهار ساعت است؟» از گوشه‌های لبش هنوز کف می‌ریخت و لباسش کاملاً خیس شده بود. یک روزنامه دیگر از باجه شلوارش بیرون کشید و به ته کاروانسرا رفت. جویری راه می‌رفت که انگار پشم را به خاک مالیده است و من نمی‌دانستم چرا شب و روز بیست و چهار ساعت است. او به همه این چیزها فکر می‌کرد و در همه جنب‌هاش بر از ناخند و روزنامه بود. در لبه شلوارش هم بود. روزنامه را سر و ته می‌گرفت و اخبار جنگ را می‌خواند. به من می‌گفت: «با این آماری که داده‌اند هزاران کشته و معدوم آلمان را به کام شکست فرود برده است. ناظران جنگ معتقدند که فقط یک نفر در آلمان زنده مانده است. فقط هیتلر. اما این دروغ است، معشوقه‌اش هم زنده است.»

منی آن‌که روزنامه را بخواند فقط با چشم‌هاش انگار خط‌ها را دنبال می‌کرد. آن هم خیلی جلدی. خریبه‌ها خیال می‌کردند می‌خواند، اما ازیر می‌گفت. دیگر نه آزاری، نه رنجشی و نه حتی زحمتی. آرام و سنگ در لاک سنگین عالم اسرار فرو غلطیده بود. صبح تا شب با یک کاسه آش دوغ سر می‌کرد. می‌گفتند: «سورچی، آش سرد شد. یا بخور بعد بخوان.» و بگذارد حالا. این‌هایی که خواندم فقط روی پاکتش بود، اگر خود نامه را بخوانم چی؟»

اورهان تا زانو در برف می‌رفت. لبه دامن پالتوش در برف بود. چه تنهایی عجیبی! پدر خیال می‌کرد آدم وقتی در صحرا خودش تنها باشد، تنهاست. نمی‌دانست که تنهایی را فقط در شلوغی می‌شود حس کرد. من هم سال‌ها زحمت کشیده‌ام. پدر. همه را یک کاسه نکند. من این عدل‌های پسته را روی کولم گرفته‌ام و چهل پله پایین برده‌ام.

گفت: «من بد شماها را نمی‌خواهم.»

آیدین که دیپیش را گرفت مادر گفت: «اورهان یا شیرینی دیلم آیدین را هم بخور.»

گفت: «ای بابا، صبح تا شب دستمان نوری شیرینی و شوری است. تازه مگر قلّه دماوند را فتح کرده‌ام؟»

مادر گفت: «هو چرا توانستی؟»

خوب توانسته بودم و جوانی هم نداشتم. اما پدر گفت: «اورهان تا هشت خوانده، خواندن و نوشتن بلد است، بسش است.» و من خواندن و نوشتن را خوب بلد بودم.

آن سال، سال کلاغ‌ها بود. کلاغ‌های سیاه، خدا ریخته بودند در شهر. مادر روزی سه چهار قالب صابون پیدا می‌کرد. می‌گفت: «حرام است. آخر معلوم نیست مال کدام بدبختی باشد.»

پدر می‌گفت: «به این می‌گویند مانده آسمانی. می‌نشور، می‌نشوره ملافه‌ها روی پنداز سفیدی بوی می‌زد. رنگ‌های سرد لاچورد، لایلا در میان ملافه‌ها دویده بود. اگر هوا بارانی بود و آفتاب همان‌جور خشک‌کنان نمی‌کرد، لایلا رنگ‌ها در آب باران پاک می‌شدند. اما همیشه ملافه‌های ما سفید سفید نبود. چند رنگه لاچوردی روشن هم دویده بود روی آند. آیدین کنار پنجره می‌خوانید. شمع‌دانی‌هاش را گذاشته بود لب پنجره. ته مانده لیوان آب را به رسم عادت می‌ریخت در آند. گفتم: «من چرا نباید طرف پنجره بخوابم؟»

مادر گفت: «هو از همان جا می‌م توانی آسمان را ببینی؟»

می‌دیلم. کلاغ‌ها بال می‌زدند و روی شاخه‌های کاج و چنار چایبها می‌شدند. دود بخاری اتاقمان می‌رفت سروقتشان. آنوقت می‌گفتند: «هیزند. برف.»

از شهر که حسایی دور افتاده‌اش پیش‌تر نشور زد. یکی لفظه با خود گفت:

گفتم: «مسلمانان کن و بگیرش. حالش کن. می‌گوند ارمی‌ها خیلی دافند.»
 پدداها دانستم که خراب عشق شده است. عصرها که می‌آمد سرش را به کتاب خواندن گرم می‌کرد و شبها تا نیمه‌شب یا می‌نوشت یا می‌خواند. پدر از همه چیز خبر داشت. گفتم: «پدر اگر بگیرش چی؟»
 گفتم: «هرود مثل ایذا خودش را بدبخت دو دنیا کند. دولتر هم که هستند. معلوم است.»

من می‌دانستم که دخترهای ارمی دافند و می‌دانستم که یک روز آیدین شکمش را بالا می‌آورد اما دندان روی جگر گذاشتم و حرفی نزنم. عطر می‌زد، لباس خوب می‌پوشید، موهاش را می‌آراست، کراوات می‌زد و می‌رفت. پدر می‌گفت: «افسار تمدن.» حالا دیگر همه چیز از یاد آیدین رفته بود. دندان‌هاش یکی در میان ریخته بود، و با یک دست لباس کهنه رنگ و رو رفته، نه کاروانسرا جا خوش کرده بود. بودندش یک مصیبت بود و نبودش هزار مصیبت. مردم هزار جور حرف می‌زدند. نه. این جور نمی‌خواست. اگر خیر سرکش را یکباره می‌آوردند، آبرو مند کنش و دندش می‌کرد، برش ختم و هفت و چهل می‌گرفت، سال می‌گرفت، سال به سال، سال می‌گرفت. همه آدم‌های آشنا و ناآشنای شهر را شام می‌داد. جلوی در مسجد می‌ایستاد، دستمالی روی چشمش هاش می‌گذاشت و زان‌زار گریه می‌کرد. آنقدر اشک می‌ریخت که همه مردم بداندند او آیدین را دوست می‌داشته است.

چه کند؟ با برداشت. تا زانو در برف فرود رفت. مثل قاطرگی رنگ ماند. دیگر جوان نبود، چووشی نمی‌توانست بکند. جهول سالک از عصرش رفته بود و پنجاه ساله می‌نمود. یک باب خانه، یک حجره آجیل‌نوروش در کاروانسرای آجیل‌نوروش‌ها، یک باغ زردآلو و همین. پدر می‌گفت: «زومان که آدم ثروتمند می‌شود، در هر سنی باشد احساس ببری می‌کند.»

«بزرگم. امانا، برفی نو، برف‌های کهنه را پوشانده بود. اورهان به پشت سر نگاه کرد، شهر در مه و سرما فرورفته بود. مثل صدانش کهنه‌ای که بر از حرف و صدا و سکوت و مرده و زنده است، امانا صدانش درونی‌آید. روزنامه‌های که اورهان هیچ گاه فرصت نگرفته بود بخواندش. از روی آن گذاشته بود و حالا دلش بر می‌زد. با این سواد تم کشیده، فاضلی، خانه‌های که به مرده‌شوی‌خانه می‌اناست، یک سرپناه برای خوانیدن، برادری دیوانه، و عزیزان همه در سینه قبرستان. و دیگر نه زنی، نه بچه‌ای، نه عشقی، مرده‌شوش برود. انگشت‌هاش در جیب از زور سرما فریاد می‌کرد و کف پاها دیگر پنج‌زدگی را نمی‌فهمید. پایاخ را از سر برداشته، دست‌هاش را به پوست، بی‌موی وسط سرش گذاشت. موج سرما در گرمای سرش درید. یک لحظه ایستاد. همه‌جا را خوب نگاه کرد. حالا که جز سفیدی مورب تپه‌ها چیزی نمی‌دید بیش تر احساس تنهایی می‌کرد. آنوقت همه لحظه‌های برادرش آیدین را خوب می‌فهمید. برای او عجیب بود، جای خالی آیدین در همین ده روز حس می‌شد. آیدین دیوانه، آدم بی‌آزاری که حالا خسته‌اش کرده بود. نمی‌دانست اگر پیشاش کند باش چه می‌کند. امانا دلش می‌خواست ببیندش. شاید حضورش در نه کاروانسرا یک دلگرمی بود. شب‌ها که در اتاق بالا می‌خوانیدم می‌دانستم یکی هم توی زیرزمین خوانیده است. یک آدم باسواد باطل شده.

گفتم: «دیوانه کسی است که بول را از وسط پاره می‌کند.» و به یاد نمی‌آورد که آنوقت‌ها برای خودش آدمی بود، تک و پیزی داشت. آدمی که هزار تا چشم دنیاش بود. با دختر آن قهوه‌نوروش ارمی ریخته بود روی هم. من نمی‌دانم چه جور رفاقتی باش داشت امانا عصرها جلوی قهوه‌نوروش سوراخ موس می‌کرد، گفتم: «خیلی خاطرش را می‌خرامی؟»
 گفتم: «وکی؟»

پدر اخم داشت. نمی توانست بنشیند. دور اتاق راه افتاده بود. گفت: «چه کار می کند ملا؟»

مادر گفت: «حتماً نماز می خواند.»

«به کمرش بزنند. چرا این جانی خواند؟»

«آیدین از ظاهر خویش نمی آید.»

«من گفتم: «عجباً! من خیال کردم از نماز خویش نمی آید.»

مادر گفت: «تو راسته؟»

چوری گفت «هسته» که من تا آنوقت ندیده بودم کسی ترکی را به این خوبی آواکند. پدر خندید و به نماز ایستاد. مادر به من گفت: «هرچه باشد از تو بزرگ تراست. عصبالت بکش. بر اثر خسته بود. لایق و جوشی. می دانست که پدر سر نماز هم حواسش به همه چیز هست و همه چیز را می پاید. گفت: «وقتی پدرتان هرچه از دهش دریابید، دیگر از تو چه توقعی باید داشته باشی؟»

بعد من به اتاق خودمان رفتم. آیدین روی تخت به رو افتاده بود و بابا گریه می خواند. پدر هیچ گاه به اتاق نمی آمد، انا آنشب آمد، چند تقه به در زد و بعد آمد. تو گفت: «چس می خوانی؟»

آیدین او جا جست. کتاب دستش بود. به حالت دست به سینه سیخ ایستاد. من آشکارا لوزش دستم را از من دیدم. پدر گفت: «گفتم چس می خوانی؟» چشم هاش را کوچک کرد و از همان جا که ایستاده بود اتاق را دورد زد.

آیدین گفت: «بابا گریه؟»

پدر آهسته گفت: «این بابا گریه چی هست؟»

انگشت آیدین هنوز لای کتاب بود و بقیه انگشت هاش می لرزید. گفت: «زردنگی یک پیر مرده»

من گفتم: «احساس مردانگی می کنده پدر»

و حالا برمی باریده بود که نه تنها او بلکه شهر را واگذاشته بود. آنچه فروش ها خلعت و ماتم رده شهر زیر برف مرده بود.

بابرهای کاروانسرا در بیت حلیتی چوپ می سرزاندند و دوش می نشستند و تخمه می شکستند. دود چوب خشک و تر در دالان می پیچید. و سوجی روزنامه به دست چیزی می خواند کلا گوشی به سر می گذاشت، گوشی ها را پایین می کشید و بندش را می بست. به آن قد بلند و صورت ناتاری لایه، با آن چشم های سیاه و قشنگ در میان باریها می لرزید. زم گفت: «آیدین کجاست؟»

پدر که زنده بود، شلوار قهوه ای می پوشید، سر سیل را آنکاه می کرد، دو تا کتاب دست می گرفت. «پدر، من چشمم به مال و ثروت شما نیست. من می روم.»

پدر گفت: «اگر نیامد به اتمامش بیفتد.»

هر دو زمان یکدنده و کلهش بودند. پدر خاصه او را در فشارهای اخلاقی می گذاشت. گفت: «آیدین، چرا نمازت قضا شد؟»

«تا دیر وقت بیدار بودم.»

«چرا آقایان؟»

«هر من می خواندم.»

پدر فریاد: «نماز فدای رانسی های تو، صلاش مثل شلاق سرد بود. گفت: «شب جسمه است. وضو بگیر یک سوره هم قرآن بخواند.»

من تند دودم طرف دستشویی، وضو گرفتم، یک نماز بلند بالا در اتاق پدر خواندم. پدر گفت: «این بی برگ کجا رفت؟»

مادر گفت: «تو اتاق خودت هستی.»

پدر نگاه می به بقیه کتاب‌های روی طاقچه انداخت و ناگاه برگشت: «وله‌سگ، باز هم چرندیات می خوانی؟» کتاب را از دستش گرفت و از وسط جیب داد. بعد از کمی پاره‌اش کرد و آنقدر کاغذها را پاره کرد تا کف اتاق پر از کاغذ شد. جو می داد و می باشید. هوار هم می کشید. گفت: «تو خانه من این اراجیف را نیاور، موعنی که بیرون می رفت به سیل کم‌بخت آیدین نگاه کرد که حالا خوب روی لب پلاش را پوشانده بود. گفت: «با این سیل کجا را می خوانی پاره کنی؟»

و من بریدن زیر پلک‌های چشم آیدین را به وضوح می دیدم. به رسم عادت همان‌طور که نگاهم به آنها بود با سرانگشت‌هام روی در اتاق ضرب گرفته بودم. پدر به دست‌هام که پشت تنام بود و رنگ قشنگی گرفته بود اشاره کرد و فریاد: «بس کن.»

همان شب اتاق آیدین را جدا کرد. گفت: «همین حالا، بحث هم نکن.» مادر گفت: «چرا؟»

پدر گفت: «برای این که دندان پوسیده را باید کند و انداخت دور تا دندان سالم سالم بماند.»

مادر با بی میلی زیرزمین را جار زد. می گفت: «شب شگون ندارد.» پدر گفت: «جارو کن، بحث نکن.»

مادر یک فرش انداخت و تخت آیدین را آنجا گذاشتم. همان شبانه اتاقش از کف حیاط هفت پله می خورد. تاریک و نور بود. بوی سرکه و آبغوره می داد.

پدر همیشه می گفت: «وقتی آدم امکانات داشته باشد باید استفاده کند.» برای همین، همان شبانه تخت خورم را کنار پنجره گذاشتم و رقم توی بصر آسمان، انگار ستاره‌ها پیش تر شده بودند و درود بخاری همچنان در هوا کش می آمد. لابد کلاغ‌های سیاه خدا فردا روی شاخه‌ها می نشستند و می گفتند: «هرف، هرف.»

پدر گفت: «کی هست؟»

آیدین گفت: «بابا گریه کن.»

من خندیدم. پدر گفت: «خفته.» و به آیدین گفت: «این بابا فلان چه کاره است؟»

«دوربیشال می سازد.»

«چی؟»

«دوربیشال.»

«چی؟»

«دوربیشال.»

«چی؟»

پدر گفت: «تو چه کاری؟» و آیدین ساکت ماند و پدر هنوز داشت اتاق را با چشم وارسی می کرد. چینه بیزی داشت و با آن عینک گرد دسته شاهی و چپ‌وک‌های پیشانی داشت که آدم درجا بیخ می زد. آیدین می گفت ایبت دارد.

می گفت: «آدم درجا بیخ می زند. نمی دانم چرا ازت می ترسم. تو ازت نمی ترسی آورهان؟»

گفتم: «نه. پدر پدر است. ترس ندارد.»

این ها را وقتی می گفت که ما داشتیم ته شهر آنجا که زنها لباس

می می‌پوشید، پیاده می‌کردیم.

گفت: «تا به حال خنده‌اش را دیده‌ای؟»

گفتم: «توی صبحه صبح تا شب مزاح می‌کند و می‌خندد.»

گفت: «دوستش هم دارم ولی ازت می‌ترسم.» به چلبله‌ها نگاه کرد

که بالای سرمان پر می‌زدند. چه می‌دانست که همین پرنده‌های کوچک قشنگ چه دماری از روزگار آدم درمی‌آوردند. زنها که لباس‌هاشان را شستند و رفتند ما هم طرف شهر راه افتادیم. آن‌ها لباس‌هاشان را روی سر گذاشته بودند و ما فارغ و بی‌خیال نگاهشان می‌کردیم.

آن شب خواب باغی را دیدم که درخت‌هاش طلائی بود. کچه‌ها مان
وسیع شده بود، کارخانهٔ تنک‌سازی از آن ته آمده بود بالا و همسایع زمین
شده بود، با شیروانی قرمز. من درس می‌خواندم و بعد دیدم که مردمان
صبح که خوابم را برای مادر تعریف کردم گفت: «مسر درازی داری،
مادر.»

برف بیابان در لایه بود. پاکه می‌گذاشت فرو می‌رفت اما در آن ته،
برف‌های کهنه سفت شده بود؛ مثل صخره. حسن می‌کرد پاهایش برهنه
است. درد را تا اوصاف وجودش حسن می‌کرد. برای همین قدم‌های سبک
برمی‌داشت. با آن که صبح در شهر دنبال آیدین گشته بود، باغ ملی و
گورستان قدیمی را هم زیر پا گذاشته بود، اما حالا بی احساس خستگی
فقط پیچ‌زگی پاها آزارش می‌داد. از همان‌جایی که بود داد زد: «مسرچی،
صدداش اصلاً نیچیه. توی برف‌ها گم شد. و باز رفت.»

یک روز پدر چند تا از کتاب‌های آیدین را به حجیره آورده بود. از صبح
گاه و بی‌گاه می‌رفت سروقت کتاب‌ها و وردی‌ورشان می‌کرد اما هرچه
می‌خواند نمی‌فهمید. کتاب‌ها را نگه داشت تا روزی که ایاز پاسبان به
حجیره آمد. گفت: «چای، برام را آتش زدی، آمدیم»

پدر گفت: «کار واجب داشتم، کتاب‌ها را نشان داد. دیگه
نگاهم به این‌ها نکن.»

ایاز پاسبان کتاب‌ها را گرفت، نگاهم به اسمشان انداخت و هر سه را
یکی یکی در کف دست وزن کرد. گفت: «کیا بوده؟» یکی چشمتش را
بست و همان‌طور منتظر ماند.

پدر گفت: «تیرس.»

ایاز گفت: «هنگام بیستم چی نوشته؟» اسم کتاب‌ها را بلند بلند با
رحمت خواند: «اودیسه»، نگاهم به پدر انداخت و گفت: «کیا بوده؟» و

بعد آن یکی را خواند: «باغ ایی ... کوره» و سومی را ننخواند. گفت: «همال
کی هست؟»

پدر گفت: «آیدین.»

«آیدین ترو؟»

پدر نگران بود. گفت: «آره. آیدین خودم.»

ایاز گفت: «وای، وای، وای.»

پدر گفت: «من می‌خوانستم از او یک آدم نمونه بسازم، اما نشد.»

دست‌هاش را به هم مالید. پرسید: «باغ ایی کور کجاست؟»

ایاز گفت: «دیدیخی ما همین جاست.»

پدر گفت: «کجاست؟»

ایاز گفت: «روزگار بدی شده، لطفای سکوت کرد و بعد سرش را

تزدیک پدر برد و گفت: «شیده‌های کمونست‌ها یک باغ سبز درست

کرده‌اند و قاب جوان‌های مردم را می‌دزدند؟» کتاب‌ها را در یک پاکت

گذاشت و بی آنکه بسته بخورد با خشمی صمیم رفت. گفت که می‌برد

سر به نیستشان کند. و گفت که خیلی مراقب آیدین باشیم. پدر گفت: «خدا

شما را از ما بگیرد.»

ایاز دم در برگشت، سری تکان داد و گفت: «اگر سرم را دادم در راه

رفاقت بود، قارداش.»

پدر گفت: «اگر ایاز را ندانستم چی داشتم؟»

لحظه‌ای پشت میز نشست، سرش را زیر انداخت و بعد گفت:

«اورهان راه بیفت.»

گفتم: «کجاست؟»

گفت: «میری به خانه می‌زنیم، شاگردها را به کار واداشت و سفارش

کرد که مراقب باشند. پایاخ را به سر گذاشت و ما راه افتادیم. پدر هیچ‌گاه

بعد که شمه فرو نشست، خاکسترها را شستیم و زخمیم جهره. انا که سیاهی بر آجرهای چهار گوش کف حیاط مانده بود. انگار جانور سیاهی را آنجا با پشت بیل بهم کرده باشند. آیدنا پشت پنجره‌ها ایستاده بود. و من نمی دانستم بعدها چه خواهد شد. پدر گفت: «هرچه شد شد.»

شب، آیدین با دیدن لکه سیاه کنار حوض لفظهای آنجا ایستاده، بعد تروسان و لرزان به اتاق زیرزمین نزدیک شد و آنشب برخلاف عادت نایند که شام بخورد. من از بالا نگاه می کردم. به اتاق خودش رفت و همان لحظه برق را خاموش کرد و به گمانم خوابید. سب شام هیچ کس دلش نمی خواست که آیدین سب ستره باشد.

از دور شورانی سبزی رنگ را دید و قلبش شروع کرد به زدن. نمی دانست این بار که آیدین را می بیند چه حالی می شود. همچنان این دیدار و درد سرمازنگی پاهایش، هر دو او را می تاب می کرد. چند قدم جلوتر شورزار خاموش را دید که زیر برف فرو مرده بود. صدنلی سنگی کنار شورزار هم پوشیده از برف بود. بی آیدین. می گفتند: «هفتاد دلم می خواست این پرند، های مهاجر بر می زدند و می آمدند توی ساحل.»

گفتم: «کدام ساحل؟»

گفت: «این مرغ های دریایی را می بینی؟» روی صدنلی سنگی اش نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد.

گفتم: «کدام مرغ؟»

گفت: «آن که یک خط سیاه دور گردنش است. پرندۀ صلیح است.» با لبخندی در تمام چهره، یک خط را در آسمان دنبال می کرد.

حوصله نداشتیم، از طرفی هم جهره را به امان خدا گذاشته بودم. گفتم: «ضلی خوب، باشو برویم.»

گفت: «با تمام احساسش بال می زند. می بینی او رهان؟»

در آن وقت روز به خانه نمی رفت. ساعت ده صبح بود و ما با شتاب می رفتیم. نمی دانستم می خواهد چه کند. به خانه که رسیدیم پدر از آیدنا پرسید: «آیدین کجاست؟»

رنگ از چهره آیدنا پرید. با لرزشی در لب ها گفت که نمی داند. پدر او را کنار د و به طرف زیرزمین رفت. بالای پله ها ایستاد. گفت: «او رهان.» من جلو دودیم گفت: «هرچه کتاب و دفتر و دستک هست بیاور بیرون.»

من به زیرزمین رفتم. کتاب های روی طاقچه، دفتر ها، دستخطها و کتاب های زیر تخت، همه را بیرون آوردم. بنجل می زدم و کنار حوض آنجا که پدر ایستاده بود و بالاگشت نشان می داد بر زمین می ریختم. آیدنا پشت پنجره آشپزخانه بی آن که بتواند کاری بکند گریه می کرد. و پدر آنقدر خشمگین بود که مادر جورتش نمی کرد خود را نشان بدهد. حتماً از جایی ما را می یابید.

پدر گفت: «ههین ها برود؟»

گفتم: «بله.»

پدر حوصله ای نداشت باشید و من کبریت کشیدم. چه شمله ای داشت و دورها چه پیچی می خورد. درست جان کردن یک آدم سگ جان را می دانست. کفش و نوس می آمد، طلائی می شد، قهوه ای می شد و بعد سیاه می شد. پدر به میان آتش چشم دودخت. کمی دقت کرد و گفت: «بابا گوریو. او رهان این بابا گوریو نیست؟»

من دیدم که کتاب تازه گر گرفته بود. گفتم: «جهره.»

گفت: «مگر من قبلاً این را باره نکرده بودم؟»

گفتم: «دوباره خریدم.»

گفت: «من هم دوباره نابودش می کنم.»

خستام می‌کرده و اگر جلوش را نمی‌گرفتم تا شب خیالات می‌یافت.
گفتم: «بس کن حیوان!»

صورتش درهم رفت، نگاهش به‌ام انداخت، گفت: «هن آدمم، پدر!»
گفتم: «آره، آدمی. راست می‌گویی. حالا با شو!»

پیکاره سر برگرداند، به شورایی نگاه کرد و گفت: «هن خواهم بگیرم
مواظق بزنیم به آب؟»

گفتم: «به خورشید نگاه کن دارد غروب می‌کنند. باید تا شب ننده
برگردیم.»

هسانوقت یاد سال‌هایی افتادم که پدر زنده بود و ما قارغ و بی‌خیال
عصرها می‌زدیم به آب آیدین می‌گفت: «نگاه کن اورهان، نه جانوری، نه
حشره‌ای، این آب هر چیز اضافی را پس می‌زند. آن‌طرف را نگاه کن،
روی آب همه بوینکها و برگها و چیزهای اضافی با همین موج‌های
کوچک می‌رود بیرون، در آب فوطه می‌خورد و حرف می‌زد. موهای
صاف و سیاهش ریخته بود روی پیشانی‌اش، با هر خیزی که در آب
برمی‌داشت، بیش‌تر از صد متر می‌رفت و برمی‌گشت. آب شور و تلخ بود
و ما مرتباً روی آب تف می‌کردیم.

خانه برگردیم. اما آیدین دل نمی‌کنند، و باز خیز برمی‌داشت به دل
شورایی.

سر برگرداند. بنای کاهگل قهوه‌خانه را مشرف بر شورایی می‌دید.
حتم داشت که آیدین حالا آن‌جا باشد. نسته بر نشت، با روزنامه‌ها و
کافه‌هاش. دندان‌هاش کاملاً پوسیده و کلیات را به سخی ادا می‌کند.
مثل سنگ از من می‌ترسد و مثل برای مطیع، فرمان می‌برد.

بشت شیشه‌های بخار گرفته قهوه‌خانه ایستادم. پاییز بود. سوز روی
می‌آمد. نگاه کرده، آیدین روی تخت چهارزانو نسته بود و روزنامه

می‌خواند. جدی و سوسخت می‌خواند و انگشت اشاره‌اش را در هوا
تکان می‌داد. یک استکان خالی هم جلوش بود. در را که باز کردم جا
خورد. گفتم: «این جا چه می‌کنی، پسر؟»

گفت: «پدر، آمده‌ام اخبار بگیرم.»
من آشکارا لرزش دست‌ها و پوست صورتش را می‌دیدم. خندیدم و

گفتم: «هن اورهان.»
گفت: «وسمی نکن به من کلک بزنی، پدر.»

گفتم: «آمدی این جا چه کنی؟»
گفت: «خیلی دلم گرفته بود. هرای آیدا را کرده بودم. نمی‌دانم چه به

سر شهرایش آمده. خیلی دلم گرفته بود، پدر. بعد پیکاره چشم‌هاش را
تنگ کرد و پرسید: «تو باوروت می‌شود آیدا خودش را آتش زده باشد؟»

گفتم: «تو نباید هر حرفی را بیرون بزنی. نمی‌بایست می‌آمدی.»
مشدحیاس قهوجی گفت: «آقا اورهان، وقتی دلش می‌خواهد بیاید،

خوب بیاید، چه کارش داری؟»
گفتم: «دردسرش مال من است. خودش که برمی‌گردد. هر بار که

می‌آید باید پیام بفرستم.»
آیدین گفت: «حالا کجا می‌روی؟»

گفتم: «مادر مدام می‌پرسد آیدین من کجاست. با شو راه بیفت. تو که
می‌دانی حال ندارد چرا آیدین می‌کنی؟ چرا آیدین می‌کنی؟»

گفت: «والا خبره این فرساق‌ها نگذاشتند ملت ما به ساکمیت ملی
برسد. می‌فهمی آقا داداش؟ می‌فهمی؟»

گفتم: «آره. می‌فهمم. با شو برویم، و راه افتادیم. آیدین آنوقت‌ها تازه
می‌سالی شده بود اما موهای دور شقیقه‌هاش سفید شده بود. مادر

می‌گفت: «صحب نیست؟ توی این سن صحب نیست؟»

دودزنگی آتش بزرگ تا سقف ادامه یافته بود، در سمت راست سقف فرو ریخته فضا را گرفته بود و سکوی زیر سمسار اسکلت جانوری را بر سر گرفته بود که نشان می داد درندگان برای خوردن آن بر بلندی ایستاده بودند. شاید گرگی در زمستان آن حیوان را از برابر چشمان گرسنه بچه‌هاش زنده بود و بر بلندی سکر در کمال آرامش چنان استخوان‌ها را لیس زده بود که به نظر می آمد بر آنها سوهان کشیده‌اند.

اورهان به دور و برش نگاه کرد. نه اثری از لاشخورها هم نبود. سر برگر دادند پس برای چه آمده بود؟ حالا چه می‌کرد؟ ناگاه صدایی شنید. گرش خراباندا یک چیزی می‌چینید. وقت کرد. صدای یک حیوان بود. قهوه‌خانه را وحشت‌زده و آرام دور زد. حالا به وضوح صدای اسب می‌شنید. در اصطبل را صدای خشکی باز شد و پیرمردی خشکیه که کلاه خنر به سر داشت در چهارچوب در اصطبل ظاهر شد. مثل تابلو نقاشی کهنه. اورهان می‌اختیار پایخ از سر برداشت و آنرا در هر دو دست فشرد. احساس کرد چیزی مثل روح از پاهایش بالا آمده. تماشای فرا گرفت و از سرش خارج شد. راه گلر بند آمده و آنها سست شد، چشم‌ها میخکوب ماند. ماند تا پیرمرد حوکسی کرد. آذوقه احساس کرد قلبش تند می‌زند. گفت: «تو کی هستی؟»

پیرمرد گفت: «این برف همه را زمین گیر می‌کند.»

اورهان قدسی جلو گذاشت: «آدم باید خیلی سنگ‌جان باشد.» و سرپای پیرمرد را روانداز کرد. پالتوش کوتاه بود. و پانچ پشمی سیاهی تا زانو به دور پاهایش بسته بود.

پیرمرد گفت: «ما که واماندیم.» و خود را کنار کشید.

اورهان وارد اصطبل شد. همان جلو در پا گیرید. برف از اولین‌ها و دامن پالتوش ریخت. گفت: «آتش. آتش درست نکرده‌ای؟ به همه سر نظر دوخت. تار یک بود و بوی چهارپا می‌آمد. گفت: «درست نکرده‌ای؟»

پیرون سوز می‌آمد و ما تا به شهر برسیم آنقدر حرف می‌زد که من حیوان می‌مانم کن این همه چیز یاد گرفته است. حافظه عجیبی داشت و افسانه‌های قشنگی بلد بود. اما یک لحظه بعد می‌گفت: «آقا داداش، می‌گویند توی این برف‌ها بر یک یک است. یک گزنی می‌آوردی، صد تا برایت می‌گرفتم.»

گفتم: «اصلا که برف نیست. تا زمستان خیلی مانده.»

گفت: «چرا هست. تو نمی‌بینی. بر یک یک است. روی آن کوره.»

گفتم: «عجب باشد. چه کارشان می‌خواهی بکنی؟»

گفت: «فنی داریم.» و ایستاد به تماشای کوره‌ها که در غروب خورشید، رنگ بنفش می‌گرفتند. دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد و عصبان

گرسنه بودم. گفتم: «سرف زیاد نزن. راه بیفت و برگرد می‌زنم...» و دیگر حتی یک کلمه هم نگفت. درست مثل یک بچه دنبالم راه افتاد. و قهوه‌خانه پشت سرمان همان‌طور کامگلی و واخورده مانده بود.

هراتیره و تار بود. به امید آن‌که خودش را در قهوه‌خانه گرم می‌کند ذوق کرد. به طرف قهوه‌خانه راه افتاد. دست‌هاش را به هم مالید. خواست پاهایش را به زمین بکوبد و دست‌هاش را هاکند اما همه این کارها بی فایده بود. می‌بایست خود را به آن‌جا می‌رساند و در گرمای

مطبوع دور و بر سمسار با دو جای تند پهلو چنان مطلق می‌برد که حسنگی و سرما از پادش برود. با برمی‌داشت و با هر قدم قرو می‌رفت. پشت در قهوه‌خانه ایستاد. آرام گفت: «عصبانه» شیشه‌ها در هم شکسته بود و برف

تا میانه قهوه‌خانه پیش رفته بود. نه سمساری به تختی. نه حتی هیچ نشانی از زندگی. هیچ چیزی نبود. به مرده‌سوی خانه متروکی می‌مانست که لاشخورها به اعتبار بوی دیوارها و بوی ماندگی در آن لاده می‌کنند. روی دیوارها با زغال خط خطی شده بوده جایی بالای سکوی ته قهوه‌خانه

پیرمرد حاج و واج نگاهش می کرد. گفت: «با چی؟»

اورهان می لرزید، پاهانش دره می کرد و رطوبت به زیر لباس هاش راه یافته بود. به زحمت می خواست فکورش را متمركز کند. گفت: «این جا قهوه‌خانه بود. نبود؟»

پیرمرد روی یک پالون نشست. گفت: «همی دانم.»

آره. این جا یک قهوه‌خانه بود. این مشهد میاس از وقتی مرض شد، دیگر فائمه این جا را خواندند. اجاره‌دار کمی برد؟ به دور و بر نگاه کرد. آن ته، یک اسب و دو الاغ چپیده بودند کنار هم، و سرشان در توبره بود. پیرمرد پالون یکی از الاغ‌ها را برای نشستن خود برداشته بود و پشت سر هم سیگار دود می کرد.

اورهان گفت: «همی روی شهر؟»

پیرمرد با صدای خفهای گفت: «نه.»

اورهان گفت: «پس می روی کجا؟»

پیرمرد گفت: «وام اسمی.»

اورهان گفت: «حالا که نمی روی؟»

پیرمرد گفت: «حالا دیگر به شب می اتم. صبر می کنم، روشنا راه

می اتم.»

اورهان ساکت ماند. نمی خواست تنها بماند. می ترسید رأی پیرمرد

برگردد. گفت: «مگر های این فصل رسم ندارند.»

پیرمرد سیگاری با سیگار روشن کرد: «مگر ها هیچ وقت رجم ندارند.

تو آبادی بالا، سه تا آدم تا روز روشن خورده اند.» با شد پالون آن یکی الاغ

را هم برداشت و روی روی خود بر زمین گذاشت. اورهان که تا آن وقت قدم

می زد و پا می گریه، نشست و بیرون از تعاشا کرد. سفید و سرد بود.

دست هاش را به هم مالیده بند پوتین هاش را باز کرد، پاهاش را درآورد.

جواب هاش را کند و پاهاش را با دو دست گرفت. گفت: «همی اورهان.»

پیرمرد گفت: «اورهان؟ کدام اورهان؟»

«برادر سوچی.»

پیرمرد نگاهش دقیق تر انداخت. گفت: «برادر کس؟»

اورهان سردی چیز تیزی را در پیشش حس کرد. اما چه فایده داشت

که انگاز کند و هوار بکشد. سر تککان داد. بند گفت: «واخ.» و نوک

انگشت هاش را با دست فشرود. «حالا تا بمر نخه ام.»

«نخه؟»

آره. آجیل. این جا خیلی سرد است.» بند انگشت هاش داشت جدا

می شد.

پیرمرد گفت: «پالتو را از تنت در بیارو، پاهات را بگذار روی آن.»

«نه. نه. من سرما می ام. سینه پهلوی می کنم.» درد در تمامی استخوان هاش

دور می زد. گفت: «جای که نداری؟»

پیرمرد ساکت ماند و به سیگار کشیدن ادامه داد. اورهان گفت: «یکی

چیزی نیست که بشود آتش درست کنیم؟»

پیرمرد همچنان جواب نمی داد. سیگاری دیگر آتش زد و ته سیگار

قلمی را زیر پا له کرد. اورهان گفت: «همی حالا اسیر سوچی ام. می شناسیش

که؟»

«زن بپوش کن.»

نمی توانست پاهاش را گرم کند و با لامل از درد استخوان بکاهد. ناله

کرد و گفت: «چهارده سالی می شود که اسیرم کرده. مگر می شود زنجیرش

کرد. بچه که نیست. چهل و دو سالش است.»

«بیتنازش توی یک اتاق، پراش نان و آب بگذار. خلاص.»

اورهان گفت: «مگر پیداش کنم همین قصد را دارم. اما دیوانه ما مثل

برنده است. توی قفس، می میرد. بیرون هم که باشد بر می زند. دیوانه

دیوانه

گفتم: «تو هم می‌جنگیدی؟»
 خیره به آدم‌های بیرون از صحنه نگاه می‌کرد. جفاقت با شتاب و بی‌شتاب می‌گذشتند. گفتم: «به نظر تو این همه آدم قاشق از کجا می‌آوردند؟»

گفتم: «خوب، از جنگ چه خبر؟ چند تا را کشتی، چند تا را زخمی کرده‌ی؟»

گفتم: «یک زن اسیر آورده‌ایم که فاحشه از آب درآمد. اسمش مارنا است. خوشگل است. بد نیست. به گمانم مال یوگسلاوی باشد.»

گفتم: «تو مال کدام طرفی‌ها بودی؟»

گفتم: «آقا داداش، کلک من کنده است.» انسرود بود.

هر دو ساکت به بیرون خیره شده بودند. انگار هر دو انتظار کسی یا کسانی را می‌کنند. آورهان گفت: «تو سردت نیست؟»

پیرمرد گفت: «ملاقات می‌آورم.» اسطهای مکث کرد و بعد گفت: «تو با چه آمده‌ی؟»

«پایه سیگار نداری؟» سرما قطره قطره از چشم‌هایش سر می‌خورد و روی گونه‌هایش می‌لغزید. بکیاره هوس سیگار کرد. گفت: «سیگار اضافی داری؟»

پیرمرد قوطی سیگارش را باز کرد و جلوش گرفت: «چلرزوت را می‌گیرده و منتظر ماند تا آورهان در آن تاریک روشن یکی بردارد. وقتی کبریت می‌کشیدی پیش‌تر به چهارماتش دقت کرد و دید که پاهایش سرخ شده. گفت: «قطب برای سوچی آمده‌ای این جا؟»

آورهان که از درد پا ناله می‌کرد، سر تکان داد. و از این که به پیرمرد می‌فهماند برادرش را دوست دارد، پیش‌تر احساس رضایت می‌کرد. اما در دلش هورهای بود. همه این راه را بارها و بارها در سرما گرم کرده

زنجیری که نیست، بی‌آزار است. اصلاً به دنیا آمده که مرا بچزاند. دانش می‌خواست حرف بزند اما نمی‌دانست که پیروم گوش می‌کند یا نه. احساس خواری و ذلت داشت.

مدتی عادت کرده بودیم. هر دو. هر وقت دلش می‌گرفت می‌زد بیرون، دو سه روز غیب می‌شد و برمی‌گشت. می‌پرسیدم، و کجا بودی، پسر؟

«رفته بودم پابوس آقا.»

گفتم: «سوغاتی چی آورده‌ای؟»

گفتم: «هیچ‌چی پیدا نمی‌شد. همه‌اش همین تخمه آفتاب بود و زردآلو آنکه.»

گفتم: «خیلی خوب. برو تو کاروانسرا. آن قدر راه نیفت این طرف و آن طرف. آبروی مرا نبر.»

این را بفهمی؟ «جیب‌هایش را پر تخمه کرد و زد به چاک. حضورش برایم اهنیتی نداشت اما غیبتش خیلی آزاردهنده بود. شب‌هایی که توی آن لیزبین می‌خوانیده من بالا بودم، تنها، اما می‌دانستم که هست. یکی آن پایین دارد نفس می‌کشد، به خصوص در خانه‌ای که بوی کت باران‌خورده پلر می‌داد، بوی نفس‌نگی مادر می‌داد، بوی آبدا هم بود. و من دو سه روز همه این‌ها را تحصیل می‌کردم و می‌دانستم که می‌آید. می‌پرسیدم: «کجا بودی، پسر؟» با اشم و تشر هم می‌پرسیدم.

«رفته بودم مسکوره.»

گفتم: «چه خبر بود؟»

گفتم: «سراسر جنگ بود و تروی آن بیخ‌بندان آتش بود که زیانه می‌کشیده.»

رفته بود. خود را بارها به خطر انداخته بود که آیدین را برگرداند اما حالا دیگر تصمیم قطعی داشت. به هر قیمتی بود میخواست کار را یکسره کند. با خشم و ولع دود را مقطع بیرون داد. نمی دانست چه سیگاری می کشد. بدبزه بود. پا شد در اصطبل را بست و از کنار لته شکسته در به بیابان نگاه کرد گفت: «ماندگار شدیم» پیر مرد ساکت بود. بیابان یکدست تاریک و برف بود. هیچ فکرش را نمی کرد که ماندگار شود. گفت: «بسی کجا رفته این برادر؟» پیر مرد همچنان ساکت بود.

پدر می گفت: «اصلاً مهم نیست که کجا رفته»
گفتم: «آدم که به اختیار خودش نیست، مادر از صبح تا شب می پرسد آیدین من کجاست. می خواهد برش گرداند. چند وقت به چند وقت می رود سری بهش می زند.»

پدر گفت: «غلط می کنی. با اجازه کی؟»
یک سالی می شد که آیدین از خانه رفته بود. بالای رودخانه روستای راماسی در یک کارخانه چوب بری کار می کرد. لاشه و شکسته شده بود. غذای درست و حسابی نمی خورد (اما اراده کرده بود که مستقل باشد و دیگر به خانه پدری پا نگذارد. بعد از آن آتش سوزی رنجیده بود. انگار خودش سوخته بود. و سوخته بود. او در خشم پدر و پدر در خشم طبیعت. روزنامه و خورشید شرقی روز بعد از واقعه نوشت: «ساعت دوازده و نیم دیروز ناگهان چنان نقصانی در روشنائی آفتاب افتاد که گرمی دستش سبتر چهارش را پوشانده است.» و مابین جمله را حفظ شده بودیم.

آن روز فرص کامل آفتاب گرفت و شب شد. پدر را آن که نهارش را بخورده بود نگاهی به ساعت انداخت و با آن که عقربه ها را درست سر جایشان می دید خیال می کرد چشم هاش خطا می کنند. حیرت زده پرسید: «ارزوان، شب شد؟»

من نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. گفتم: «با ابرو انقباض.» و از اتاق بیرون دیدم. هوا به تاریکی عمیق تری رفته و در همان وقت سوت پایان کار کارخانه پنکه سازی لرد به صدا درآمد. من مطمئن شدم که شب شده است چون کارخانه پنکه سازی لرد حتی در روزهای جنگ هم از کار باز نایستاده بود. و عجیب این که در روزهای بعد از شهریور بیست، وقتی مردم شکم همدیگر را به خاطر یک نان سیاه پاره می کردند، کارخانه باز نایستاد. اما حالا سوت پایان کار را کشیده بود. سر و صدای مردم از کوچه و خیابان شنیده می شد و عده های روی پشت بام ها مس می گویند.

پدر به حیاط آمد، کنار من و مادر ایستاد و ما بی آن که دست را جابج کنیم به آفتاب چشم دوخیم. مادر گریه می کرد. هر به چندی به بهانه های برای آیداکه در آبادان زندگی می کرد دلنگ می شد و اشک می ریخت. خورشید به قرص خونی بدل شده بود و غبار سیاه رنگی اطرافش را پوشانده بود. آن روز من برای اولین بار وحشت را در اندام پدر دیدم. همه جا در تاریکی فرو رفته بود. و از کوچه حیابوی وحشتناکی به گوش می رسید.

مادر زیر لب ورد می خواند و با صدای مجرئی گریه می کرد. من تنگ و واژه نگاهم به آسمان بود که در یک لحظه غرق در ستاره شده بود. آنقدر که در هیچ شبی آن همه ستاره ندیده بودم. گفتم: «با ابرو انقباض.» پدر هدایش را قطع کرد. گفت: «این بلاست که نازل شده. می داندی معنی این چیست؟» کف دو دستش را نشان داد و با حالتی تیز زده گفت: «ما خون کرده ایم؟»

مادر گفت: «استغفر الله»

پدر گفت: «این اصدال ماه است. اصدال ما و بچه ما مان. خدایا تو نخواست. خدایا تو نخواست.»

لطفه‌ای بعد هیاهوی خیابان خوابید و شهر در تاریکی و سکوتی فرو رفت که انگار سال‌هاست آدم‌هاست مردگانند. انگار آن‌جا هیچ وقت شهر نبوده. مادر چراغ گردسوز را روشن کرد و در اتاق روی طاقچه گذاشت. هیچ کدام از ما جرئت خارج شدن از اتاق را نداشتیم. مادر گفت: «پس آیدین ۱۹»

پدر گفت: «هر جا هست باشد.»

مادر نگران بود و بعد که بوی غذای سوخته در خانه پیچید مادر زد به زانوهایش: «چه حاکی به سرم شده، سراسیمه به آشپزخانه دوید و پدر چراغ به دست دنبالش راه افتاد. در چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و گفت: «این تپه‌آصال ماست، ما چه کار کردیم؟» من دیدم که دست‌هاش می‌لرزد و انگشت صورتش را بوشانده. چراغ را از دستش گرفتم. پدر گفت: «ما حالا جایی زدنگی می‌کنیم که دوست زیر پای ما انبار کتاب‌های صالحه است. پس خودمان هر چه کتاب کنفر پیدا کرده چپانده توی این زیرزمین. شاهر هم شده. دیگر همین مانده که یک ساز زیر بدلتش و بنسود عاشقی. برود مطربی. اما من نمی‌توانم ساده بگذرم.» در همان حال آستین‌هاش را بالا زد و گفت: «باید نماز آیات بخوانیم.»

به اتفاق برگشتیم و نماز آیات خواندیم.

تاریکی یک ساعت و نیم طول کشید، و ما همه یک ساعت و نیم لرزیدیم. بعد هوا گرم و میش شد. مثل زمان پیش از طلوع و بعد از غروب. بعد آفتاب از تاریکی درآمد و روز روشن شد. پدر با اشاره سر به من گفت که دنبالش بروم. ما به حیاط رفتم. مادر در ایوان ایستاده بود و مثل من حیران بود. گفت: «همرا به حیاط نمی‌روید؟ به چه کنیم چه کنیم افتاده‌اید؟»

در سکوت پدر، و بوی سوختگی، مادر ترجیح داد خود را جایی سرگرم کند و جلور چشم نباشد. پدر گفت: «فروش و لباس‌های اتاق را بریز زیر زمین.»

فروش را لوله کردم و بیرون آوردم، لباس‌های آیدین را روی ایوان گذاشتم و خواستم که رختخواب را بیرون بکشم اما پدر گفت: «آتش سوختنار می‌خواهد.» اما پدر ندیده بود که آن‌جا چه خبر است. بعد از کتاب‌سوزی قبل، حالا زیر تخت، روی طاقچه، کنار پله‌ها و گوشه‌ای اتاق پر از کتاب و دفتر بود. آیدین شعر می‌گفت و با چند تا شاهر دیگر سر و سر پیدا کرده بود. پدر گفت: «وقت بریز.»

من بیست و نفت را به درون بردم، همه‌جا را زخمی کردم، و بعد یک لحظه خواستم رختخواب را بیرون بکشم که پدر مانع شد. گفت: «کسرت بزن.» و من زدم.

مادر وقتی از اتاق بیرون آمد که دیگر خیلی دیر شده بود. شعله آتش از در و پنجره زیر زمین زبانه می‌کشید. و چیزی با صدای مهیب می‌سوخت. مادر می‌خواست کاری بکند، دست‌هاش را حرکت می‌داد اما زبان‌ش بند آمده بود.

پدر گفت: «این روح شیطان است که دارد می‌سوزد.»

و به راستی روح شیطان اگر می‌سوخت آن همه صدا و دود نداشت. گرما تا آن طرف حوض می‌آمد و دود به آسمان می‌رفت. چند تا از همسایه‌ها در خانه را زدند و علت دود را پرسیدند، پدر گفت: «هوب گوجه می‌زنیم.»

من فکر می‌کردم وقتی آیدین وضع را ببیند درجا سکه می‌کند. اما هیچ اتفاقی برایش نیفتاد. دم غروب آمد. خانه در سکوت غم‌انگیزی غرق شده بود. انگار کسی مرده است و راز مرگ را همه از هم پنهان می‌کنند. آیدین بسته کتابی که در دست داشت روی هره‌بله گذاشت و می‌خواست که دست‌هاش را دم حوض بشوید. دو سه قدم که رفت تاریکی و سیاهی و حشتناک زیر زمین را دید. بوی سوختگی هم پیچیده بود. ما هر سه نفر از

بالا نگاه می‌کردیم. پدربزرگها با چشم و کینه و احترام شده بود. از آن پس اسم پدربزرگها را با حاشی خاص به زبان می‌آورد. او شاید یک سالگی در آن‌جا کار می‌کرد. مادر سزاغش را می‌گرفت و من گاه‌گاه بهش سر می‌زدم. اما هیچ چیزی را نمی‌پندیرفت. غذا و لباس برایش می‌بردیم، برمی‌گرداند، کتاب می‌بردیم، برمی‌گرداند. حتی دست مادر را هم رد می‌کرد. وقتی اصرار می‌کردیم، می‌گفت: «برونده نصیحتی، کتاب‌ها، شمرهایی که مال خودم بود...» و به گریه می‌افتاد.

رفته‌رفته، خلق و خوری شاد از وجودش جدا شد. انگار خودش سوخته بود. سرد و وضع خوبی هم نداشت. من دیده بودم که کفش مشکلی ساده‌اش از هر دو طرف پاره شده بود. با همان پالتو بلند و شلوار ماهوتی سیاه. یک پاش را روی الوار می‌گذاشت. آره می‌کشید. و آن قدر می‌کشید که خوب دود می‌کرد و جدا می‌شد. با دستمالی عرق پشانی‌اش را پاک می‌کرد و می‌رفت سراغ یکی دیگر. می‌ایستاد تا کارش تمام شود. با هم راه می‌افتادیم طرف شورآبی. کفش سیاهش پاره شده بود و سخت راه می‌آمد. گفتیم: «آیدین، تو مگر حقوق نمی‌گیری؟» دستپاچه شد. خیال کرد می‌خواهم ازش قرض بگیرم. گفت: «دارم. می‌خواهی؟» خواست دست به جیب کند و پول‌هاش را در بیآورد. گفتیم: «چواریک کفش برای خودت نمی‌خری؟» نگاهش به کفش‌هایش انداخت و گفت: «حالا که برف و باران نیست. مگرش را کرده‌ام. بگذار پاییز، از بالای تپه‌ها هم شورآر را نگاه می‌کردم هم شورآبی را نگاه. شورآبی از خیلی دوست دارم.»

آن طرف، شورآر موج برداشته بود و گل رنگ بر زمین ماسیده بود. در هر فصلی به نظر می‌آمد که موج‌ها تغییر کرده‌اند. گفت: «خیلی شبیه دریاست.»

گفتم: «آره، ما روی تپه‌های نزدیک شورآبی ایستاده بودیم، و نسیمی

آیدین می‌آیدین به آنکه سر بلند کند گفت: «پدربزرگ، مرا فراموش کن.»

آیدین بعد از آن آتش سوزی چنان زنجبده بود که وقتی من و پدربزرگ چند روز بعد به سزاغش رفتم، خودش را آفتابی نکرد. مادر به پدربزرگ می‌دورزید که برش گرداند. من و پدربزرگ راه می‌افتادیم طرف رام‌اسپی.

کارخانه در یک تنگه واقع شده بود که آب رودخانه از زیر آن می‌گذشت و کارگرها آن بالا مشغول کار بودند. یک روز پدربزرگ در لحظه‌ای که آیدین داشت تپه درختی را می‌پرید فرود کهنه‌اش را زیر پا گذاشت،

دیروز ایستاد و گفت: «آیدین، گذشته‌ها را فراموش کن.»

آیدین می‌آیدین به آنکه سر بلند کند گفت: «پدربزرگ، مرا فراموش کن.»

فروم می‌وزید. شورآبی آن پایین راکند ایستاده بود و نیزارش را از هر طرف می‌شد دید. یک سوی شورآبی درحد فاصل تپه و آب، نی‌های بلندی با برگ‌های تیز روئیده بود. آیدین با دقت و با برقی در چشم‌ها نگاه می‌کرد. گفت: «مثل ساختمان سازمان ملل است.»

گفتیم: «کجا؟»

با دست آن رویرو را نشان داد.

گفتیم: «چرا؟»

گفت: «این نیزار مرا یاد پرچم‌های سازمان ملل می‌اندازد.»

زمانی پدر می‌گفت: «قدر این شورآبی را بدانید، سال‌ها بعد این هم می‌شود مثل شورزار. یک باتلاق نمک تلخ بی‌مصرف.» ما هنوز سیلیمان سبز نشده بود. سطل قرمز را من برمی‌داشتیم و سطل سبز را آیدین. پدر پشت سرمان می‌آمد. به شورآبی که رسیدیم، پدر لباس‌هاش را درآورد و زده به آب. در آب پیترتر به نظر می‌آمد. ما لغت شدیم و شیرجه زدیم. آفتاب گرم می‌تابید و آب شور و تلخ بود. روی آب گله به گله پویک‌ها داشتند دور می‌شدند. پدر دست‌هاش را از دو طرف باز کرده بود و فقط سرکم‌مویش بیرون بود. گفت: «بروید جلوتر لجن در بیارید.»

لجن‌های کف شورآبی را روس‌ها با پمپ می‌کشیدند و نانکر نانکر می‌بردند. پدر می‌گفت: «دوای عاجل رماتیسم همین لجن‌هاست.» کمی به تنش دست کشید. زد بیرون و روی حاشیه دور شورآبی در سینه‌کش آفتاب دراز کشید. پاهای پر مو و لافرش را روی هم انداخته بود و تکیه داده به آرنج‌ها، به همه‌جا چشم می‌دوخت. گفت: «تا سرم نشده، یک خمره لجن بیارید.»

آیدین نفس گرفت، دهانش را باز کرد و فرو رفت. حباب‌های کوچکی جانش را پر می‌کرد. بعد، از کف آب کتکه شد. سطلش تا نیمه لجن بود.

گفت: «بگیر.» و خنجر برداشت. من سطل را از دستش گرفتم و به سرخ پدر رفتم که سرش را روی زمین گذاشته و منتظر بود. و نگاه کردم. آیدین در صق آب همچنان می‌رفت. پدر گفت: «بارک‌الله، پسر. بمال که هلاکم.»
ترمه بادی می‌وزید و نیزار در آن طرف شورآبی به رقص درآمده بود. من مشت مشت لجن‌ها را به تن پدر می‌مالیدم. از پاهای شروع کردم. پدر می‌گفت: «ویک را کس حساسی بزنی، سه‌سپاه‌سپاه شده بود. انگار که مجسمه‌اش را از قبر ساخته باشند و همان‌طور ماند تا لجن‌ها به تنش خشک شود. ما فقط پاهامان را می‌مالیدیم و می‌نشتیم تا بماسد. بعد به آب می‌زدیم و خرمدمان را می‌نشتیم.»

پدر گفت: «ویک خمره هم برای یوسف بردارید.»

یوسف بمذاق آن سقوط حالا به یک تکه گوشت بی‌مصرف تبدیل شده بود که صبح تا شب، شب تا صبح بی‌رسته بخورد و پس بدهد. گوشه اتاق پایین افتاده بود، بی حرکت و بی حرف چشم‌های خیره‌اش را به در می‌دوخت و همیشه چیزی را نشخوار می‌کرد. اتاق بوی گند و مردار می‌داد و مادر مدام در حیاط ملاقه‌هاش را می‌نشت.

آیدامی گفت: «اگر یک اتاق در حیاط برایش درست کنید همه راحت می‌شویم.» و کسی توجهی نمی‌کرد.

پدر برای این که تشنه‌اش نشود به خیار گاز می‌زد. تابستان خوبی بود و آفتاب تند می‌تابید. لجن‌های تن پدر خشک شده بود و مورچه‌های شتری روی شکمش راه افتاده بودند. پدر پا شد و به آب زد و خودش را شست. گفت: «ملاحت اثر دروا همین است.» تمامش بدنش سرخ شده بود. گفت: «حالا باید مصلح کنم.» و به خیار گاز می‌زد.

اورهان به یاد نمی‌آورد که سیگار دیگری از پیرمرد گرفته و با آتش سیگار اول گیرانده است. یک‌های غلیظ می‌زد و دردی طاقت‌فرسا در

ریختم بیرون. صاحب خانه آتش گرفته پیرمردی سفید بود که با دو دست به سرش می زد و نعره می کشید. جلو ساختمانش می ایستاده می نشتست و گاه می درید. بعد بر می گشت به شعله های آتش نگاه می کرد و باز می زد به سرش. بعدها دانستیم که زن و بچه های هم بنادر ولی داشت خودش را می کشت. روی هم هشت شلنگ آب از راه دور و نزدیک به طرف خانه سرازیر بود و گل سیاه رنگی تمام سطح خیابان را پوشانده بود. آتش آنقدر تند زبانه می کشید که دیگر هیچ نشانی از خانه برجها نگذاشته بود. بعد که سقف ریخت، آتش خاموش شد.

بار قبل هم دو آن آتش سوزی بزرگ هیچ کس نتوانست سر سوزنی از بار آتش کم کند. آتش دیوانه ای در راسته بازار شعله می کشید و یک ستون دود سیاه به آسمان می رفت. همه مردم شهر حیرت زده به دود نگاه می کردند و هیچ کس نمی توانست کاری بکند. بوی رفته رفته بود و مأمورهای پاس شب بازار تیر هوایی خالی می کردند و کمک می خواستند. یک عده میاهرکتان می دویدند. آن شب برخلاف همیشه چوری خیابان هم می آب بود. با چشم کار می کرد در امتداد خیابان آدم فالوس به دست بود که همین جور به طرف بازار می آمد. پدر هراسان بود. می لرزید. دست من و آیدین را محکم گرفته بود و می دعا می خواند. باد گرم آتش را به کاروانسرای آجیل فروش ها کشانند و امتداد شعله در راسته بازار پیش می رفت. آتش می پیر شده بود. ما گوشه تازه میدان ایستاده بودیم و مثل دیگران فقط نگاه می کردیم. شهرداری آن وقت هیچ وسیله ای برای خاموش کردن آتش نداشت و باد گرم آتش را به آن سوزش می برد.

آن شب بازار تا صبح سوخت، و آتش سوزی تا شب بعد ادامه پیدا کرد. تمام راسته بازار که پیش ترش قنادی و شیرینی پزی و یکی دو تا کارخانه قند بود سوخت. وقتی دیوارها فرو ریخت و یک عده را به خاک

استخوان های پا و دستش فراد می کرد. گفت: «حالا چه کار کنم؟» به دور و بر نگاه کرد. در آن تاریکی چیزی به طور بگنواخت صدا می کرد. مثل ساعت سه ستاره روی طاقچه مادر گفت: «این صدا مال کجاست؟»

پیرمرد گفت: «آب چکه است.» و بالای سر مالها را نشان داد. اورهان به سقف نگاه کرد و ساکت ماند. پیرمرد گفت: «فصه نخور، پیداش می کنی.» اورهان ساکت بود. پیرمرد گفت: «فراز می کنی، هان؟» اورهان سرش را زیر انداخته بود و نمی خواست به حرف هاش گوش کند. من گفتم: «هدرا، آیدین از دست کی فرار کرده؟»

گفت: «تو هم فرار کن، بور. همه تان بروید جهنم.»

گفتم: «منی خواهم فرار کنم. من با آیدا و آیدین فرق دارم. امروز جسمه است، می خواهم با بر و بچه ها بروم شورآیی.»

پدر گفت: «هیس حساب های حصره را می برسد؟»

مادر گفت: «هنگامز برود مگر آیداست، با مگر آیدین است که هر

دوشان لایمانی گرفتند. حرف این یکی می شوی؟»

پدر گفت: «همه شان سر و ته یک کرباسند.»

مادر چپق پدر را برداشت و گذاشت روی طاقچه: «هر چه باشد این

یکی به خودت رفته. صبح تا شب که چق نمی کشنده بعد دست هاش را به کمر زده در میانه اتاق بالا، با عصبانیتی عجیب به من گفت: «پرو دیگر،

معمل چی هستی؟»

با یک استیشن اتاق چوبی ریختم. مردم شهر آن سال بد را همیشه به یاد دارند. ما چهل نفر بودیم. چندان از بچه ها سر یاز بودند. آواز می خواندیم و

دست می زدیم. سرود پرچم و بعد هلب بود ییبان زود زمستان بوده را دم گرفتیم. سر راهمان در آخرین خیابان های شهر، خانه ای آتش گرفته بود.

شعله و دود از پنجره ها بیرون می زد. راننده نگه داشت و ما همگی

سباه نماند، آتش هم خودبخود تمام شد. اما دود سیاهی تا سه روز بر فراز شهر ایستاده بود و آن قدر سنگین بود که باد نمی توانست تکانش بدهد. روز بعد بارانی بارید که شیرین بود و مردم لگن و گاسه گذاشتند که حرام نشود. ما وقتی این موضوع را فهمیدیم که باران دست از بارش کشیده بود. موها و لباس‌های ما چسبناک بود، دست‌ها مان را به هر چیز می‌زدیم می‌چسبید. پدر دستش را بسید و گفت: «فبریت».

می‌خوانم».

از تشنگی که له می‌زدم و هرچه از آب شیرین می‌خوردم عطشم فرو نمی‌نشست. پدر گفت: «شربت بخور. آب از کجا بیاریم حالا؟»
گفتم: «بالاخره از یک جایی تهیه کنید».

پدر گفت: «چهی می‌گویی؟ حالا دیگر حتی همه شیرین می‌شاشند».
بعدها آب از شیرینی افتاده، آبدا خودش را آتش زده، پدر مرد و کلک آیدین هم کنده شد. من مانده بودم و مادر که در ملاقه سفید می‌خواستند و خرخر می‌کرد. یکجا اخت خرخر می‌کرد. آسم داشت. نصفه شب‌ها خیال می‌کردم به چیزی سخت سوهان می‌کشند. آیدین سرش را به دیوار می‌گذاشت، رگ‌های شقیقه گردنش تند می‌زد و زسر چشم‌هاش می‌پرید.

مادر گفت: «وگور مادر، بگو کی این بلا را سورت آورد؟»
آیدین گفت: «آتش جنگ در سرمای مسکو خاموش شد».

راست می‌گفت. همه آتش‌ها با آن شمله و دود، با آن تلغات و خسارت، خودبخود فرو می‌نشست. اما همه آندها در خرابی‌های قرو می‌نشست. همه مردم هنوز پیاد دارند، ما چهل نفر بودیم، چندتا از بچه‌ها سوزان بودند. آتش که خاموش شد، سوار استیشن شدیم که بدنه و

صندلی‌هاش چوبی بود، و در ناهمزاری جاده‌ی خاک‌کی چکان ما را می‌تکاند که دل و روده‌مان می‌خواست بیرون بیرون. همان‌وقت که ما شین ما راه افتاده، ماشین‌های قرمز رنگ آتش‌نشانی را دیدیم که داشت زور زده‌گدشان می‌آمد. اما خیلی دیر شده بود و از خانه فقط یک تال خاک مانده بود.

ما راه افتادیم، آواز خزان و دست‌زاد. سرود پرچم را تکرار کردیم. در حاشیه شورایی، به رسم عادت به یک صفت ایستادیم و وقتی من گفتم «سه» همگی با هم از صخره‌ها شیرجه زدیم. با لباس. یک دور تا نزارها رفتیم و برگشتیم. آب خنک بود و نرمه بادی می‌زدیم. بعد آن قایق را دیدیم که از سمت شرق به طرف ما می‌آمد. هیچ‌کس در آن نبود، جز مردی که با یک عرق‌گیر سفید چوک جلو سکان ایستاده بود. هم حواسش به ما بود و هم به پنتنت موتور قایق. به ساحل که رسید گفت: «سوار نمی‌شوید؟»

ما یکبار گفتیم: «هورا» و از هر طرف به بدنه‌ی چوبی قایق آرسیم. بوی لای الکلی و رنگ می‌داد. با هر تکانی فرج و فرج می‌کرده، انگار که می‌خواست ستون‌هاش از هم جدا شود. ما شاد بودیم که شورایی قایق دار شده است و قرار گذاشتیم هر هفته شورایی. هورا. اما هیچ‌کس تا آن وقت قایق را ندیده بود و هیچ‌کس صاحب آن را نمی‌شناخت و کسی نمی‌دانست که کی و از کجا آمده. مردم مستی بود که هم می‌خندید و هم دل‌هرو داشت، مثل آدم‌هایی که برای اولین بار پشت فرمان ماشین می‌نشینند. گفت: «بهارا تا بچه دارم، زندگی خرج داره» و می‌خندید. تا بناگوش می‌خندید. وقتی همگی از آب کنده شدیم و بالا رفتیم، قایق پنتنت کرد و از حاشیه دور شد. قایق‌چی گفت: «هر روز بیایید».

من گفتم: «هر روز می‌آیم، گاز بده» اولین باری بود که سوار قایق می‌شدم و همه لباس‌هام خیس بود. هول و تکان خاصی داشت و وقتی به

برید و به قنبر داد. روزگار بدی بود. همه کوجه‌های شهر مراداری و خشم بود. خواص‌های آستانرا تا سه روز لجن‌های ته شورآبی را زبر و رو می‌کردند. اسکلت درهم شکسته قاین را بیرون کشیدند. اما هیچ اثری از آدم‌های زیر آب نیافتند.

پیرمرد گفت: «توب داری؟» دستش را به پیشانی اورهان گذاشت: «گرمی، اما تب نداری. مواظب خودت باش.» دو سیگار آتش زد و یکی را به دست اورهان داد: «تا اگر تا صبح بزیم هیچ وقت نمی‌بیریم.»

اورهان گفت: «آره»

«تو چرا این وقت روز راه افتادی که به شب بپوشی؟»

همدیگر را نمی‌دیدند. فقط دو گل آتش سیگار در هوا جرج می‌زد و گاه گرمی گرفت. اورهان گفت: «وقتی این سوچی نوری خانه نیست آدم از تنهایی دق می‌کنده»

پیرمرد گفت: «هن اسم تو را قبلاً شنیده بودم. برادرگش»

اورهان ساکت ماند. پیرمرد تازه چانه‌اش داشت گرم می‌شد. گفت: «تو برادرت را کشتی‌ای؟»

اورهان گفت: «مردم یک چیزهایی می‌گوینده. و دیگر نتخواست به حرف‌هایش گوش کنه. سیگارش را نصفه زیر پا له کرد و سرش را لای پاهایش گذاشت.»

بلندها که فکرش را می‌کردم بادم می‌آمد که آن سرباز لاجر و دوازده جمشید بود که ما بهش می‌گفتیم دیلاق. پانجه‌های شلوارم را چنگ زده بود و می‌خواست مرا هم با خودش ببرد. رفیق خودم بود اما نمی‌دانم چرا می‌خواست. این کار را با من بکنند. یک روز عصر جمعه که حیوره تمطیل بود رفیقم باغ اخوان، باغ بی‌در و پیکری بود که چند سال بعد دولت افتاد به جانش، درخت‌های نو کاشت، کاج‌ها و چنارهای قدیمی را بریزه زمین

میانه شورآبی رسیدیم. حسن کردم فرور می‌رود. بند پنجه‌ها فریاد کشیدند و هجوم بردند طرف در. آن وقت قاین از طرف موتور غوطه خورد و برگشت. حالا مثل کوه روی سر همه ما خیمه زده بود و وارونه داشت فرور می‌رفت. ما ته آب فریاد می‌زدیم و بالا می‌آمدیم. بنده سنگین قاین به سرمان می‌خورد و باز برمی‌گشتیم پایین. من بالای سرم را از آن ته نگاه

کردم؛ تاریک بود. باید از سقفش دور می‌شدم. ته آب را با دو دست شکافتم و سعی کردم از بالایی لجن‌ها فاصله بگیرم، وقتی به روشنا رسیدم خودم را بالا کشیدم. زیر آب قاین همی را دیدم که تا کمر در بالایی‌ها وامانده بود. با چشم‌هایی از حدقه آورده خواست فریاد بزند. با دستش چهار را نشان می‌داد و من دانستم که حتماً قاین را چهار هزار تومان خریده است. تری دلم گفتم: «فدای سرت»، و قنلا کردم که بالا بیایم. اما انگار یکی پانجه شلوارم را مستکم گرفته بود. زیر آب جستجو. جمشید دیلاق بود. سرباز بود. آب می‌خورد و مرا می‌کشید. تا شاه‌هاش در لجن بود، سرودن‌های طلایی‌اش برق می‌زدند. او می‌کشید و من قنلا می‌کردم. یکباره به فکرم رسید که کمر بندم را باز کنم. باز کردم و رها شدم.

آنوقت من بیست سالم بود. با یک تنگه بنفش به خانه برگشتم. روزه خیلی بدی بود و مریز آب شور و تلخ را تا مدت‌ها در گلو حس می‌کردم. حالا هنوز مردم یادشان هست که ما چهل نفر بودیم. مادر جمشید دیلاق گفت: «تو که زنده ماندی اما خبر نمی‌دینی.»

راننده استیشن می‌گفت: «این اورهان نظر کرده است. قدرش را بدانی.»

مادر گفت: «هیای برات سرتاسری بگیرم. یک پارچه آب نددیده آورد. از نوک پنجه پاهام گرفت و از سرم برگرداند تا پشت پاهای آنوقت پارچه را

مدام باز بودم و شستمش پاک نمی‌شد. سکه را روی زمین مالیدم و باز زیر آب گرفتم. جمشید گفت: «ما سه تا باغ داریم که باید صبح راه بیفتی و شب برسی تهش.» من سرم گرم سکه بود و دیدم که زردی طلا برقی می‌زند. پهلوی بود. آن را بین دو انگشتم گرفتم که جمشید و آیدین دیدند.

آیدین گفت: «طلاست؟»

جمشید گفت: «مال من بوده، قد بسیار درازی داشت. لآخر هم بردا یا بینی خمیده و دهانی که به نظر می‌آمد می‌خواهد بگوید «دو». ما بهش می‌گفتم جمشید دیلاق. مثل زرافه به جلور خیز برداشت و گفت: «اول من برداشته بودمش.»

گفتم: «همی خواستی بردنداری.»

گفت: «مال من بود.»

گفتم: «مال تو توی تینانت است.»

گفت: «هن پیداش کردم.»

گفتم: «همی خواستی پیداش نکنی.»

دست به یقه شدم. و من به هر چاشی که می‌زدم استخوان بود. آیدین گفت: «سر پول که دهرما نمی‌کنند نصف کنی.»

گفتم: «برای چی؟ تخم را هم بهش نمی‌دهم.» و به خانه برگشتم. شب که شد جمشید را دیدم که داشت نزدیک کارخانه پنکه‌سازی لرد دیبال خانه ما می‌گشت. «دیبال چی می‌گویی، دیلاق؟»

گفت: «همی خواستم بگویم که سکه را بدی می‌ده.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «برای این که ما آدمهای فقیری هستیم. باام چند سال پیش مرده. تمام کارگر کارخانه شکلات‌سازی است.»

را چمن کاری کرده چند سرسره و ناب و الاکلک برای بچه‌ها گار گذاشت. برقی کنسی کرد و آنوقت اسمش را گذاشت بارک ملی.

باغ اخوان هنوز باغ اخوان بود. با دیوارهای ریخته و آجرهای سرقت شده. با کوهی از زباله و آن همه پشه و مگس. و ما هنوز چهارده ساله‌مان نشده بود. کنار دیوار باغ می‌پلکیدیم و فالوده‌فروشان و نی‌پلکه‌سازها را سیاحت می‌کردیم. دم خورنی کلاخ‌ها دسته می‌آمدند و می‌افتادند به جان گند و کثافت زلاله‌دانی. و ما سیاحت می‌کردیم. من با پاشنه کفشم زمین را می‌خراشیدم. می‌خواستم گرد و خاک کنم. آیدین گفت: «آهو چرا آرام و قراز نداری بچه‌ها؟ من همین‌جور با پاشنه‌ام گرد و خاک می‌کردم. آنوقت یک سکه سیاه شده از زیر خاک درآمد. با پرتش کردم. راه افتاد و زیر سایه یک درخت پید خوابید. جلور برد و سکه را برداشت. ما خندیدیم.»

گفت: «اگهی می‌خواهد این سکه را؟»

ما نمی‌خواستیم. هنوز آنقدر بی‌پولی نکشیده بودیم که دلمان برای یک سکه سیاه شده بلرزاد.

جمشید گفت: «به گدایم دوزاری باشه.»

گفتم: «چرا نمی‌گذاری توی جیبته‌ها؟»

گفت: «از این پول‌ها گنده‌ترش توی خانه ما ریخته. کسی برنی دارد.»
گفتم: «توی خانه ما از این پول‌ها نریخته. ولی خدای بروت به دخل پدر بلده. آیدین به ما نگاه می‌کرد و می‌خندید. از پرتش من خوشش می‌آمد. همیشه می‌گفت: خوشم می‌آید، آدم برداری هستی.»

جمشید گفت: «هرچی هم که پولدار باشی گمان نکنم به ما برسید.»
سکه را پر داد روی هوا و من گرفتمش که توی دست باش و در بروم. آنوقت حس کردم از دوزاری کلفت‌تر است. زیر فشاری سستی که آیدین

گفتم: «خوب، با ایشان را بغرو میشد بخورید.»
گفت: «آخر ما که باغ نداریم.»
دمتم به صورتش نمی‌رسید، زدم توی شکمش، دولا که شد خواباندم
بیخ گوشش. برون از چشم‌هاش پرید و زد زیر گریه. گفتم: «چرا می‌زنی؟»
گفتم: «تولسگ چرا دروغ می‌گفتی؟»
بعد ما برنایا می‌آمد و می‌رفتم اطراف. دیگر سراغ سکه را نمی‌گرفت.
بعد سرزاز شد. و بعد آن روز جمعه با هم به شورآیین رفتم. در مسابقه
ششای جهل نفره آخر شد و بعد در آن قایق لکته داشت سعی می‌کرد
برود بالای اکتاکو. و خواص‌های آسانا ترانسند پیداش کند.
چشمید تنها رژیم بود. روز ختم صوم عزت‌ش هفده نفر بیش تر نیامده
بودند. من نفر هجدهم بودم. و چند دقیقه بعد از ورود من دعای ختم
مجلس را خواندند و کسی دیگر نیامد. سپس چرا تیره و طایفه‌تان
نمی‌آیند؟»
گفت: «اما که دیگر کسی را نداریم. همین‌ها هستند.»
گفتم: «پس همسایه‌ها؟» و دیدم که در کج مسجد نشسته بود.
گفتم: «هی، چشمید، اخوی ما را.»
گفت: «آاره.»
گفتم: «چرا مسجد محل خودتان رخت نگرفته‌اید؟»
گفت: «هم بزرگ بوده هم پولش زیاد می‌شد. این‌جا هم که خیلی برت
است.»
صموی چشمید دلبازی دستفروش دوره‌گرد بود. چرخ طوافی داشت.
زیمستان‌ها لپو و بانالی می‌فروخت و تابستان‌ها میوه تازه. من خیلی دیده
بودم. هر وقت که با چشمید جایی می‌رفتم، چیزی هم پیش صوم
می‌خوردم. ازمان پول نمی‌گرفت.

گفتم: «صوم عزت وصیت نکرد؟»
گفت: «وصیت؟» بوزخندی زد. «بدهکاری‌هاش آن‌قدرها نیست که
بباید دنبالش.»
گفتم: «پس دار و ندارش را به کی بخشید؟»
گفت: «به هیچ کس بخشیدم. چون چرخ طوافی‌اش به درد کسی
نمی‌خورد. تا پسرش بزرگ شود ده سال طول می‌کشد و چرخ زیر برف و
باران می‌پرسد.»
پیرمرد پا شد، در اصطبل را باز کرد و به آسان چشم دوخت. سرمای
تازه‌ای به درون ریخت. تند و کشته بود. اورهان گفت: «بینه، بینه» و
پیرمرد تند و چابک در راست گفت: «باز می‌گرد.»
اورهان خوابش گرفته بود گفت: «چه جور می‌بخوابیم؟»
پیرمرد گفت: «من تا روشنا بزنم صبر می‌کنم. بعد راه می‌انضم.» کبریت
کشید و خوب به همه‌جا نگاه کرد. باز کبریت کشید و بالای آخور گرفت.
گفت: «بگیر این‌جا بخواب.»
اورهان از وسط مال‌ها گذشت، گرمای مطبوعی در لایه‌های هوای
پخته می‌دوید. گفت: «کبریت بزن.» و پیرمرد زد. اورهان به آخور نگاه
کرد. پیراز سنگین‌بزه بود. گفت: «این‌جا؟»
«آره بخواب تریس.»
از آخور بالا رفت و وسط نشست. پاهایش را دراز کرد. گفت «پتویی،
چیزی» و در آن تاریکی سعی می‌کرد به اطراف نگاه کند. پیرمرد با
صدای خشکی خندید، اورهان پاهایش را جمع کرده بود. گفت: «چی
بکشم روی خودم؟»
پیرمرد گفت: «اگر بدت نمی‌آید دو تا بالون هست.»
اورهان دست‌هاش را لای پفادش برد و لرزید.

است و دلش می خواست حالاکه تصمیم قطعی گرفته تا آخرش برود، کار را یکسره کند و آنوقت بی دغدغه آیدین به بدبختی خودش برسد، این را می دانست که به راحتی می تواند او را به یک جا ببرد، بی آنکه خفتاش کند، بی آنکه قطره خونى بریزد، بی آنکه مشتى برزند، در حرفها رهانش کند. به همین چهارچوب هم می توانست ببیند. حتی می توانست از بالای صخره پرش کند وسط شوره‌آبی که روخس زودتر فریق رحمت شود. چون پدر می گفت: «هرچه جای مرده‌ها خشک تر، مدایشان کم تر»
و ماری تپ آیدای آب ریختیم. مادر شیده‌ای گلاب در دست داشت و من منتظر بودم که بوی گلاب بیچشد. آیدین گفت: «هرچه نباید می کشید، کشید. حالا دیگر خیلی دیر شده» بالای قبر ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد. آن روز کت و شلوار سرمای رنگ تنش بود و شال گردن ظرفی به موازات ریخته کنش از زیره تا دم دگمه‌ها پیدا بود. پدر که داشت چیزی می خواند سر بلند کرد و زیرچشمی نگاهش بهش انداخت. بعد آهسته در گوشم گفت: «این الدنگ را نگاه کن» من هم آهسته گفتم: «آخر تو را سنده» پدر سر تکان داد و گفت: «ولایت می خواهد ساعت چهار بعدازظهر برود ارمنستان» و آیدین همچنان به آسمان نگاه می کرد. انگار که سقوط تلذیحی یک چتر باز از زیر نظر داشته باشد.

چه که بودیم لباس هامان همیشه یکریگ و یکچور بود. مادر دو تا کلرچه کوچک به ما می داد و می گفت: «بروید بازی کنید» ما یاد گرفته بودیم که وقتی جایی می روم دست هدیکبر را بگیریم. گاه مادر ما می فرستاده که گدما‌ای، توری، چیزی بگیریم، گاه به کارخانه بکنه سازی لرد می رفتم. من و آیدین دست در دست هم در راه شیدار کارخانه می دویدیم. کارخانه آن پایین هورهور می کرد و کارگرها با لباس یکچور و زردرنگ مرتباً پنکها را در کارتن‌ها بسته‌بندی می کردند و در سموله

گفتم: «از راه نسپه‌ها می روی؟»

خیال می کرد سرش را که بگیرد آن طرف، نمی بینمش. گفتم: «سلام، ابروهای»

رفته بود سرزاری. موهای رازده بودند و چشم‌هاش گرد افتاده بود.

ایاز پاسبان می گفت: «چشمید رفته سرزاری، دارد آدم می شود»

آدم بدای نبود. نمی دانم از کجا پیدایش شد و یکبار به بی سر و صدا از دنیا رفت. و چرا رفیق من بود. وقتی با آن قدم درازش جلو خانه منتظر می ماند، همایش فکر می کردم چرا صبرش تمام نمی شود. یک پاش را به دیوار می گذاشت و تکیه می داد تا من بنیام بیرون. می گفتم: «اگر می خواهی که بنیام، باید صبر کنی بروم حمام و بزرگرم»

سروش را می خاراند و دهانش را کج می کرد: «حمام؟ نمی شود

توری؟»

می گفتم: «یک هفته است نرفتم»

«چقدر طول می کشد؟»

«یک ساعت. شاید هم دو ساعت»

«خیلی خوب. صبر می کنی. ولی تو را به خدا زودتر بیا»

و چشمی نمی دانست با شاید می دانست و اهمیت نمی داد که وقتی من به حمام می روم آنقدر در بخار آب گرم با صبر و حوصله وقت تلف می کنم و همی خورم را می شویم، سرخ می شوم، آب می خورم، تب می کنم، و وقتی بیرون می آیم، دیلاق همان‌طور با به دیوار، مثل وقتی که می آیدم در خانه، منتظر مانده است.

آنوقت گفتم: «خوب، دیلاق، بروم سرخ مارزا؟»

ابروها به سکوت برف‌ها گوش داد. نمی دانست چه می شود.

نمی دانست که بالاخره آیدین را پیدا می کند یا نه. حتم داشت که زنده

بودم بدر می گفت: «کار کردن خیر، خوردن پاره نه. انصاف نبود. این همه زحمت، این همه ساله گفتیم. و ما در مگر من نمی توانستم درس بخوانم؟» گفت: «بچقدر من گفتیم؟ می خوانستی بخوانی؟»

زندگی تلخ بود. زهر و تلخ، شبها تب می کردم و روزها زجر می کشیدم. می گفتم: «هدا پس عدالت کجاست؟ نصف نصف؟» و از پنجره دود بخاری اتاقم را نگاه می کردم که داشت می رفت سروقت کلاخ‌ها. می رفت لای شاخه‌های کاج تا کلاخ‌ها یادشان باشد صبح موقع طلوع آفتاب بگویند: «هرف، هرف.»

حالا حتم دارم که زنده است. مرض هم نمی شود. اما دندان‌هاش کاملاً پوسیده است و نمی تواند نان و گردو بخورد. غذاهای دیگر هم در دهانش نمی گردد. بیش تر آن می خورد. ظاهرش مثل پیر مردهای زموار دررفته است، اما قرار ندارد. از کلاه سحر تا بوق سنگ پندار است و نمی دانم دنبال چی می گردد.

پدر پرسید: «دنبال چی می گردی؟»

آیدین گفت: «دنبال خودم.»

اوایل خیال می کردم حتماً یک همزاد دارد که آزارش می دهد. گاه به ذهن می آمد که اجنه تصرفش کرده‌اند، اما هیچ کدام از این چیزها نبود. دانستم که خوش را آزار می دهد. و می فروتر می رود. همه چیزش وارونه بود. عاشق شدنش هم به آدمیزاد نرفته بود. در تب عشق یک دختر ارنی مسوور می سوخت که اسمش مسووره بود. سال‌ها در یک کارخانهٔ چوب‌بری کار کرد. هرچه پول درآورد کتاب خرید، و همه‌اش خیال می کرد شاهر است.

پدر پرسید: «دنبال چه می گردی؟»

گفت: «دنبال خودم.»

جلو کار خانه تری ماشین‌های باری کوچک جسم باز می زدند. تا وقتی که من درس می خواندم با هم به مدرسه می رفتیم، شو و شورمان از بچه‌های دیگر بیشتر نبود و من بچه‌پرورها را نشناختم. می داندم و یادم از آیدین می کشادشان بیخ دیواره سه تا چهار تا کشیده می خواند بیخ گوشانش. می گفت: «وادت باشد او رها داداش من است.» و وقتی سر حرکت گرفتیم، از مدرسه کولم کرد و به خانه رساند. اما روزگار همیشه بکجور نبود. روزهای خوب بود و روزهای بد هم بود. و ما بزرگ‌تر که می شدیم بدتر می شدیم.

آیدین گفت: «قوی این مملکت پیش از این که به سی سالگی برسیم تپاه می شویم. تو یک جور، من یک جور، آیداهم یک جور دیگر.»

من گفتم: «چو از کسب باید به نام من باشد، داداش.»

گفت: «هستی ندارد. به نام تو باشد.»

گفتم: «رضایت شریک باید محضری باشد. ولی ما که شریک نیستیم.

برادریم.» و جواز را به نام خودم به نیت رساندم. نیاز پاسبان گفت: «ده قدم جلو افتاده‌ای. حالا...»

مادر گفت: «وظیفه بیجا کردی. چرا پدرت را در گور می لرزانی. هرچه

دارید نصف نصف.»

من ناچار سنداها و قبایله را می آن که فکری به حالشان بکنم گذاشتم. همانند شب که در اتاقم پای پنجره به آسمان نگاه می کردم، صدای پلک زدن و فکر کردن آیدین را از زیر زمین خانه شنیدم. و تا چشمم را بستم دیدمش که با یک کارد بزرگ می خواهد هندوانهٔ سرخ مرا از وسط قاچ کند. به وضوح در درشتایی دیدم. بادم آمد که عدله‌های بسته را چهل پله پایین برده بودم و کشیده بودم بالا. انصاف نبود. آن وقت آیدین ولی می گشت و درس می خواند. و این من بودم که در پنجره شانه به کار داده

گفتیم: «خیر است، سوغاتی بادت نروده» و چه می دانستم که می رود و دیگر بر نمی گردد.

از ریلا دره که برگشتم حالش به هم خورد. مادر گفت: «انگشت بزَن شاید بالا بیآوری» و خودش انگشت میانی اش را نرور برد تا حلقش. آقا از نمی توانست بالا بیآورد. مادر گفت: «چی خورده‌ای؟»

گفتیم: «کیاب و درغ و ماست و همین چیزها که همه می خوردند.»

مادر گفت: «تو که طوری تشنه‌ای؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «پس چرا آیدین این جوری شده؟»

گفتیم: «ضمی دلم.»

گفت: «بیش دگر.»

حالش خیلی خراب بود. خراب تر از این‌ها که یک آدم مسموم می شود. بردمش دگر «نای دلف» در اتاق انتظار نشستیم. می گفت: «تو سرم بازار مسگر هانست.»

از طبقه بالای مطب بوری سیر داغ می آمد. گفتیم: «بگذارد نورتیمان بشود.»

گفت: «انگار تو دلم رخت می شوریدی.»

گفتیم: «باید چند روزی استراحت کنی.» دست و پام بی جهت می لرزید. و رخت مضمک همه جای تن را گرفته بود و قلبم تند می زد. گفتیم: «اصعبت خراب است.»

گفت: «انگار تو باهام سیم می کنیدی.»

تو دلم گفتیم: «پس کلکت کنده است.» سرش را در دست هاش گرفته بود و به خودش حرکت می داد. می رفت جلوی می آمد عقب. بی تاب بود. آن روز از صبح غمزده و خسته بود. نورتیمان که شد رفته بود. دکتر

از آدمی که دنبال خودش می گردد و دیوانگی را پیدا می کند، پیش از این هم انتظار نمی رفت. دیوانه‌ای که نه آزاری داشت و نه می شد تصدیش کرد. نه کاروانسرا در جمع بازبرها صبح را به شب می رساند و شب دنبالم راه می افتاد و تا برسم به خانه با همه آدم‌ها سلام و علیکی می کرد، چیزی می پرسید و یا تیرهای چوبی برف را می شمرد.

گفت: «همی بیی آقا داداش، دو هفته است که دارد برف می نیاند.» از روزنه سقف گنبدی کاروانسرا به آسمان نگاه کرد و گفت: «از بس زیادی نیانده، خودش هم از مردم خیانت کنیده. حالا دیگر رفتی مردم شب‌ها خوابند کار خودش را می کنده.»

برف از اندازه بیرون رفته بود. همین برف لعنتی که مرا هم آواره کرده، روزها هوا ابری بود و شب تا صبح یک نفس می بارید.

گفت: «وید می گویم، آقا داداش؟»

خندیدم. گفتیم: «آزادی، هر چه دلت می خواهد بگو.»

آمد توی سحره. یک مشت تخمه در جیش ریخت و روی یک گونی پر نشست. گفت: «آقا داداش، بول بده بروم حمام.»

من جلو در سحره ایستاده بودم، به یکی از شاگردها گفتم که یک اسکناس دوتوماتی بخش بدهد. آیدین گفت: «آقا داداش بگو بیشتر بدهد. چای هم می خورام بخورم.»

گفتم: «چای همین جا هست.»

گفت: «چای فقط چای قهوه‌خانه شورانی.» آمد کنارم ایستاد. کمی خسته بود. صدایش به تاله می مانست. گفت: «خانوی دیگر باید بار و بند را بپست. خانوی از حد گذشته.»

گفتم: «کجا انشاء الله؟»

گفت: «زابل. شاید هم کابل.»

مادر پریشان بود. پریشان، پریشان، بی‌فرازی می‌کرد و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. گفت: «شاید یک نفر دیگرم»

زن پرخوان گفت: «همین جور می‌هم که هست خدایا را شکر کن.»

گفتیم: «مادر، از خودش بپرس. یعنی خیال می‌کنی کسی زده به ملاچش؟»

زن پرخوان گفت: «این جور که پیداست خودش با خودش کرده.»

مادر گفت: «منی‌دلم.» و گریه کرد. از پله‌ها می‌رفت پایین، و باز برمی‌گشت بالا. بنجر را می‌گشود، و بعد می‌بست. نمی‌دانست چه کند.

آیلین را خواباندیم. روی تخت می‌خوابانیدیش. نمی‌خوایید. بردیش. پایین به همان دهگال خودش. اما آن‌جا هم پا می‌شد و باز ور می‌زد. مادر

گفت: «فرو سزاغ یک دکتر دیگرم»

دکتر «مشو شایکی» گفت: «از کی این‌طور شده.»

گفتیم: «چند روزی هست که حال طبیعی ندارد اما امروز دیگرم زده به

سیم آخر.»

مادر گفت: «کجا رفتید؟ چی خوردید؟»

گفتیم: «رفتم ویلا دره، کبابی خوردیم و برگشتیم.»

دکتر گفت: «مسمومیت نمی‌تواند باشد. یک شوی آبی است.» و خودش را گرفت که بدهد تجربه کند.

آیلین به حرف لزه افتاده بود. لب‌هاش تند می‌چینید و چیزهایی

می‌گفت که ما نمی‌فهمیدیم. یک جا هم بند نمی‌شد. دکتر شو شایکی با یک اسپول فشار خواباندش. و وقت، مادر مرتباً با سوسه‌اش می‌کرد و آسک می‌ریخت. خیال می‌کرد تب دارد. من جلو درگاه، روی پله‌ها ایستاده

بودم. مادر نگاه می‌فرستاد به من افتادگی که آب شدم.

نای دانف چاق‌تر شده بود. مثل حالای من. نسته بود پست آن میز چوبی فوه‌های. با ریش پرورسوزی و جورک‌های زیاد پیشانی. گفت: «میریش کدام یکجان است؟»

با دست به آیلین اشاره کردم و نستم.

دکتر گفت: «چه‌اش هست؟»

گفتیم: «قوی سوش بازار مسگر هاست، قوی دلش رخت می‌شورند، توی پاهاش سیم می‌کشند.»

دکتر گفت: «بپریش دیوانه‌خانه، ماینداش کرد و نسته‌ای نوشت. ما برگشتیم. در راه هر چه من می‌گفتم، او حرف خودش را می‌زد. گفت:

«چراغ بالای سیم را خاموش کن.»

گفتم: «ولاید تب داری.»

زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و سوش را تکان می‌داد. چشم‌هاش را به سختی می‌گشود، قدم‌های بزرگ برمی‌داشت، به دست‌هاش تاب می‌داد و راه را نمی‌شناخت. گفت: «وزوله.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «هازگی‌ها فهمیده‌ام در مسلکشی که جنگ باکند. وزله قرسبال‌قوع است. می‌پرسی چرا؟ خوب معلوم است، بعدها که دود از کله‌ش شهر بلند شد می‌فهمی.»

گفتم: «چشم می‌گفت، حرف‌هایی می‌زد که تا آنوقت ازش نشنیده بودم. مادر گفت: «چی به ملاچش کرده‌ای؟»

گفتم: «من؟» و بی‌آن‌که چشم بخوراهم به خانه زن پرخوان کشیده شدم و او را آوردم. اما تیرانستم باز به مادر بشو لایم که من بی‌گناهم. زن پرخوان

گفت: «خیرات بدهید. من اگر بیش از این‌ها حرف بزنم دودماتانان بر باد می‌رود.»

گفت: «آخر کار خودت را کردی؟» سرش را به لبه تخت آیدین گذاشت و سیر گریه کرد.

اما ای کاش زنده می ماند و می دید که من چه می کشم. اگر می دید که من از دست این بشر چنان به ستوه می آمدم که ناچار می شدم او را به نرده های ایوان بالا زنجیر کنم، به حال من گریه می کرد.



موومان دوم

روزی که پدر حجره را از شریکش خرید، بیش از حد خوشحالیش را نشان داد. برای پسر بزرگش یوسف یک خودنویس آورد که جوهر پس می داد و عاقبت دست های یوسف آبی شد، جوهرها روی فرش ریخت و مادر ناچار فرش را شست. پدر گفت: «عجب بچه خنگی!»

یوسف بچه ساده لوح و زودباوری بود. هرکس می توانست به راحتی گولش بزند. حتی می شد با یک دروغ ساده کله اش را در حوض فرو برد. بیش از حد احساساتی بود. نه قدرت اعتراض داشت و نه تحمل مشقت. همیشه گوشه ای را برای گریستن انتخاب می کرد و ساعت ها به چیزی سرگرم می شد. بی صدا و بی نیاز. مثل آدم های مرض قندی بود اما روزی یک بار هم اذرار نمی کرد و از هیچ دردی رنج نمی برد. رنگپریده و افسرده و همگین به نظر می رسید. چشم هاش قدرت تطابق نداشت. وقتی صداش می کردند برمی گشت لحظه ای خیره نگاه می کرد و آن گاه می گفت: «بله؟»

پدر گفت: «بله و بلا جورا جوهر را به دماغت مایه‌ای؟»

«هائ؟»

پدر برای آیدین یک ذره‌بین آلمانی خریده بود که سرش گرم شود و دیگر شیشهٔ عینک ذره‌بینی کسی را نندزد، آن هم چقدر؟ ماه پیش از آن، پدر بزرگ بعد از شش سال با دخترها و پسرهایش از اروپا به آر دیل آمده بود که به چاپر و صابرس سر بزنند. صابر در ادارهٔ شهرداری اندریکا نور شده بود و پدر با پیشکاری که داشت، با فروش سهم بلخ انگور در آن‌جا و کار شبانه‌روزی در این‌جا، همراهی در کاروانسرای آجیل فروش‌ها دست و پا کرده بود.

وقتی شیشهٔ عینک پدر بزرگ در کیف مدرسهٔ آیدین پیدا شد دیگر خیلی دیر شده بود. چون پدر بزرگ با عینک یک چشم کرمان کرمان به اروپا برگشته بود و آن آخرین سفرش به آر دیل بود. پدر می‌گفت: «با دل خوش از این‌جا نرفتم.»

پدر بزرگ آدم عصبی بود و داستان‌های عصبی در باره‌اش می‌گفتند. پدر معتقد بود که زادی یک‌گنده است، به این خاطر که پدر بزرگ چهل سال پیش به دولت قاجار سنگ فروخته بود اما نتوانست بود پولش را وصول کند. شاه قاجار مرده بود و شاه بعدی آمده بود سر کار. پدر بزرگ باز مراجعه کرده بود و آن‌ها گفته بودند که زمانه عوض شده. از آن پس پدر بزرگ سستی و نه سال شکایتش را به همه‌جا کشانده بود، چند سفر به تهران، چند سفر به تبریز، و بی‌فایده، آن‌هم برای مبلغی مضحک، به خاطر سستی و سه‌تومان و دو قران راه افتاده بود توی ادارات، می‌عرضه نوشته بوده شکایت پشت شکایت، و باز هم بی‌فایده بود. هر زمان رضاشاه عرضهٔ بلند بالایی نوشته بود که به دادش برسند، اما نامه‌اش پاپا کرده بودند و او باز نوشته بود. حتی در اوضاع جنگ بین‌الملل به خیال این که

چونند کاری بکنند اقداماتی کرده بود، نامه‌ها نوشته بود، شکایت‌ها کرده بود و دست به دامان این و آن شده بود. در آخرین سفرش به آر دیل تمام پرونده‌ها را در کیف قهوه‌ای رنگی همراهش می‌کشید و مدام از سستی و سه‌تومان و دو قرانش حرف می‌زد. پدر می‌خواست سستی و سه‌تومان و دو قران به او بدهد و ثلث تقصیر را بکند، اما پدر بزرگ می‌گفت که تا به حال یاج نخورده و حشش را می‌خواهد. چند روز در خانهٔ چاپرش ماند و بعد به اروپا بازگشت. دو سال بعد در لحظهٔ آخری که رویه قیله‌تربت به حلقش می‌ریختند به بچه‌هایش گفت: «دنگاراید حقتان را بخورند. می‌نهبید؟ این تنها وصیت من به شماست.»

پدر می‌گفت: «حتماً در آن دم آخری به فکر عینک‌کم هم بوده، گریه کرده و گفت: «با دل خوش از این‌جا نرفتم.»
بعد که آیدین از مدرسه برگشت پدر گفت: «پدر سرگ، با شیشهٔ عینک بیام می‌خواستی چه کنی؟» آیدین خیر از پیدا شدن شیشهٔ عینک ندانست، برای همین قسم خورده که هیچ اطلاعی از شیشهٔ عینک ندارد. پدر گفت: «با من بحث نکن.» او را به حیاط برد، با طناب به تختهٔ درخت کاج بست و با کمر بند آن قدر به کپل‌های بچه زد که خودش به نفس نفس افتاد. اما بی‌فایده بود چون آیدین همچنان انکار می‌کرد و زیر بار نمی‌رفت، پدر پیش‌تر عصبانی می‌شد و باز می‌زد. یوسف آن وقت نه ساله بود و داشت از آن سوزی نرودهٔ ایران بالا باز می‌زد و عریده می‌کشید. پدر گفت: «هو چرا عری می‌زنی پدر سرگ؟»

مادر با آن نفس‌تنگی‌اش تا آمد خودش را به عزیز درده‌اش برساند، پدر با شلاق کوبش کرده بود. با سگر همه‌های درهم یکراست رفت جلو پدر، کمر بند را از دستش کشید و داد زد: «هو راسته که به بچه‌ام را می‌زنی؟» پدر گفت: «بچهٔ من هم هست.»

مادر دیگر حرفی نزد همان طور که اشک می ریخت آیدین را از درخت باز کرد و پرورد. فرمایش آیدین از درد پا و کمر به مدرسه نرفت. در خانه ماند و مادر را جان به سر کرد.

رزوی که پدر حججه را از شریکش خرید، به طور عجیبی خوشحالش را نشان داد. برای اورهان که پنج ساله بود یک کاپورن نیندار آهنی خرید. بود که دوازده سرخ لاستیکی داشت و وقتی اورهان آن را بیخ در حیاط می کشاند، تانج، تانج، صدای می کرد. آیدین سلام در کمین بود که اورهان خوابش برد یا لطمه‌ای خاغل شود تا او ماشین را وارسی کند، ببیند این صدایش از کجا است. دل و روده ماشین را بیرون می کشید و باز سر همش می کرد و باز هم نمی فهمید.

چند روز بعد با چوب و قزقره چوبی و سیم و مقداری از جوهرهای خوردنوس یوسف ماشین ساخت که صدا نمی داد و سرخ هاش هم حرکت نمی کرد. باز به سراغ ماشین اورهان رفت، اوراقش کرده، دوباره آن را به شکل اول درآورد و باز هم نفهمید. پنج سال بعد طرحش را کامل کرد: با آهن پاره و چوب و قوطی طلایی و خرت و پورت های دیگری که از کارخانه پکنه سازی لرد آورده بود ماشین درست شبیه ماشین اورهان ساخت که هم صدای می داد هم راه می رفت و هم چراغ های جلورش روشن می شد. اما به قیمت ویرانی ماشین اورهان.

پدر گفت: «گروه من مگر برای تو ذره‌بین نخریدم؟ چه کار به ماشین اورهان داشتی؟»

پدر نمی دانست چه جور خوشحالش را نشان بدهد. بی جهت راه می رفت. از طبقه پایین به طبقه بالا، به راهرو، اتاق مهمانی، اتاق آن طرف. و بعد بی آن که خود بخود پنجره را می گشود و از آن بالا با همسایه ها سلام و احوالپرسی می کرد. به اتاق پایین برمی گشت و به مادر می گفت: «اگر

بچه‌ها عرصه داشته باشند، بعدها می توانند حججه زنی کاروانسرا را هم بخزند که وقتی بکیش بکنیم...» اما هیچ کس به حرف هاش گوش نمی داد. برای آیدیا یک عروسک لاستیکی آمریکایی خرید، بود که وقتی

فنازش می دادند چیخ می کشید. عروسک مدام تری بغل آیدیا بود و با نوازش های آیدیا حتی صدایش هم در نمی آمد. زنی جاق و سیاه پوست بود که وقتی فنازش می دادند اخم هاش می رفت و هم و چیخ می کشید. چیخ شبیه گریه زن های چیخ چیخ. آیدین بعد از کتک مفصلی که از پدر خورد، برای سرگرمی خود عروسک را به اتاق بالا برد، سوزش را با دندان بیرون کشید و دانست که صدای چیخ از یک کتک کوچک است. آن در دندان هاش گذاشت و در آن دید. کیف جیبی او را به وجد می آورد و باز می دید. بعد آیدیا صدای چیخ های پایی عروسکش را در حیاط شنید، و وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد، آیدین را دید که صدای عروسکش را در می آورد. به حیاط رفت و پیش تر دقت کرده، اما نفهمید. حتی از جلو نگاهش کرد و باز نفهمید. آیدین گفت: «فناشم بده»

آیدیا فنازش داد و آیدین چیخ کشید. درست مثل عروسک. آنوقت آیدیا سراغ عروسک رفت و هرچه گریه کرد نتوانست خوشش را به گوش کسی برساند. برای همین تصمیم گرفت خودش دست به کار شود. موقفی که آیدین داشت با خوردنوس یوسف در می رفت چنان گازی از گوشش گرفت که آیدین نمره کشید: «سوختم»

آیدیا گفت: «چیخ عروسکم را بده»

آیدین آن شب از یک کتک مفصل دیگر جان سالم به در برد، چون پدر به خاطر آیدیا خوشش را کتیب نمی کرد و معتقد بود که دخترها باید خانه داری یاد بگیرند، بعدها که بچه دار شدند با عروسک واقعی سر و کار خواهند داشت. روز بعد که جمعه بود، آیدین وقتش را با ذره‌بین و کاغذ و

آفتاب گذرانند. بچه‌های همسایه را دور خود جمع کرده بود و بی آنکه کبریتی بزند، دفتر مشق و کتابشان را به آتش می‌کشید. آنوقت که آن‌ها به صرافت دفتر و کتابشان می‌افتادند دیگر دیر شده بود و شعله آتش در آن هوای پاییزی با دودخیز زیانه می‌کشید.

آیدین بچه سر براهی نبود. شیطان در رگ و ریشدانش وول می‌خورد، توی گوش‌هاش دزدوز می‌کرد، او را به قتل‌و‌کشی داشتند و از او آدمی ساخته بود که امان دیگران را ببرد و بی‌چاره کند. آرام و قزاق نداشتند. در تمام شبانه‌روز بی چیزی می‌گشت و مثل تایی دیگرش آیدنا، از کلدانش گرمای عجیبی بیرون می‌زد. آخرین نفی بود که شب می‌خوانید و صبح اولین نفی بود که بیدار می‌شد. مادر با نوازش و محبت و اسباب‌بازی و پول و خوراکی، و با هرچه که دم دستش بود او را بزرگ می‌کرد، و پدر متعصب مانده بود که با این ول‌دل‌ها چه کند. در حصیان او ذلیل شده بود. بی آنکه درس بخواند مرتب بیست می‌گرفت و بر حیرت پدر می‌افزود. اما پدر راه دیگری جز تک‌تکی داشت، برای همین نمی‌تراست مهارش کند. و عاقبت دومی‌یافت که حریف این بچه هفت ساله نمی‌شود. پدر آرامش می‌خواست، خسته از حصوراش برمی‌گشت و دیبا یک بچه آرام و شپورین می‌گفت که وقتش را بر کند. و اورهان بر همه بچه‌ها ترجیح داشت. شپورین زبانی می‌کرد، مثل بوسف ساکت بود، پیش از حد به پدر و مادر اتکا داشت، و همین پدر را راضی می‌کرد. اقمه را در دهانش می‌گذاشتند، شب روی زانوی پدر به خواب می‌رفت، و بر مکتب آیدین و آیدنا این دو قلوه‌های تخم، حرف‌شنوی داشت و همه فکرش این بود که روی زانوی پدر بنشیند و بسته جویده بخورد. پدر می‌چوید و در دهانش می‌گذاشت. این کار برای جفتشان یک عادت شده بود.

بوسف دلش می‌خواست مثل سال‌های پیش بسته جویده بخورد اما

قناعت کرده بود به این که گذاشته‌اش را در اورهان کوچولو ببیند، بی دردسر، بی آن‌که کوچک‌ترین بهانه‌ای بگیرد، سرش در لای خودش باند و آنقدر به چیزی ور برود که همان‌جا خوابش برود. بعضی وقت‌ها گوش‌های می‌نستند، به حرف‌ها و حرکات بزرگ‌ترها چشم می‌دوخت و شیطنت بچه‌ها را به خوبی تحمل می‌کرد. حتی اگر یک لیوان آب در یقه‌اش می‌ریختند، دم بر نمی‌آورد. فکر می‌کرد که حتماً باید این طور می‌شد. با این حال بیش از هر چیز سرگرمی‌اش دو قلوه‌ها بودند. آن‌ها را دوست داشت، خوراکی‌هاش را به آن‌ها می‌بخشید و خودش را به آن‌ها نزدیک می‌کرد که محبتشان را جلب کند اما موفق نمی‌شد. و آن‌ها دست همدیگر را می‌گرفتند می‌رفتند گوشه حیاط، میوه‌های کاج را چنان روئف می‌چیدند که شکل یک قلعه پیر افسانه‌ای ساخته می‌شد.

پدر می‌گفت: «بوسف و اورهان به من رفتند.»

سال‌ها بعد هم، در شنبی سرد و زمستانی که پدر تا چانه زیر لُحاف کرسی فرورفته بود، بیساک از وضع آیدین گفت: «منی‌للم این به کی رفته. هرچه فکر می‌کنم می‌بینم ما در لیل و تبارمان این جور آدم نداریم. نه قیافه‌اش، نه رفتارش.»

مادر گفت: «هو گذاشته‌ای و من زاییده‌ام.»

های کاش نمی‌کاشتم و ای کاش نمی‌زاییده‌اش.»

پدر حالتی معصومانه به خود گرفت، چشم‌هاش را تنگ کرد و با صدایی محزون گفت: «انگار بچه ما نیست، نه پول می‌گیرد، نه نیازی دارد، نه آدم را به حساب می‌آورد.»

باری، سال‌ها بعد آیدین نیز احساس می‌کرد قرابتی با این خانواده ندارد. آن شور و شر دوران بچگی او یادش رفته بود، هیچ چیز برایش نازکی نداشت. انگار یک بار در این دنیا زیسته بود و حالا تجربه دومش

بود. احساس می‌کرد از نظر جهور هم شبیه به هیچ کدام از افراد خانواده نیست. شباهتی هم که با آیدین داشت، بر اثر مروردن زمان از بین رفته بود. در هجده سالگی چنان لاغر شد و قد کشید که صورتش به دور از آن بلاحت دوست داشتی، حالتی حزنا انگیز پیدا کرد. چشم‌های پدر کوچک و کمی و تقریباً بی‌بزه بود، و چشم‌های مادر، حتی اگر خط سرمه را عمداً پیش‌تر می‌کشید که شباهتی به چشم‌های ناتاری آیدین پیدا کند، باز هم معلوم نبود. پدر کوچک و زنده، مثل کشمش خشک مانده بود. به خلاف صدایش که آدم حیرت می‌کرد این صدا از کجایش در می‌آید. صدای سرد و تیزنده. به لحکم صدای مأموران تأییدات.

پدر بزرگ در آخرین سفرش گفته بود: «همیشه جابر بود و صدایش هیچکس بی‌بخ»

و مادر استخوانی و ظریف و نازک بود، مثل بر کاه. موهای سیاه قشنگی داشت که وقتی بافته‌ها را باز می‌کرد گیس بلندش پله پله جمد می‌خورد. اما آیدین چهارشنبه و کشیده بود، با ابروهایش که با چند پر دیگر می‌رفت به هم بچسبند، و آن چشم‌های باریک و موهای صاف که چترش روی پیشانی را می‌گرفت، حسایش را از آیدین هم جدا می‌کرد.

پدر گفت: «این شیطان‌ک‌ها را نگاه کن، دارند شرم می‌خورند»

مادر گفت: «خوب چه‌ها که می‌دانی؟...»

پدر گفت: «این پسر با مرگ طبیعی نمی‌میرد. بلایی سر خودش می‌آورد»

مادر گفت: «خدا نکند» اخم کرد و چشم قره رفت. «این چه حرفی است می‌زنی جابر؟ آیدین در دانه من است. همه یک طرف، این یک طرف»

فریاد صدقه‌فکر کردنش می‌رفت و خوابیدنش و شیطنت هاش و حتی گریه‌هاش. می‌گفت: «صدایش مشعل است»

پدر اورهان را بغل کرد، دستش را به همه نشان داد که مشت شده بود و نمی‌شد باز نشان کرد. به خصوص در خواب. پدر گفت: «بزه دست‌ها نگاه کنید. این پسر مال جمع کن می‌شود. زندگی مرا توی مشتش می‌گیرد. پسر من است. اورهان»

آیدین به این حرف‌ها بی‌توجه بود و بعدها در لفظ‌هایی که در تارکی شب چشمش دنبال کلاغ بود، به یاد آورد که کلاغ‌های درخت کاج هیچ‌گاه از دستش آسوده نبوده‌اند. با تیر و کمان می‌افزاد به چاشنان. و آیدین آموخت که چشم پدر بود و این و آن، و از تمامی محبتی که بین برادرها بخش می‌شود، ذره‌ای بهره نبرد.

آیدین تازی آیدین بود. بی هیچ کم و کاست. خوش خنده و شیطان و پر سر و صدا. کافی بود سر پدر یا مادر را دور ببیند تا خانه را روی سرش بگذارد. برادرها را انگشت به دهان راسی گذاشت و آن‌ها را مطیع خود می‌ساخت. علاوه بر این‌ها، پیش از حد زبیا بود و این خود باعث می‌شد که پدر هر به ایامی نگران او باشد. می‌خواست که آیدین دختری سنگین، متین، گنگ و حتی عقب‌مانده باشد اما برعکس، او را ملوس‌تر و ما گاه، با گریه‌ها، و حتی با اهاهایی که در صورتش پدید می‌آورد هر آنچه می‌آید می‌خواست، و دست می‌آورد. پدر که در مقام سرگرم جعز و کسب و کارش بود ناگاه متوجه تحولی در خانه می‌شد؛ چه‌ها، به خصوص آیدین، رشدشان خیلی سریع بود. زود بزرگ می‌شدند. همچنان که خود او هر سال یک سال به عمرش اضافه می‌شد. اما آیدین سریع‌تر قد می‌کشید و زبیا می‌شد.

پدر آن خوبی سرکش و شلوغش را در طول زمان خود می‌کرد، در برابر تمام هنجارهای روسی او می‌ایستاد، و از او دختری رام و آرام می‌ساخت. اما به تنهایی حرف نمی‌شد. از مادر کمک می‌گرفت و از او می‌خواست که آیدین را در آفسرخانه تربیت کند. گفته بود اگر می‌خواهد به

او عیاطی پیامورزد در آشپزخانه. حتی اگر می‌خواهد گلسازی یادش بدهد در آشپزخانه. و آیداد در آشپزخانه نم می‌کشید و با تنهایی وحشت‌بار خرم می‌گرفت. نه همکلاسی داشت، نه برای کاری یا از خانه بیرون می‌گذاشت، و نه حتی کسی به خانه آن‌ها می‌آمد. رفته رفته از برادرها جدا افتاد و خوری غریبه‌های پیدا کرد که در شیانروزه حتماً می‌گشت و او در هیچ حسرت می‌خورد به چرخش که در شیانروزه حضور شده بود. کجای آن‌جا داشت، به مسکوت خرم می‌گرفت و آنقدر بی‌حضور شده بود که همه فراموش کرده بودند. انگار به دنیا آمده بود که تنها باشد. در یازده سالگی بی‌دلیل رمانتسم مفاصل گرفت و دکتر شوشانیک مقرر کرد که ماهی یک پی‌سلین قوی هفت بزنند. از آن پس هر ماه یک باره به همراه آیدادین به مطب دکتر شوشانیک می‌رفت، به حالتی تسلیم روی تخت می‌خوابید و بعد از نگان لگان به خانه برمی‌گشت. در آشپزخانه تنها غذا می‌خورد، تنها می‌نشست، تنها می‌پخت، تنها می‌خرابید و کلفت شریب‌های را می‌مانست که مبتلا به چلما باشد. هیچ‌کس نمی‌پرسید و آیداد کجاست؟ مگر آیدادین، که پدر فریاد می‌زد: «هو را سنده؟» بعدها دختری خودخور، صبور در هم شکسته و شگفت از خانه پدر بکرامت به خانه شوهر رفت که اسمش آیداد بود.

۲

اوایل شهر یوزوما پدر با اصرار زیاد مادر به حجرو نرفت که اسم پوسلف و آیدادین را در مدرسه بنویسد. مادر ویرش گرفته بود که بچه‌هاش اولین فتراتی باشند که شیتام می‌کنند و اسمشان در دفتر حضور و غیاب اول بیاید. پدر گفت: «این اذیت است. به خدا این اذیت است.»

مادر گفت: «پس کی اسمشان را بنویسد؟» و تند لباس بچه‌ها را تشنان کرد. موهانشان را شانه زد. دستمالی نهار به صورتشان کشید و گفت: «پدر هر بچه‌ای باید سالی یک بار هم که شده به مدرسه بچه‌ها سر بزند. حالا تو نمی‌رسی، سالی یک بار را که می‌توانی؟»
پدر کت و شلوار را پوشید، بود اما خودش می‌آمد وقتی دارد کاری انجام می‌دهد غم بزند. مثل همیشه لب‌پایخ را محکم به کف دست کوبید و با خشم گفت: «اگر بی‌باشم ...» پایخ را به سر گذاشت و از پدما که سرازیر می‌شد، پر سید. «کلاس خنجم باید بنویسد؟»
در کوچه، عده‌های شتابان به سمت خیابان می‌رفتند و مغازه‌ها بسته بود. کارخانه پنکه‌سازی برخلاف هر روز خاموش بود. به نظر می‌آمد که هنوز کار روزانه شروع نشده است. پدر بی‌آن‌که حرفی بزند حس کرد که باید دست بچه‌ها را محکم بگیرد. وقتی از جلوی کارخانه پنکه‌سازی می‌گذشت، لفظ‌های به‌گودال نگاه کرد نزدیک سیم خاردار دور کارخانه ایستاد، بچه‌ها را عقب نگاه داشت و گفت: «این همه آدم کجا می‌روند؟» و با خودش طوری حرف می‌زد که بچه‌ها سر در نمی‌آوردند.
کارگران کارخانه از دو سالی بزرگی که با شیروانی سرخ رنگ در کنار چنبد ردیف سیدار، لش خود را پهن کرده بود، بیرون می‌آمدند، با نیل یا میله آهنی. و از راه شیدار به سمت خیابان می‌رفتند. هیچ صدایی از کارخانه نمی‌آمد، و به قول پدر شهر مثل وقتی بود که قوم نمرود بتواند خانه و زندگیشان را رها کند و به صحرا برود.

در خیابان، مردان می‌شمار می‌چوب به دست و نیل بر دوش، و بعضی‌ها مسلح، با چهره‌های گرفته و لاغر و چشمانی که ته آن کاسه‌ها مات مانده بود، از خیابان شیخ صفی‌الدین گذشتند، میدان شاه را دور زدند، در خیابان شاه اسماعیل به راه ادامه دادند و بی‌آن‌که کوچک‌ترین

آن سعی کرد از هیچ‌کس چیزی نپرسد. یک سوی خیابان را گرفت و تند می‌رفت که ایاز پاسبان را با آن هیکل بسیار بزرگ و سیبل پهن شده روی گرده‌ها دید. از دور گفت: «خودش است.»

آیدین گفت: «کی؟»

«حرف تزن راه بیا.»

خوشحال سوی ایاز خیز برداشت که بالای پله‌ای ایستاده و به جماعت چشم دوخته بود. پسر خواست جلو برود و ریوسی کند اما ایاز چشم‌خزانی رفت و سیبلش را تکان داد. بعد زرباب گفت: «اوضاع قاراقیش است. تو اصلاً مرا نمی‌شناسی.» و چشمش محبت‌آمیز زد. چوری که سیبلش مثل کرم باقیه موج برداشت.

پسر گویش که به ساختمان مقابل نگاه می‌کند، درست در کنار ایاز

ایستاد و پرسید: «نه خیر؟»

فامس و امان.»

«باخته‌ام یا برده‌ام؟»

ایاز پاسبان با دست‌های بزرگش جمعیت را به آن طرف پله داد و از لای دندان‌هاش گفت: «آلمان، روس، چمنم، پدروسوخته‌ها.» نگاهش به پسر انداخت، و پسر تنها توانست بگوید: «چه باید بکنیم ایاز خان؟»

«سر خود بگیرید. همین.»

پسر گفت: «خیال راحت است، ایاز.»

چون دیوارهای خانه‌اش بسیار بلند و محکم بود و بنای ساختمان با آن طاق‌های گوشدار بلند هیچ راه دزد رو ندانست؛ قلعه‌های را می‌مانست که سازنده‌اش نهایت سعی خود را کرده بود که حتی پنجره‌ها را بالای از معمول بگردد و فریزر را طوری چیده بود که دستگیر نباشد. علاوه بر این‌ها، وجود کارخانه پنکه‌سازی لرد، رودریز خانه خانی پسر، خیالش را

صدایی ازشان در بیاید، جلو ساختمان آجری نظیف ایستاد که با آن باغبانه‌های پر از گل، تاج خروس و کوکب و نرده‌های آهنی دورش به تپسارستان خصوصی پیش‌تر شباهت داشت. آن‌وقت همگی بر زمین نشستند. هیاهوی گنگی در جماعت تاب می‌خورد و تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که پسر نمی‌توانست دنباله جمعیت را در آن سوی میدان تشخیص دهد. باد خشکی می‌وزید و گرد و خاک را بالا می‌برد. پسر دست بچه‌ها را گرفته بود و فقط نگاه می‌کرد. مردان دسته، و آن‌ها هم که هنوز می‌آمدند، یا یک دست پایاخوان را گرفته بودند که پاد نبرد و در دست دیگرشان حتماً چیزی بود. پسر تنها توانست بگوید: «واید که به زیر لب پایاخت. بپند بلندش می‌کنده و دست آیدین و یوسف را محکم‌تر فشرده و ایستاد که ببیند چه اتفاقی افتاده است.

پسر از مردی که دست در پهل به یک تیر چوبی تکیه داده بود پرسید: «نه خیر؟»

مرد حرفی نزد و زود از آن‌جا دور شد. پسر گفت: «اگر خودمان را به خانه برسایم اسیر جماعت می‌شویم.» اما هیچ نمی‌دانست این همه آدم برای چه راه افتاده‌اند. فقط راه‌های خلوت را انتخاب می‌کرد و بچه‌ها را دنبال خود می‌کشاند. سابقاً دیده بود که مردان برای کار یا برای جاده‌سازی و حفر تونل به تهران یا شهرهای دیگر می‌رفتند، حتی جمیع کارگران را در میدان هلالی قاپی «در صبح زود و در عصر دیده بود، و حالا تعجب پسر برای این نبود که چرا جمعیت جلو شهرنشانی گرد آمده‌اند، و چرا بعضی‌ها فتگی دارند، و چرا این مردان این‌قدر ساکتند؛ بلکه حیرتش از این بود که از دلیل این همه مرد داشته و از نمی‌دانسته است. از پسر مردی پرسید: «نه خیر؟»

«هیچ.»

پسر مرد اخمو چوری نگاه کرد که پسر سرش را زیر انداخت، و پس از

سقوط کرده، دوازده قلعه محصل استقرار ساختاری اردبیل که بزرگ‌ترین سرسازخانه آذربایجان بود، تسلیم شد، و سر شیب هویسهای روسی دهمه دسته چترپاز پیاده می‌کرد.

پدر گفت: «به هر حال هرچه دارید سر جوی‌ها کنید.»

همه را در یک اتاق جمع کرده بود. هی به کنار پنجره می‌رفت که ببیند خبری می‌شود یا نه. چند بار آیدین را که مثل چه گریه از در و دیوار بالا می‌جهید، از کنار پنجره دور کرد، در اتاق قدم زد و عزایت گفت: «والا خبر باید تمام شود. این وضع که نمی‌تواند ادامه داشته باشد. به جهنم، هر جور که بشود باید این وضع تمام شود.»

صداهای گنگ و دور، و گاه گاه صدای تک‌تیری از گرد شهر شنیده می‌شد. اورهان و آیدنا وحشت‌زده از مادر جدا نمی‌شدند اما آیدین، یوسف را زود داشته بود که برایش تلاب بگیرد تا او به طاقچه پنجره برود و از آن‌جا خبرها را بگیرد. بعد دست یوسف را گرفت و او را بالا کشید و آن‌ها سه چترپاز را دیدند که در دل آسمان، خرده خرده پایین می‌آمدند و باد بارشان می‌داد.

پدر گفت: «عظمت نکنم بدبخت شده‌ایم.»

یوسف محو تماشا می‌چترپازها بوده با سر تراشیده و چشم‌های مهیوت چنان به آسمان نگاه می‌کرد که انگار اگر پلک می‌زد دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. زبانش بند آمده بود و آب دهانش از گوشه لب راه افتاده بود. اما آیدین، مرتباً برای مادر توضیح می‌داد که چترپازها حالا کجا هستند، چند نفرند، چه رنگند، و باد به کدام سمت می‌بردشان. و همه این‌ها بسگی به شناس دارد، ممکن است یکی از این‌ها نباید روی کاج یا بیفتد توی سوزن. معلوم نیست. و پدر یکبار متوجه آیدنا شد و به فکر یک جای امن افتاد.

راحت می‌کرد. می‌دانست که اگر شهر را زکن نیکون کند به کوجه کرده دست نمی‌خورد. با این حال گفت: «توربده»

هیاهوی گنگ جهشت، پیچ‌هایی که در می‌گرفت، باد ناجوری که می‌زد. و این احساس ناامنی که روزها و روزها ادامه می‌یافت، قیمت‌ها را بالا برد. ادارات و مغازه‌ها همچنان تعطیل ماند، گرسنگی شروع شد. صف‌های طولانی جلوی دکان‌های نانوا، زد و خورد، و حتی قتل نمی‌توانست مانع حضور مردم در پشت درهای بسته نانواها باشد.

کارهایی در زندگی پیش می‌آمد که از عهدۀ چه‌ها و زناها خارج بود و تنها پدر می‌بایست از نیمه شب در صف نانواها بایستد و ظهر فردا یا یک یا دو نان به خانه بازگردد. هویسهای روسی مدام حمله می‌کردند و چترپازها از آن بالا نرم نرمک پیاده می‌شدند. جهشت به آسمان نگاه می‌کردند و با هیاهو می‌گفتند: «آیرویلان، آیرویلان!»

پدر به خاطر ده تومانی که در مدرسه بابت حق ثبت نام و پول سوخت پرداخته بود، زیاد سر دماغ نبود. همان سر میدان چپیده بود در مدرسه انور شیروان عادل، اسم چه‌ها را نوشته بود و حالا فقط می‌خواست زود به خانه برگردد و در راپشت سرش قتل کند، مرتباً به آیدین می‌گفت: «راه بیا دیگر. جی را نگاه می‌کنی؟»

یوسف مدام سکندری می‌خرده، نگاهش به اولین دسته هویسهای روسی بود که بر فراز آسمان شهر مانور می‌دادند. پدر وحشت‌زده چه‌ها را می‌کشید و آن‌ها نمی‌توانستند به تندی پدر راه برند. دلشان می‌خواست دلشان هم بکنند. برای همین پدر حرف می‌ریخت.

عصر آن روز ظاهرآ مردان بی‌شمار اردبیل توانسته بودند جلوی حمله را بگیرند. ارتش تسلیم شده بود و روس‌ها به شهر ریخته بودند و همه‌جا را قرق کرده بودند. رفته رفته شهر به صورت تعطیل کامل در آمد، نظمی

مادر گفت: «از آسمان هم آمد می بارد، این بدبختی نیست؟»
 آیدین گفت: «و نه که نیست، خیلی هم تشنگ است.»
 پدر گفت: «این همه شهر را گذاشته اند، یگراست آمده اند اردبیل، این هم شانس ماست.»
 آیدین گفت: «اگر یکیشان بیفتد روی کاج، همان جا گیر می کند به شاخه ها.»
 مادر گفت: «مسلوم نیست این خدانشناس ما از جان ما چی می خواهند.»
 آیدین گفت: «روز اول بهش غذا نمی دهم، می گذارم کس آن بالا تاب بخورد و حالش جا بیاید.»
 آیدین گفت: «از پنجره اتاق بالا آب می ریزم روش.»
 آیدین گفت: «زیر درخت هم آتش روشن می کنیم، و دست هاش را به هم مالید، از سر کیف خندید.»
 آیدین گفت: «روز بعد بهش نان می دهم.»
 یوسف گفت: «چیزی بهش ندهید، زودتر بیورد بهتر است.»
 آیدین گفت: «و نه، روزی یک کله نان می دهم که نمیرد، حالا حالاها باهاش کار داریم.»
 آیدین گفت: «آره، یک چوب بلند برمی داریم و تابش می دهم، می برود و بیاید.»
 یوسف گفت: «خوبی خوب، نان بهش بدهید، اما زیاد آتش نکشید.»
 آیدین گفت: «دو تایی دیگر هم دارند می آیند پایین، بااستان حتماً مثل بقیه آبی است، باد دارد می بردشان.»
 صدای رژه سربازها از بیرون شنیده می شد.
 مادر گفت: «حتمناً آخوران مانده، و قتیله قانونا را بالا کشید که شام ببرد.»

پدر گفت: «نه، اصلاً این طور نیست، کار کار امکان است، خوب بگذار بگیرد، چه نوری می کند این پادشاه باشد یا آن، برای ما که می خواهیم یک لقمه نان بخوریم و سمران را بگذاریم چه هیبت، چه روزولت، چه شاه. خرم همان خر است فقط پالاش عوض می شود، مگر استالین پدر سوخته برای روس ها تخم دوزده می کند؟ پدرشان را درآورده و حالا دارد قفاصی را پس می دهد، به خدا اگر من منشی هیبل بودم نتیجه جنگ فرق می کرد.» پست به روسیه ایستاد و با دست هاش خواست همه دنیا را بکشاند مسکو گفت: «را روسیه از این جااست، بعد که ما گل بشویم، هندوستان و چین کاری ندارد، یک ساخته می شود همه جا اگر رفت، بگذار بگیرد، هرچه باشد از این وضعی که داریم بهتر است.» آن وقت نگاهش که به آیدین و بچه ها افتاد لحظه ای مسکوت کرد، سر تکان داد و پاهای از ته دل گفت: «هن ایرانی ام، دلم برای مسکتم می سوزد، اما بین چه وضعی شده که آدم راضی می شود بیاید بگیرند و از بدبختی بهایش بدهند.»
 بعد که صدای تیر به اوج رسید، آیدین از پنجره پایین پرید و می خواست از خانه بزند بیرون که پدر با دو کشیده چاقو خوابانش.
 آن شب همه افراد خانواده خواب چترانها را دیدند، هر کس فکر می کرد آویخته بر چتر سبز رنگ از آسمان به زیر می آید، تاب خوران و رها، انگار که نه دل آدم خالی می شود و از بالای کوه یا سر به میان درهها پرتاب می شود، پدر آن شب چهار بار از خواب برید، چرمه ای آب خورد و هر بار نماز مغرب و عشا خواند، و عقابت نماز صبحش قضا شد. خواب چترانها همه را ذله کرده بود، برای همین مرتباً از خواب می پریدند، چرمه ای آب می خوردند و می خوابیدند که باز دنباله خواب را ببینند.
 صبح روز بعد زود بخورد ادامه داشت، پدر نتوانست به حجره برود، هر خانه ماند و فرغ کرد، از یک طرف بی کاری موصله اش را سر برده

بود و از سوسن دانشوره داشت. بهانه می‌گرفت. دو بار گوش آیدنا را بپچاند، یک کشیده به قول خودش جانانه به گوش یوسف تواخت و سه بار هم با کمربند افتاد به جان آیدین.

گفت: «چهار تا بچه را نمی‌توانم پیش ببرم. این مردک دیوانه چه جوری می‌خواهد دنیا را بگرداند؟»

مادر گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

پدر گفت: «مملکت ما را به گد کشیده‌اند. نه خیره، نه رادیو، آخر آدم چه خاکی به سرش بریزد؟»

هواپسها باز حمله کردند و دسته دسته چترهاز پایین ریختند. پدر از پنجره نگاه کرد و گفت: «کار تمام است.»

یوسف بعد از کشیده جانانه‌ای که خورده بود، به ایوان طهیه بالا رفته بود و از آنجا چترها را تماشا می‌کرد. اما آیدین همه جا بود، تند و تند خیر می‌آورد. از پنجره‌ها همه جا را زیر نظر داشت و اتفاقی را که در اطراف خانه می‌افتاد مو به مو گزارش می‌کرد. گفت: «رادیو، رادیو کار افتاده.»

وقتی پدر رادیو را گرفت فهمید که روس‌ها سراسر شمال ایران را قبضه کرده‌اند. یک سر به کاروانسرای آجیل فروش‌ها رفت و یک قفل دیگر به در حضوراش زد. آنوقت بود که فهمید وضع نان خراب است. نمازها تعطیل بود. عده‌ای فاشند قفل دری را می‌شکستند و روز روشن، جلو چشم مردم، اموال مغازه را غارت می‌کردند، عده‌ای عده دیگر را می‌زدند، نظمیه خلج سلاح شده بود، پاسبان‌ها همه علاف بودند، ملگور نامینات نظمیه به جرم دزدی، از کارگران محله عالی قاپی کتک خورده بود و در این گیر و دار پدر فهمید که باید در صف نانروزی روزی راه شیب برساند و شیب را صیح کند. شهر لوط شده بود.

روزهای بعد پدر همان‌طور که در صف ایستاده بود در میان نابآوری ایاز پاسبان را دید که لباس شخصی به تن داشت و دو چوچه موروثی درازش از خیابان می‌گذاشت. و چقدر در لباس شخصی جاق می‌نمود. پدر تند از صف خارج شد و خود را به ایاز رساند. از پشت سر دست انداخت و ترک بند دو چوچه را گرفت و همان‌طور که می‌دید گفت: «ایاز، ایاز، دستم به دامنست. فکری به حال ما بکن.»

ایاز که جا خورده بود، از چرخ پیاده شد و با اخسی در تمامی صورت گفت: «هه من نباید نزدیک بشوی. شب می‌آیم منزل برو.»

آخر شب در تاریکی محض، ایاز خود را به درون خانه انداخت و گفت: «وقت زیادی ندام جاير ما حالا کاروان خیلی سنگین است. دزدی زیاد شده، روس‌ها از ما خوششان نمی‌آید. برای همین است که لباس شخصی می‌گردیم. یادت باشد توی خیابان اصلاً مرا نمی‌شناسی.»

پدر گفت: «دستم به دامنست، چه اتفاقی افتاده؟»

ایاز گفت: «کلاغ پرو.»

پدر گفت: «هیتلر؟»

کلاغ پرو؟

ایاز گفت: «آره. حالا هیتلر فشار بیش تری می‌آورد. روس‌ها از این طرف، سو و کاله گمان‌ها هم حتماً...»

پدر گفت: «کدام کلاغ را می‌گویی؟»

آیدین گفت: «شاه وقت، از دره پله‌ها خم شده بود و در تاریکی پدر و ایاز را می‌باید. پدر گفت: «گره بزن، تو آنجا چه می‌کنی؟»

ایاز خندید. و از خنده روزه رفت. گفت: «سرفت را بگور.»

پدر گفت: «تنان.»

ایاز گفت: «روزوی چهار تا بس است.»

بروند توی اتاق، مادر قبول نمی‌کرد. می‌گفت که دانش برای بچه‌ها ضرور می‌زند.

زن پرخون قاشق چوبی بزرگی آورد که به انتهایش نخ بسته شده بود. نخ را در دست گرفت. صلوات فرستاد و گفت: «خوب، جابر آقا، شروع کن».

پدر گفت: «صابر»
پرخون گفت: «صابر، صابر، صابر» و قاشق چوبی بین دست‌هاش می‌چرخید.

پدر گفت: «اجاقلی».

«اجاقلی، اجاقلی، اجاقلی».

«سلیمان» و هر بار که اسمی را می‌گفت، تسبیح را از سر شروع می‌کرد و در دست به تندی می‌چرخاند.

«سلیمان، سلیمان، سلیمان».

«فاتما».

زن پرخون دوزخ نشسته بود و با جدیتی که انگار دارد سوزن نخ می‌کند، قاشق را می‌چرخاند: «فاتما، فاتما، فاتما».

پدر گفت: «دیگر از مرده‌ها کسی را داشتیم؟ خوب، سولماز».

زن پرخون گفت: «سولماز».

قاشق ناگهان ایستاد. پرخون گفت: «سولماز» و به مادر نگاه کرد و گفت: «هی بیسی؟ باز هم خواهرت، خدا رحمتش کند. برایش خیرات بدهید. انتظار دارد. خدا رحمتش کند. خرما و نقل بدهید. اصلاً هرچند وقت به چند وقت چیزی برایش خیرات کنید».

مادر گفت: «خیلی خوب، بروم».

زن پرخون به آشپزخانه رفت، آتش آورد و مشت اسفند روی آن

پدر گفت: «اگر من فوراً ندانستم چه خاکی به سرم می‌ریختم»
ایاز موغلی که از در خارج می‌شد گفت: «زوی رفاقت من حساب کن جابر» و در را پشت سرش بست.

پدر به خاطر آن همه لطف، آن رفاقت عجیب و مهربانی‌های ایاز، گریه کرد. شاید هم دیگر به سنه آمده بود. نمی‌دانست. و اشک از چشم‌هاش می‌ریخت. پدر مروری ضعیف‌القدر بود، و تا آنوقت به یاد داشت آن همه سختی را.

روز بعد مادر سردرد بدی گرفت که هرچه پدر آلبیسو و نمک به خوردش می‌داد، فایده نمی‌کرد. مادر نمی‌توانست غذا بپزد. سرش را بگدازد در دست می‌گرفت و راه می‌رفت.

پدر گفت: «اقلاً یک‌جا بنشین. یا بگیر بخواب».

مادر گفت: «نه نمی‌توانم».

پدر گفت: «بس من ببوشم که بروم سراغ پرخون. چادرت را سر کن

بروم».

مادر گفت: «بس بچه‌ها».

پدر گفت: «بچه‌ها؟ خوب، توی خانه هستند، در هم که بسته است».

مادر گفت: «نمی‌شود که تنهاشان گذاشت».

پدر گفت: «بس این دو تا آشپز را می‌برم. آن دو تا هستند».

با تیرس و لیز راه افتادند. خانه پرخون در انتهای کوچه لوله بود. بعد از دو پیچ، نزدیک فلسمان، اما هرچه در می‌زدند کسی باز نمی‌کرد. آیدین که از درز لته‌های می‌نگاه می‌کرد گفت: «هستند. بس باز نمی‌کنند. پرخون خودش آن‌جا است. لباس قرمز تنش است. اما نمی‌آید در را باز کند»
مادر جلو رفت و از درز لته‌های در صدا زد. در باز شد. گل از روی مادر شکفت. در همان دلان نشستند. هرچه زن پرخون اصرار کرد که

رخت، درد پیچیدہ، پندرصلوات فرستادہ گفت: «خدا اموالت را بیامرزده»

و یک پنج تومانی بخش داد.

و حق برمی گشتند، هیچ معاذمائی باز نبود که بتواند چیزی بخرند. مادر

اصرار داشت که هر طور شد، باید چیزی بگیرند و خیرات بدهند، اما پدر

می گفت: «روزگار که روزگار نیست، من یعنی که همه جا بسته است.»

مادر گفت: «من که چیزی از تو نخواستم، روح مرده عذاب می کشد.

خدا را خوش می آید؟»

آیدین گفت: «سولماز کی بوده؟»

مادر گفت: «خواهرم بود، جوانمردی شده»

آیدین گفت: «چرا جوانمردی شده؟» و به صدای تک تیری که از راه دور به

گوش رسید، برای شد.

مادر دستی به سر آیدین کشید و با نگاهی از سر مهر گفت: «مريض

شده»

گاهی که از کنار سربازهای روس رد می شدند، سکوت می کردند و

بری اختیار قدم هاشان تندتر می شد. سربازهایی که شانه به شانه تنگ را

روی سینه چسباند، بودند، به سربازی تک و ترک طابری که می گذشت

نگاهی با دقت و وسواس می انداختند. آیدین برآشان شکلی درمی آورد

و آنها می خندیدند. پدر تشر می زد، و تا برسد جانش به لیش رسید.

گرمسکی، فرار دختران جوان، دزدی، جنگ تن به تن، تجاوز سربازان

چشم‌زاع، دل آسمی، و فلاکی که گریبانگیر شهر شده بود، از پس جنگ

سر بیرون می آورد. به چند زن شرم‌دار تجاوز شده بود، امیدهای او تکه

تکه کرده بودند، یک دختر از محله «پیرمادو» نابینا شد، و چند دختر

جوان که سر و گوششان می چنید به بهانه تجاوز سربازان روسی شهر را

ترک کرده بودند. سال‌ها بعد دختری بیست و هشت ساله به اسم زیبا که

دختر یک فرش فروش بود در تهران رقاصه کافه‌ها شده بود و تغییر نام

یافته بود. پدر پیش از واقعه، خیالات افسانگی آرزوش می داد. به مادر گفت:

«کاش آیدین را نزیایده بودی.»

مادر دست‌هاش را به هم می مالید و احساس سرما می کرد. گفت:

«چه کار کنیم؟»

پدر گفت: «هرکس در روز باز نکشد.»

اما کار از کار گذشته بود. بعد از ظهر یک روز برگرد و خیابان چنان با

ضرب در می زدند که تا چار شد آیدین را در سوراخ زیر پله پنهان کند. بعد

که در را باز کرد، دو سرباز روس خودشان را به درون انداختند. یکیشان

زلفی و لایق و قد بلند بود و آن دیگری ریزه و فاقل نسکی بود. به زبان

روسی چیزهایی می گفتند که پدر نمی فهمید. اما آن‌ها دنبال کسی

می گشتند. پدر گفت: «الانذھب‌ها، دنبال چی می گردید؟» متحیر مانده

بود. نمی دانست چه شده. خیال می کرد می خواهند پلای سر یکی از

افراد خانقاده بیادروند. پیش از حد ترسیده بود. گفت: «چی شده؟»

سربازها ترکی نمی فهمیدند و می خوارستند به اتاق‌ها سر بکشند.

آنوقت تا چشمشان به آیدین افتاد، نشانش دادند و خوارستند او را ببرند.

پدر گفت: «پسر من است. من. من. آیدین.»

سربازها آیدین را گرفتند و داشتند می بردند. یک خاک‌انداز سیاه

دست لوله‌ای در دست آیدین بود و سربازها او را می کشیدند. بعد در

همان لحظه چهار سرباز دیگر به درون ریختند و افراد خانقاده را به گوشه

زاهرو کشاندند، و سر فشنگشان سوی پدر بود.

آیدین با برقی در چشم‌ها، به حرف سربازها دقت می کرد و خوشحال

بود. اما مادر گریه می کرد، و پدر دست‌هاش می لرزید. گفت: «چه کار

کرده مگر؟»

سرباز زاهی و لآخر سرباز نستست، بازوهای آیدین را گرفت و با شدت تکان داد. به روسی چیزی گفت که آیدین خاکانداز را به او نشان داد و گفت: «خاکانداز».

پدر گفت: «مگر تو چه کار کرده‌ای؟»

آیدین گفت: «با تو این خاکانداز گفتم ... تقی» و خاکانداز را مثل شنگ رو به سربازها گرفت.

سربازها یکباره زدند زیر خنده و آنقدر قهقهه زدند که اشکشان درآمد. یکی از آن‌ها گفت: «هی بی پالگی ... از خانه خارج شد فرماده گروه که هنوز می‌خندید گفت: «عازتشی ایزناپ» و یک کلاه خز به آیدین داد که مال خودش باشد. اما سال‌ها بعد، هنگامی که آیدین مشاخرش را از دست داده بود و نمی‌توانست کلاه خز را با پایخ کپه پدر از هم تمیز دهد، اورمان آن را به سر می‌گذاشت، دکمه‌های پالتوش را می‌بست و به جیره می‌رفت.

وقتی سربازهای روسی از خانه خارج شدند، پدر گوش آیدین را گرفت و قصد داشت او را به طرف حیاط ببرد که دوباره در زدند. پدر گوش آیدین را رها کرد و گفت: «باز چه اتفاقی افتاده؟» و این بار وحشت‌زده در را باز کرد. ایاز پاسبان بود. پدر گفت: «سلام علیکم، ایاز، کجایی؟»

ایاز انگار که از میان جمعیت جفت شده می‌گذرد، با تکان‌های شانه، خود را به درون کشاند و در ایست. گفت: «آمده‌ام خیرها را بهم و بروم. روزنامه بگیرم آمده، گفتیم تو هم بی‌خبر شدی.»

پدر گفت: «باز کجا گیر آورده‌ای؟»

«اینش دیگر بهانه» روی پله‌ها نشست. پدر تعارض کرد که به اتاق بالا برود اما او نپذیرفت. گفت: «منازعه‌های مرگ‌و‌جند روز است که باز

شده. این‌جا از فردا همه باید منازه‌ها را باز کنند. آره بابا خیلی سوت و کور شده. شهروان‌ها شته. هر روز سوری به کاروانسرا می‌زنم سر و گوش می‌آب می‌دهم. می‌گویم یک وقت قلبی، درمی‌جانی را نشکسته باشند خوب، ماکه کس دیگری را ندارم این‌جا».

پدر گفت: «ایاز، تو رفقت را در حق من تمام کرده‌ای. حالا بخوان

بیسم».

ایاز خیس عرق بود. روزنامه را از لای پشمش بیرون کشید و جلو پدر گرفت. آیدین جلو دوید که ببیند، ایاز گفت: «برو بنشین آن‌جا، من می‌خوانم، همه گوش کنید».

آینا با چادر سفیدی که لب‌هاش را با دندان گرفته بود، پیش مادر در درگاه آشپزخانه ایستاده بود. پدر در فرصتی که ایاز می‌خوانست بخورد، چینی روشن کرد و روی روی ایاز نشست: «خوب، بخوان».

ایاز گفت: «دارند سلطنت را کن‌نیکون می‌کنند، دوره آخر از مان شده. این‌جا را گوش بده. ایران چگوره غافلگیر شد. اخبار موحنس و چانگداری از همه جا می‌رسد. خیر رسید که قدری بعد از نیمه‌شب، ناوهای انگلیسی به ساحل خوشنهر نزدیک شده و با شلیک توپ و تفنگ بر بندر یورش بردند و ناوهای ایران را سمرگاه از پای درآوردند. و چند تن ملوان و افسر کشته شدند».

دهان پدر باز مانده بود. ایاز لفظهای نگاهش کرد گفت: «می‌بینی چابرا؟ ما برای انتظامی چی داریم؟ دم است و آه، یک وقت می‌شوی ایاز را از دست داده‌ای».

پدر گفت: «مخلا نکند».

ایاز گفت: «برضاشاه را با آن عظمت به زانو درآورده‌اند. حالا می‌خوانم بیسم» و باز شروع کرد به خواندن. «چند دقیقه بعد خیر رسید که سر تپ

بایند، یلی بود، هاه سرتیپ بایندر فرمانده نیروی دریایی را کشتند و قوای هندی و انگلیسی پیاده شدند. چند دقیقه بعد خیر بهاران هوایی اهراز رسید. در همین وقت خیرهای موحشی از شمال، حمله به آذربایجان، این جانامی گوید، و نقاط مرزی و بیابانهای هوایی راصل گردید، از این قرار: سرانجامها هدف قرار داده می شود، قوای روس و انگلیس در شمال و جنوب و غرب به نظامیان ایران حمله می کنند و نظامیان هم مقابله می نمایند. ترس و وحشت همه مردم را فرا گرفته و فئون خارگی به سرعت پیشرفت می کند. بسیاری خانوادهها را شهرها قرار می کنند. وصول این اخبار هر دقیقه شاه را بیش تر متأثر می ساخت. دستور داد وزیر مختار روس، مستر اسمیرنوف، من دربار دیدمش، و وزیر مختار انگلیس مستر بولارد را احضار کنند. ساعت یازده صبح نمایندگان سیاسی در کشور مهاجم در کاخ سعدآباد با شاه صحبت کردند. یک ساعت ملاقات آنها طول کشید و معلوم شد هیچ نتیجهای نداده است.

«اگرچه از مذاکرات آنها اطلاعی در دست نیست، ولی آنچه استنباط گردید، شاه اصرار ورزیده است که دولتی شوروری و انگلستان تقاضاهای خود را از دولت ایران بنمایند. وعده داده بود که دستور می دهم همه گونه تسهیلات فراهم آرند تا موجدات رضایت خاطر متفقین از نظر عمل و نقل ادوات جنگی تأمین گردد. همچنین افراد آلمانی را خواهم کاست و هر گروه اطمینان دیگری بخواهید داده نخواهد شد. این حمله ناگهانی را متروک سازید و قوای خود را عقب بکشید.

«اصراً و توقع شاه بی فایده بود. می بینی جان، آن آدم با آن عظمت و شوکت به این ها اصرار کرده. خوب، اصراً و توقع شاه می فایده بود زیرا همان طور که ذکر شد این خواب هولناک برای ایران از چند ماه پیش دیده شده بود.

«این ملاقات پیش از حد شاه، اطمن ساختن و متوجه شد که نقشه ای جز خواستن راه از دولت ایران که او انجام آن را برای مرحله آخر گذاشته بود در پس پرده طرح شده و اساس ضدت و مخالفت با خود اوست و نمی خواهند با او کار کنند و وجود او را براسم پیشرفت مقاصد خود می دانند»
 «ایاز گفت: «بخیر، این را به زبان خوش می گفتند، اگر که وقت خوب آن وقت هم می رفت، دیگر چرا حمله کردند؟» و باز به خواندن ادامه داد: «روز بعد شاه تصمیم گرفت از کار کناره نماید. وزیران را به سعدآباد خواست. عصر، وزیران حاضر شدند و گفت: من می دانم که منظور از این حمله و تعرض، مخالفت با شخص من است، من مصالحت می دانم که به لحاظ جلوگیری از آشفتگی کشور و خرابی و خسارت و ریختن خون سربازان و مردم می گمانی که مورد بیابان قرار می گیرند از سلطنت صرف نظر کنم و سلطنت را به ولیمهد واگذار نمایم. شماها نظر خودتان را بگریید. من به شما مجال می دهم که چند دقیقه مشورت کنید.

«شاه از اتاق جلوسه خارج شد و وزیران به مشورت پرداختند. اظهارات شاه تأثیر شدیدی در وزیران تولید نموده و دو سه نفر از آنها اشک ریختند. بعد تصمیم می گیرند که مانع کناره گیری شاه بشوند زیرا این عمل باعث آشفتگی و بهم ریختگی کشور خواهد شد و خسارات آن بیش تر است. و این موضوع را به عرض می رسانند.

«پس رضاشاه مورد تهدید سخت متفقین قرار گرفت، و طبق گفته ریستون چرچیل، صبح روز بیست و پنجم شهریور در دنیال اخبار شب قبل و حرکت قوای شوروری به سمت تهران، به شاه اطلاع دادند که قوای روس از کرچ به سمت تهران سرازیر شده است و قصد این پیشروی هم معلوم می باشد. شاه دیگر چاره ای جز ترک پایتخت و کناره گیری نداشت. آقای هفروخی را به خواست و مطلب را با او در میان گذاشت و گفت: من از

روز اول می دانستم که مقصود مخالفت با من است، ولی دولت مصلحت ندید استمقا دم. امروز ناچار باید کنارگیری کنم. امروز چوپنل می گردید و حق که سلاح به میان می آید، زبان قانون بسته می شود.

«ساعت یازده و نیم روز بیست و پنج شهریور، آقای فروغی پشت تریبون مجلس گفت: یکی از مهم ترین قضایا و امور را که واقع شده است باید به عرض برسانم...»

پدر گفت: «سیاست یعنی حرامزادگی. این را خودت به من گفتی، ایاز» ایاز که به حق حق افتاده بود، دستمالی از جیب درآورد و سورتش را با دو دست گرفت و چنان اشک ریخت که پدر را هم به گریه انداخت. لفظهای بعد، بدون این که خدا حافظی کند، از خانه خارج شد و سکوتی مرگبار خانه را در بر گرفت.

پدر که سرش تا آن وقت پایین بود، نفس صیغی کشید و گفت: «ههه! قضایا بر سر این است که خورن ناحق ریخته شود.»

آیدین گفت: «خیر، این طور نیست، می خواهند مصلکت را بگیرند که این طور از بالا و پایین حمله کرده اند.»

پدر گفت: «بچه جان، تو بهتر می فهمی یا من؟»
آیدین گفت: «اگر به خاطر خورن باشد، خوب چرا جنگ می کنند. زانو بپندازند.»

پدر گفت: «اولاد مثل تو که داری جان مرا می گیری،»
مادر گفت: «خوبه، داره شب می شود. بروم توی اتاق تا ببینم چی پیش می آید.»

همه مثل هو شب رفتند به اتاق بزرگ. مادر گردسوزها را روشن کرد. و پدر در حالی که آستین هاش را بالا می زد گفت: «خیلی خوب، بچه ها، دنبال من بیایید، وضو بگیرد، می خواهم امشب نماز بخوانید.»

آیدا گفت: «من تنها می خوانم.»

پدر گفت: «برای چی؟» و گوش آیدا را بیچاند.

آیدا گفت: «آیدین سر نماز عینده ام می اندازد.»

پدر گفت: «تو نمخند. آیدین هم اگر زیاد شلوغش کند، می اندازش بیرون.» و تویک به کلاه آیدین زد.

یوسف گفت: «کجا؟»

پدر گفت: «بیرون. توی کوچه.»

یوسف گفت: «هس روس ها؟»

پدر گفت: «همی خواهد غصه این وورچک را بخوری.»

۳۳

یک روز حقوق کارگران کارخانه پنکه سازی لرد کسری داشت. خبر مثل باد در شهر پیچید. کارگران بگر و ناراحت بودند و قرار بود از روز شنبه بعد سر کار حاضر نشوند. چند نفر از آنها در همان روز کار را زودتر تعطیل کردند و آقای لرد شنید که کارخانه در خطر تعطیل قرار گرفته چون مباشرش حقوق کارگران را کم کرده.

آقای لرد خیلی زود یک سخنرانی در محوطه کارخانه ترتیب داد و در حضور کارگران مباشر را گوشمالی داد. او را سرزنش کرده تهدید کرد و حتی به او توهین کرد. بعد دستور داد که در محوطه کارخانه یک نانوائی مخصوص کارگران دایر کنند که به کوری چشم روس ها کارگران کارخانه لرد هم نان نداشته باشند. و قول داد که در عرض دو روز آرد مصرفی نانوائی را تأمین کند و کرد.

یک پایش از ناحیهٔ ران شکسته بود و آن یکی از زانو استخوان در گواشت فرو رفته‌اش طوری خورده بود که از دو طرف تشک به موازات دست‌هاش بیرون می‌ماند؛ مثل پای ارک.

درون آورده، پسر از بالای پله‌ها داد زد: «بیریش قبرستان»

مادر گفت: «برای چی بیریش قبرستان؟»

پدر گفت: «مگر زنده است؟»

مادر گفت: «بیدختی آره»

اما یوسف نه ناله می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. داشت تکه‌ای سبب خاک‌آلود می‌بندید که در کوچه پیدا کرده بود. از همان وقت جاش را گوشهٔ اتاق انداختند و به هر ذری زنده توانستند دکتر گیر بیارند. پدر می‌گفت:

«در ده دوازده بگذار حالا بخواب، بعد از جنگ فکری به حالش می‌کنیم»

مادر موعظی که او را می‌خواندند گفت: «چاپر، نگاه، پاهاش یک جوری

لقی می‌خورد»

پدر گفت: «گمان نمی‌کنم»

بعد از گذشت چند روز، دیگر یوسف تمام وجههٔ انسانی‌اش را از دست داد و بی‌بال به حیوانی شد که فقط می‌بلند و کوچک‌ترین آزاری

ندارد، نه سرما می‌خورد نه پیمار می‌شد و نه صدایش ازش درمی‌آمد.

گوشهٔ اتاق افتاده بود. مثل سنگ بزرگ وسط رودخانه که هیچ سبیل

نمی‌تواند تکانش بدهد.

اتاقی لرز شخصاً به دیدنش آمد و برای خانواده اظهار تأسف کرد. به

پدر گفت همسایه شریف، همسپری شریف، و روزی پنج قرص نان برای

آنان مغز کرده که آقایان، فرانس کارخانه عصر به عصر می‌آورد در خانه

تحويل می‌داد.

مادر روزی سه وعده ترید آنگوشت برایش می‌برد، قاشق قاشق در دهانش می‌گذاشت، دست‌ و صورتش را می‌شست، برایش لگن می‌گذاشت و ملاقه زبرش را عوض می‌کرد. و از پس بوی تعفن اتاق زیاد بود، مدام

عود سبز می‌سوزاندند. وقت رفت اسم یوسف از برادری و نوزندی خط

خورد و حکم یک انبار آذوقه را پیدا کرد که جز تاج‌های کاری ازش

بر نمی‌آید. دکتر نای‌دائف گفته بود: «این دیگر آدم بشو نیست»

سال‌ها بعد که آیدین به دوران کودکی خود واپس می‌گشت، در می‌یافت

همهٔ مسیرها از همان‌جا تغییر کرده بود. او به خوبی می‌دانست که همیشه

بچهٔ اول مکافات دیگران را پس می‌دهد و این را نیز می‌دانست که وراثت

تنها، طبع بیش‌تری برای تصاحب به کار می‌برند. این چیزها خوانی بود

که بعدها تغییرش را به وضوح دید.

پدر می‌خواست که تربیت بهتری در مورد آیدین به کار برد. اما هرچه

می‌کوشید عقب‌تر می‌ماند. نه تنها تلاشش بی‌فایده بود، بلکه به ضررش

هم تمام می‌شد. بعد از یوسف، حالا آیدین بچهٔ اول بود و مستغنی‌گی در

مورد او شروع می‌شد.

یک روز آیدین با صورتی سرخ، عرق‌ریزان، از فشاری سرکوبهٔ آب

خورد و تند دوید توی حیاط. پدر روی نظش که زیر پند مسجون قرار

داشت، خیره می‌خورد. یک لحظه فرصت کرد ازش بپرسد: «کجا

بودی؟»

آیدین نفس‌زنان گفت: «توی کوچه» و خواست بدود طرف موال که

پدر نمره‌ای کشید. آیدین می‌خکوب شد.

پدر گفت: «وا این تره‌خوهای کرچه بازی می‌کنی؟ تنه و باباشان را

می‌شناسی؟»

«نه» به خودش می‌پنجه‌ید.

پدر را پیش‌تر می‌چیزاند. برایش لباس نمی‌خریدند، با همان کپه‌ها روزگارش را می‌گذراند. در بند هیچ چیز نبود و تنها به این فکر می‌کرد که از تخمه‌فروشی بیزار است، از تکرار زندگی پدر بدش می‌آید. از خیلی چیزها که بچه‌ها در چنین سال‌هایی از صبر دوست دارند، بدش می‌آمد. حتی وقتی دختری می‌رقصید احساس دل‌نگینی می‌کرد، و نمی‌دانست چرا. اما پدر خیال می‌کرد که آیدین مخالف‌نویان‌تیمری‌خانه آن‌هاست. به این مسئله معتقد بود و قسم هم می‌خورد. برای سلام پایی‌اش می‌شد.

زمانی هم بود که پدر با آن جنّه ریز و موه‌های کم‌پشت که از دو سوی جلوتر سرش داشت کچال می‌شد، آیدین را بر شانه‌اش نشاند و بود و شورآینی نور می‌برد. آیدین نوسیده بود اما وقتی پاهایش در آب می‌رفت، سرما و خوشی تشنگی او را می‌خنداند؛ گوش‌های پدر را از دو طرف می‌کشید و فریاد می‌زد: «چابرا!»

مادر پاهایش را در سینه‌کش آفتاب روی هم افتاخته بود، روی خاک‌های گرم ساسل شورآینی تخمه می‌شکست. گفت: «چابرا، بدیگر بدی»

گفت: «بدر» و به آیدین نگاه کرد.

پدر از روی شانه او را واکنید، پلش کرده، چشم‌هایش را بوسید و زیر گلوش را بوسید. اما سینه‌اش در پوست صورت آیدین فرو می‌نفتست. یک بار دیگر او را در آب غوطه داد و در خاک‌های گرم حاشیه گذاشت.

گفت: «ببرو تو آفتاب.»

مادر تند چادری به دورش پیچید، تری بغل فشرده‌ش را گفت. پدر تو را خیلی دوست دارد، می‌پیشی؟^{۹۸}

آیدین گفت: «آه»

توی همین حیاط بازی کن. اما شیشه را نشکن. برو»
آیدین به موال گوشه حیاط دوید، قلبش می‌رققه می‌تپید و قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. داشت به این فکر می‌کرد که چه چور باید بازی کند که شیشه‌ها نشکند. سر چاهک ایستاده بود و قلبش تند می‌زد. بعد که آرامش یافت، یکباره متوجه شد پادش رفته است در موال را بیند. پدر را دید که جلوتر در ایستاده و با قیظ نگاهش می‌کند.

گفت: «گره خر. ایستاده می‌شاشی؟»

آیدین سرش سیاهی رفت و در میان خوشی و آرامش یکباره سوزش

در کمرگاهش احساس کرد. شلوارش را زرد بالا کشید و همان‌جا ایستاد.

پدر گفت: «ویا جلوه!»

آیدین جلوتر رفت، پدر گوشش را گرفت و با پس‌گردش بروش دم نخت.

گفت: «مگر تو سگی؟»

آیدین سرش را زیر انداخت و آنقدر آن‌جا ایستاد تا پدر بگریزد.

«کم شو»

در حوض چهار ماهی قرمز از گرما مرده بودند. آنوقت حسن کرد دور

کمرش دود می‌کند، و زانوهاش می‌لرزد. در میان تب و درد فهید که

ماهی‌ها از گرما ندرده‌اند و نمی‌دانست برای چه مرده‌اند. سه روز

شاش بند شد و مادر هم هندوانه به خوردش داد.

مهار آیدین لحظه به لحظه از کف پدر بیرون می‌شد. سرکش و

رام‌نشدنی. در زیرزمین حبسش می‌کردند، او در آن‌جا چنان سرگرم

می‌شد که تا به سزاخش نمی‌رفتند و اصرار نمی‌کردند بیرون نمی‌آید.

کتاب را از زیر می‌خواند و املا می‌نوشت. مدتی پول تو جیبی‌اش را قطع

کردند. در ماست‌بندی میدان سرچشمه مشغول شد. پاتیل شیر را هم

می‌زد و روزی یک قران مود می‌گرفت. پولش را کاغذ و کتاب می‌خرید، و

مادر دستش هم به سر آید کشید که بالا سر او همان نسته بود و لجنخندان، با حسرت به پدر آیدین نگاه می‌کرد. مادر گفت: «آیدینا را هم خیلی دوست دارم» آیدین را لای دست‌هاش خشک کرد، روی پاهایش نشاند، یک قلمه هم کباب شامی در دهانش گذاشت و نرژ لباس تنش کرد.

شورائی سبز و آبی، زیر نور آفتاب گسترده‌تر به نظر می‌آمد. شهر از پشت تپه‌های کوچک اطراف پیدا نبود، اما صدای شهر می‌آمد. یوسف، آنطرف شورائی، پشت نرژار یا تیر و کمان افتاده بود به چنان گنجشک‌ها. مادر گفت: «همرا قلمه را توی دهانت نگه داشته‌ای مادر؟ بخوره»

همه سواش آیدین به یوسف بود و نرژار به نظرش عجیب می‌آمد. بعدها که در اتاق دنگاش این خاطرات را به یاد می‌آورد، پدر را می‌دید که با صابون صورتش را در شورائی می‌شوید. به نظرش می‌آمد که پدر مدتی طولانی صورتش را با صابون می‌شست بی آن‌که چشم‌هاش را بشوید. چهارپا، چرا چشم‌های تو نمی‌سوزد؟

پدر گفت: «برای این که خدا دوست ندارد چشم‌های من بسوزد» آیدین گفت: «ممن چرا چشم‌های من می‌سوزد؟» به یاد می‌آورد که آفتاب همه‌جا را روشن کرده بود و او در آن‌همه روشنائی و گرمای کف آو، به پدر نگاه می‌کرد که پانزده سال بعد مادر همچنان منتقد بود او همچنان را خیلی دوست دارد و هیچ پدری این همه بچه‌هاش را دوست ندارد. فقط کمی سنگگیر است.

آنوقت آیدین هوس کرد به آب برگردد و روی شانه پدر بنشیند، برایش ناز کند و جیغ کشد، اما مادر گفت که دیگر بس است. پدر برای آیدین شکاک درآورد و خندید و از آن‌جا پیش آب پاشید. گفت: «خدا حافظه و رفت زیر آب. آیدین صبر کرد اما پدر نیامد. گفت: «چهارپا»

و از آن بالاتر شورائی را گشت. نبود گفت: «پدر» و به آیدین نگاه کرد که او هم نگران شده بود و گوشه چادر کوچولوش را با دندان گاز گرفته بود که نیند.

مادر خندید و گفت: «آخ، آخ، پدر کجا رفت؟» آیدین به گریه افتاد. گفت: «پدر»

آنوقت پدر از زیر آب درآمد، نفسش را با ضرب بیرون داد. خندید و به آیدین آب پاشید. آیدین خندید و مادر اشک‌هاش را پاک کرد. بعدها که همه آن روز را مرتب و بی‌فصل به یاد می‌آورد، گمان می‌کرد که یاد آن روز اولین خاطره دوران کودکی‌اش را زنده می‌کند. انگار که همه چیز از آن روز آغاز شده است. پدر با چهارپای خندان در آب ایستاده، به صورتش صابون می‌زند، و ناآیدین می‌شود. اما پدر چنین نبود، مردی بود ساکت و خشک که کارش را بیش از هر چیز دوست می‌داشت. اخمو بود و آیدین در طول زندگی با وحشت سلامش می‌کرد، و همیشه تا آخرین لحظه، ترسی ناشناخته از پدر در خود داشت. و بعدها که بیست و چهار ساله شد فهمید که پدر خیلی مغرور است. برای همین خیره نگاهش می‌کرد که حالا از آب درآمد بود و خود را در حوله سفیدی پیچیده بود. مادر برایش جای ریخت، همان جا سرپا خورد و کسی در آفتاب دراز کشید. آن طرف، یک گله گاو از تپه‌های بالا سرشان گذشت، کرد و خاک زبانی به پا شد. مادر پانچ پدر را روی صورت او گذاشت که خاکی روی صورتش نشیند اما او همان از خواب پرید، گریه کرد و پانچ را پس زد ...

بعد، نسیم ملایم آب سطح شورائی را به کمر نرژار می‌زد و او همان به بازگشت موج می‌خندید. آن سرتیرو یوسف گنجشک شکاک می‌کرد. آیدین گوشه چادرش را می‌جوید و لجنند می‌زد. پدر به یوسف می‌گفت:

«دشمنه»

دوقلوها، آیدین و آیدنا دست همدیگر را گرفته بودند و به چپد برنده نگاه می‌کردند که بر آسمان شورانگیز کش می‌آمدند. از شهر فقط یک دره بلند پیدا بود و بعد باز دهنه دیگری گاز از آن‌جا گذاشت، پدر پوست خنجره‌های خودشان را پرت کرد جلو گاو سیاهی که از همه بزرگ‌تر بود و آنقدر ایستاد که گاو پوست خنجره را بخورد.

بعد که آفتاب یک‌دور شد، پدر گفت: «هرمی‌گریم، به خانه برگشتند، چون با دو هم می‌روید.»

۴

مادر بسیار نکیده و لاشر بود، با چشمانی سیاه و درشت که دو چفت از همان‌ها هم در دوقلوها دیده می‌شد. گریزه برآمده‌اش گاه به سرخی می‌زد، و گاه که دور چشم‌هاش را سر به می‌کشید و آن‌را از دو طرف کمی ادامه می‌داد، شبیه زنان مغول می‌شد. دو تا از دندان‌هاش طلایی بود، وقتی می‌خندید یک ریج دندان سفید بالای پیدا بود و دندان‌های طلایی چسبیده به نیش از هر دو طرف برق می‌زد. اما وقتی نگران بود، با چینی در پیشانی، زنان ریج دیده را می‌بالمست که خیلی چیزها می‌داند اما بروز نمی‌دهند.

گفت: «مشاها خیال می‌کنید که پدر دشمن شماست. اما اشتباه می‌کنید.»
آیدین گفت: «هن می‌دانم که چینی می‌خواهی بگویی، اما خوشبختی او با من خیلی فرق دارد به شاخه‌های درخت کاج نگاه کرد که باد می‌تکاندشان و شاخه‌های کاج، سبز سبز بر زمین می‌ریخت.»

مادر بر لبه نرزه طوری نشسته بود که هر لحظه احتمال می‌رفت از

پشت بیفتد، یا باد پیدا زرش. گفت: «از مدرسه که برمی‌گردد بکراست می‌روی بالا می‌گریس درمن می‌خوانم. اما من می‌دانم که تو کتاب خیردرسی هم می‌خوانی. خوب، می‌خوانی کیمکی هم به پدر بکنی؟»

اما آیدین بی‌توجه به این حرف‌ها، همیشه کتاب شمری در دست داشت و شعرهای زیادی ازین می‌خواند. «این خانه را بر زبنتن ایمن ندیدم»، و خندید و مادر را به خنده واداشت. «مادر گفت: «همین‌تی که، دو سال است که اورهان در حبه‌رگار می‌کند. هم پول پیش‌تری دارد، هم احترامش می‌کنند، هم از تو شاداب‌تر و خندان‌تر است. تو خضروه شدماي: تو عسگچی. خوروت هم شاید ندانی، اما بچه که بودی، آتش بودی. خانه را می‌گذاشتی روی سرت. یادت نیست؟ سر و صدایت یک دم قطع نمی‌شد. و روجک بودی، اما حالا...» و ساکت ماند.

باقعا را باز می‌کرد و می‌بست. همیشه سه ریج از باز می‌کرد و دوباره می‌بافت. نگاه هم نمی‌کرد. می‌بافت و در دست پنجش می‌داد؛ فاین که من قلا می‌کنم بر روی کیمک پدر، به این خاطر است که از حالا همه بداند شماها دو تا برادر هستید. یکی ترمی، یکی اورهان. آیدنا که عروس می‌کند و می‌رود، حالا اگر با این برضی این کسی حاضر شود او را بگیرد. یوسف هم که آدم نیست، اما سهم شما دو تا مساوی است. تازه تو بزرگ‌تری، نمی‌خواهم حق تو پایمال شود.»

آیدین گفت: «وایند، مردم، اما موثق. فقط به خاطر دل شماها»
از روز بعد آیدین عصرها به حبه‌رگار می‌رفت و شب همراه پدر و اورهان باز می‌گفت. آن‌جا، مشتری راه می‌انداخت، مطالبات وصول می‌کرد، زمین می‌نست، به شیشه‌ها دست می‌کشید، گونی‌های پسته و تخمه را سر بر می‌کرد، قیمت‌ها و نوع جنس‌ها و می‌نوشت و چوب‌علم

می‌زده و چنان دل می‌سوزاند و وقت می‌گذرد که در مدت دو ماه کاملاً سوزان کار شد. و توانست حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، جنس بفروشد، و با چورتکه جمع و تفریق کند.

پدر تمام زیرچشمی می‌پاییدش. و گاه سعی می‌کرد غیرمستقیم به او بفهماند که زندگی یعنی همین. اما او رها نمی‌خواست پذیرد. رنج می‌برد، حسادت می‌کرد و می‌خواست که آیدین به همان درس و کتابش علاقه‌مند باشد.

یک شب او رها گفت: «پس تو کی درس می‌خوانی؟»
آیدین گفت: «هیچ وقت. من درس نمی‌خوانم. توی کلاس گوش می‌کنم.»

آن روزها، با این که جنگ پایان یافته بود اما شهر هنوز ناامن بود. حزین‌ها ریخته بودند و تمام شیشه‌های کارخانه پیکسازی لرد را داده بودند پایین. آقای لرد طی دو سخنرانی اعلام کرد که اجانب نمی‌گذارند صنعت مملکت را پیش برود، نمی‌گذارند آزادی مملکت حفظ باشد و اگر فرای انظامی همکاری نکنند، او ناچار است که کارخانه را ببندد و به انگلستان برگردد. تعطیل شدن یک کارخانه عظیم و بی‌کار شدن آن همه کارگر، به خصوص در سال‌های ترقی، برای دولت صرف نداشت. بنابراین دستور رسید.

در صبح آن روز برف که شهر زیر بارش سفید دهن می‌شد، دو نفر سیبل کلفت حزین را در دست در وسط میدان عالی‌قاپو که مرکز کارگری بود دار زدند، و غائله خوابید.

خبر را ایاز پاسبان به پدر داد. آخر شب بود و برف همچنان می‌بارید. موهی بود که پدر می‌خواست تعطیل کند، و داشت چرتکه می‌انداخت. پرسید: «ایاز، شب جمعه یادت رفته؟»

ایاز کلاهش را برت کرد روی سبز: «آبیرس.» و نشست روی یک گونی تخمه.

پدر گفت: «آز اوضاع چه خبر؟»

«بسی ریخت.»

آیدین و اورهان منتظر بودند که پدر دفتر را در کشو بگذارد، اسکناس‌ها را بشمرده، تا زودتر بروند. و می‌دیدند که ایاز وحشت‌زده و هراسان است. هر دوشان وقوع خبری را حدس می‌زدند. خبری که در جمهور ایاز موج می‌زد. و پدر حاضر بود دو سه هفته در من تخمه بدهند، و خبر را کمال و تمام بشنود، گفت: «ایاز، بگو.» و سرش را نزدیک برد.

ایاز گفت: «غائله سیبل کلفت‌ها خوابید.»

«نه بابا؟»

«آره.» به پشت سر برگشت. نگاهی به دلان انداخت و گفت: «مواظب خوردت و بچه‌ها باش. احتمال دارد حزین‌ها کارهایی صورت بدهند.»

پدر گفت: «ها که آخر... ما که خوردت بهتر می‌دانی.»

ایاز گفت: «کتاب یا اعلامیه حزین که نداری.»

«ایلا.»

ایاز گفت: «یک وقت مسکن است شبانه‌ها، اعلامیه‌ها، کاغذی پیداژند توی حجره، یا خانه. یا ممکن است بچه‌ها از مدرسه بیآورند.»
نگاهی به آیدین و اورهان انداخت: «بچه‌ها، پدر شما یک عصر آبروداری کرده، جان این سبیل، یک وقت... کار است دیگر. مواظب باشیده»
پدر گفت: «گو چو که مدرسه نمی‌رود. فقط بزرگ می‌رود که به حرف

ما نمی‌رود.»

ایاز اخم کرد و با دهانی گشادتر از همیشه به آیدین گفت: «چهی دیده‌ای از این مدرسه؟ هان؟ بی‌کاری؟ بعدش کجا را می‌خوانی بگیری؟» به پدر گفت: «بپارش بیورده.»

مادر گفت: «نااست می‌گردد، به کار خود باش.» و وقتی پدر به حرف می‌آمد، مادر می‌چنگ می‌زد. یک جا یا بر اختصار چنگ می‌زد. گفت: «آیدین، خوب نگر هات را بکن.»

پدر یا آن پومنتی، دست مثل وقتی که بر تخت پوست می‌نشست، اهت داشت، قدرت و غرور پدران از دهانش بیرون می‌ریخت: «این همه سال تلاش کرده‌ام برای کی؟ برای چی؟ خوب برای شماها به شرطی که شماها نخواهید به حیثیت من، به منابع من لطمه بزنید، اگر به آدم احترام می‌گذارند، به خاطر پول است. به خاطر این است که محتاج دیگران نیستیم، من دلم می‌خواهد با این استفاده‌ی که داری، از همین فردا کاسب بشوی. می‌نهمی آیدین؟ کاسب.» و رفت به اتاقش.

آیدین ترازسته بود مستقیم به روی پدر نگاه کند، روی پله نسته بود و حرف‌ها را شنیده بود، نمی‌دانست می‌ترسد یا خجالت می‌کشید. قدرتی در آن چشم‌ها و میک بود که مجبورش می‌کرد همان‌جور، مثل همیشه فقط از پشت سر نگاه کند. وقتی رفت، آیدین حس کرد خیلی چیزها بوده که می‌بایست می‌گفت. می‌خواست که پدر آن همه مستخفیر باشد و به همان اورهان قناعت کند اما در آن راهرو نیمه تاریک ناگهان با رفتن پدر چنان سکوتی شد که آیدین خیال کرد ساعت دیواری از کار افتاده است، و او مثل لنگر ساعت می‌رود و می‌آید.

مادر می‌جوراب راه فقط یک گلد چایی آن را چنگ می‌زد. انگار زندگی به دور خود می‌چرخید، و صدای یکساختی در طول لوله آب به کندی تکرار، کمک می‌کرد. آب سرد بود و دست‌های مادر سرخ سرخ، درست به رنگ پالتو قوز رنگی که زمان جنگی تنس می‌کردند و می‌بردندش بیرون. آیدین یاد پالتو که می‌افتاد دلش مالش می‌رفت. پالتو قوزم خوش رنگ و خوش درختی که دیگر برایش تنگ شده بود، و پارچه‌اش ماهوتی بود، با

بدر گفت: «هنس هم عقیده‌ام این جور می‌است. توی این اوضاع قزاق‌اشیش که مامی دایم کدام طرف حرف حساب می‌زند...»

ایاز حرف پدر را با دست برید: «جنگ زرگری که شنیده‌ای، روزها سعی‌زند به تنوره و تار همدیگر و شب‌ها توی یک کاسه آب‌گوشن می‌خورند. من که مأمور تألیفات نظم‌نامه‌ام هوای هر دو طرف را دارم، بیسی بی طرف.»

پدر گفت: «احسنت.» و با چشم‌هاش به آیدین تأکید کرد.

از آن پس هدام آیدین را زیر نظر داشت، کتاب‌هاش را وارسی می‌کرد، هر روز به گوشش می‌خواند که مراقب باشد، سسی می‌کرد مانع مدرسه رفتنش بشود و معتقد بود که پسر بزرگش باید راه پدر را پیش بگیرد.

آن شب با پومنتی بر دوش، مثل آدم قاشق‌های منسکک همه‌جا بود. می‌رفت و می‌آمد. قدم می‌زد. گفت: «باید به حرف من دقت کنی.

چیزی را که سال‌ها بعد می‌خواهی بفهمی، من حالا می‌گویم، زندگی شوخی نیست. تو خیال کنی که می‌توانی با درس خواندن به کجا می‌رسی؟ بعد از سی سال درس خواندن، چقدر حقوق می‌دهند؟ انگشت سیب‌هاش را جلو صورت آیدین نکاد می‌داد: «هاتان؟ چقدر می‌دهند؟» و در سکوت آیدین بر و بال پیش‌توی می‌گرفت که بگوید: «صد تومان؟ هزار تومان؟» از شاه که پیش‌تر نمی‌گیری، من از همین حالا بهت می‌دهم، به شرطی که دور کتاب‌ها و درس و مشق را قلم نکنی. آدم بشوی.»

مادر گفت: «آره آیدین.» داشت جوراب‌های پدر و اورهان را در دستشوی راهرو بالا می‌نشت.

اورهان گفت: «چه اصراری دارید؟ خوب هر چه دوست دارید، بکنید.

زود که نیست.»

آیدین گفت: «تو را سینه‌ام؟»

چهار چسب، و کلاهی که از پشت روی شاهنش می‌افتاد. به مادر گفته بود:

«خیلی قشنگ است، ماما!»

وقتی یازدهم بود، که در صورتش گناه دلش می‌خواست آن را زیباترین لباسی بود که در صورتش داشته. گناه دلش می‌خواست آن را جایی بیازیزد که وقتی می‌خواست نگاهش کند، در آن همان اندازه اساس آرامش می‌کرد که پدر در پوستین به فرورد دست می‌یافت.

روزی که پدر می‌خواست اولین بار اسمش را در مدرسه بپوشد گفت که دیگر نباید این پالتو را بپوشد. آیدین گریه کرد. پدر گفت: «پالتو قرمز مان دخترهاست.»

آیدین باز گریه کرد و پالتو را در بلشش فشرد. پدر آن را از دستش کشید. گفت: «همی فهمی؟»

جوانی بناداد. و به پدر نگاه کرد که بسیار خشمگین بود و می‌گفت: «اگر می‌خواهی بپوشی بگو.»

آیدین با سر تصدیق کرد. پدر گفت: «بس استم را در مدرسه نمی‌تویم.»

آیدین گریه کرد. پدر یک پاش را روی پای مدرسه گذاشته بود و می‌خواست به بچه بیفکند. گفت: «اگر می‌خواهی استم را بپوش، دیگر این را بپوش.»

«خیلی خوب. فقط توی خانه می‌پوشم.»

پدر اسمش را در مدرسه انوشیروان عادل نوشت. و بعد دیگر او آن پالتو را تدبیر. آثار رنگش قرمز بود و گرم بود. نه مثل دست مادر. که حالا سرد بود و اگر می‌خواست روی بخاری بگیرد، حتماً استخوان‌هاش تیر می‌کشید، و آن وقت ناچار می‌شد دندان‌هاش را به هم بشنود، و به دیوار مقابل خود نگاه کند. شاید به این فکر هم باشد که چرا پدر بچه‌ها این همه خشمگین و یکدانه است. اگر بپوشد، روشش را تغییر نمی‌دهد.

مادر گفت: «پدر نگران نوست. می‌گوید تو می‌توانی به هر کاری دست بزنی. می‌گویند حیف این همه استعداد و هوش. برای این است که می‌خواهد دور و برش باشی. بدت را که نمی‌خواهد.»

آیدین گفت: «همی دایم مادر.»

«بس چرا...» و باز سکوت آمد. مثل سکوت آیدنا.

سرخش را زیر انداخته بود و موهانش سیاه و نکت، تمامی صورتش را پوشانده بود. حتی یک‌بار هم سر بلند نکرد که به کسی نگاه کند، مگر وقتی که به اورهان چشم غره رفته بود. و حالا به قدر هیزادش، غصه داشت که ساعت‌ها، موهای سیاهش را میان خود و زلفش حایل کند.

سر شام، پدر گفت: «هو انگار می‌خواهی مبارزه کنی. خودت را نشان نمی‌دهی، فکر می‌کنی دنیا یعنی آیدین. مثل مورچه را شنبه‌ای که وقتی آب داشت می‌بردش، گفت دنیا را آب برد؟ این برای من قابل قبول نیست.»

آیدین گفت: «عقیده شما برای خودتان محترم است، پدر.»

پدر گفت: «صعب، صعب. بچه ما، ما را قبول نداره، رو کرده به مادر، برون‌خندی زد و گفت: «آدم هوس می‌کند خود رو این پسر را بشکند.»

مادر گفت: «زیاد سر به سر همدیگر نگذارید.»

پدر گفت: «باشه، باشه. جور دیگری صحبت می‌کنم.» رو کرد به

آیدین، متوجه به چتر پاش نگاه می‌کرد: «ببین پسر، از فردا نمی‌روی مدرسه. می‌آیی حجره.»

آیدین گفت: «من می‌خواهم به درس ادامه بدهم، پدر.»

داگر بخوابی چطور می‌شود؟»

«همی بپوش.»

«بپوشه، اتاق در سکوت بیخ زد.»

پدر باخته بود. حرف‌ها این نوجوان نمی‌شد و نمی‌دانست چه باید

بعد آیدای صلا و آرام از اتاق خارج شد. پدر گفت: «اگر می‌خواهی دوس بخوانی، حتی نداری پایت را در سجده بگذاری.»
مادر گفت: «بملاز نظر ما که...»

پدر فریاد: «لام نکرده، لام نکرده. از این به بعد حتی ندازد بیاید سجده من به کمک کسی احتیاج ندارم. سجده مال ابره‌ها می‌شود»
اوره‌ها با اشها فداش را خورد. و پدر گفت: «به قول ایاز را در دست نمی‌شود بحث کرد. بی‌سواد و باسواده»

آن وقت بود که آیدین یکباره هوس کرد به پدر دست بزند. فقط سرانگشت‌هاش را به دست یا صورت پدر نزدیک کند. سالها بود که دمشق به پدر نخورده بود. حتی فرصت پیش نیامده بود که از کنارش رد شود. با آن اقدام کوچک، موهایی جو گندمی، لب خشک و اخم‌های درهم، حالا تکیه داده به سینه چنان ایستی یافته بود که کسی جرئت نداشت تکان بخورد. چنان ناآشنا و غریب که قط می‌شد زیر چشمش گوشه پوستیش را نگاه کرد. و آیدین همیشه در این فکر بود که چطور می‌شود دست روی شانه پدر گذاشت و کنارش ایستاد.

۵

عصر یک جمعه گرم از ماه تیر، یک ماهین بنز مشکلی که تا آن وقت شبیش را کسی در اردبیل ندیده بود، از طرف کارخانهٔ پکنه‌سازی لرد گرد و خاک‌کنان به سمت خانهٔ پدر پیچید. با سرعت می‌آمد و همسایه‌ها از آن همه گرد و خاک و سرعت به حیرت افتاده بودند. وقتی ماهین جلر خانه ایستاد، آبیوقت حیرت همسایه‌ها بیش‌تر شد. چون هیچ‌وقت فریادهای به خانهٔ جابر اورخان نمی‌آمد و اگر می‌آمد با همجورن ماهین

بکند. یک کمکگیر پلو در بنقاب خودش ریخت و گفت: «هه، می‌برده»
یک کمکگیر دیگر کشید: «هه جهم» چند قاشق خورشید برداشت. یک قاشق ماست به دهان گذاشت: «فدای سرم» بعد شروع کرد به خوردن.

لحظه‌هایی گذشت. کسی حرف نمی‌زد. اما پدر گفت: «می‌بینی؟ آقازاده‌ها می‌برند» چند قاشق خورد و باز گفت: «هه جهم، یک و چپ بچه، روی حرف من حرف می‌آورد» یکباره فریاد کشید: «هرچه می‌گویم باید بگوین چشم. اما ظاهراً از من خورشت نمی‌آید که نمی‌خواهی کاسب بشوی، مگر من چه عیبی دارم؟»

«من از شما بدم نمی‌آید. من تصمیم دارم تحصیل کنم.»
«اگر نخواهی چطور می‌شود»

«می‌بیم؟»

پدر عصیان شده بود. قاشق را برت کرد و ایستاد. با همان پوستین و همان قدم‌ها، «می‌بینی، وقاحت را می‌بینی؟»

بعد آیدای که آمد نگاهش به همه اشیاعت و کنار مادر نشست. دست‌هاش خیس بود و پوست انگشت‌هاش پیر شده بود. مادر گفت: «بخور» لحظه‌ای به دست‌های خیش نگاه کرد و گفت: «دکتر شرف‌ناییک گفته که نباید زیاد با آب سر و کار داشته باشی. بخور.»

آیدای گفت: «من میل ندارم.»

پدر با فریاد گفت: «هه جهم که میل نداری. برو سرت را بگذار.»
مادر گفت: «به این چه کار داری؟»

پدر از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. خسته بود. میلی هم به غذا نداشت. گفت: «برای این که هیچ‌کدامشان به آدمیزاد نرفته‌اند. هر کدامشان یک اطواری دارند. برایش معجون افلاطون درست می‌کنم، نمی‌خورد، خوب به جهم، برود درد بکشد.»

نمی آمد. روشمهای دور چراغ و سپرها و آینه بروج می زد. رنگ مشکلی بدنه از تمیزی بروج می زد، و آرم مرسدس بنز روی برآمدگی جلو کاپوت می درخشید و چشم را خیره می کرد. همسایه‌ها زنان پنهان، زنان باردار، بچه‌ها، دخترها و حتی یک پیرمرد کور، همه از خانه بیرون آمده بودند که ماشین را ببینند و ببینند این ماشین در آنجا به سرخ چه کسی آمده است.

باری، پدر در حیاط، زیر سایه درخت کاج و پید، مجنون داشت هندوانه می خورد. آیدین در اتاق بالاکتاب می خواند و اورهان درست در همان لفظه به خاطر این که آیدیا جوراب‌ها و لباس او را با وقت نمی شنید، یکی خورباوند تری صورت آیدیا، مادر که داشت ظرف می شست یکبارو برگشت و کاسه دستش را محکم به زمین کوبید: «هی شرف، چرا می زنی؟! پدر فریاد کشید: «چیی بود شکست؟ آنجا چه خیر است؟! که در زدند.

آیدین در اتاق بالا یک لفظه کتاب را بست، گوش خورباوند و باز به خواندن ادامه داد. «چاییت و مکافات» می خواند. آیدیا گریه می کرده و پدر یک قاچ هندوانه در دست و یک گلی در دهان همان‌طور ماند. اورهان گفت: «کمی می نراند باشد؟!»

مادر وحشت زده از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای بغض آلودی گفت: «عزیزانم!

پدر شخصاً در را باز کرد. مردی که پشت فرمان نشسته بود بی اعتنا و بی آنکه سرش را از پنجره ماشین بیرون بیاورد گفت: «بیخندید، منزل آقای اورخان کلام یکی از این خانه هاست؟!»

پدر گفت: «همین جاست. چطور؟! یک پله از درگاه خانه پایین آمد و نگران شد.

مرد پشت فرمان، ماشین را خاموش کرد، شیشه را بالا کشید، کیف چرمی اش را از روی صندلی عقب برداشت و با آرامش و محصل‌ناسی خاصی پایین آمد و در ماشین را قفل کرد. حالا به شاگرد محصل‌ناسی می ماندست که باد موی سرش را برپوشان می کند و خاک را به چشمش می ریزد. همسایه‌ها و آنهایی که تا چند لفظه پیش از گروچه می گذشتند، مثل مجسمه سنگی بی آنکه پلک بزنند، دیدند که مرد با پدر دست داد و وارد خانه شد. پدر در راهرو خانه با صدای بلند حرف می زد که زن‌ها بلندتر مرد غریب‌های وارد شده و نباید سربرهنه پیدایشان بشود، یا حتی صدایی از شان درنیاید. مرد با وقت به بنای خانه نگاه می کرد. به نظر می آمد که از طرف شهرداری آمده باشد، یا بخواهد خانه را بخرد. کیف در دست حاج و واج به در و دیوار نگاه می کرد. گفت: «به. به. صعب گچ‌بری‌های مدرنی. به سبک روسی است. اما آقای اورخان، کل بنا به روش انگلیسی ساخته شده. رف‌های بلند، پنجره‌های تریه، به اتاقی سرک کشید و با حالت درسته‌تری گفت: «به. من به سلیقه شما تبریک می گویم. این مقرنس‌سازی نشان می دهد که ذوق لطیفی دارید، آقای اورخان.» و بعد از بوی مشمش‌کننده اتاق صورتش را ترشاند. گفت: «آن آدمی که آنجا نشسته با شما چه نسبتی دارد؟!»

پدر گفت: «هیتر من است. اما به این روز افتاده. ده درازده سال پیش، در حمله روسی‌ها...»

مرد گفت: «هیس شما هم زخم برداشته‌ید و به یوسف نگاه کرد که داشت نشخوار می کرد.

پدر گفت: «بندید خیر اما بسرم می خوامست با چتر من به تقلید از چترهای روسی پرواز کند که به این روز افتاده»

«صعب! صعب! از اتاق بیرون آمد، در را بست و گفت: «بله. می فهمم. شما هم به هر تقدیر از جنگ زخم برداشته‌اید. این فرزند شماست که...»

خواهرم شنیده‌ام که شما صاحب تعجب‌ترین و زیباترین دختر ایران هستید»

پدر چندشش شد ولی سکوت کرد و سرش را زیر انداخت. آیدانی گفت: «همی خواستم با دختر شما، آیدا خانم صحبت کنم»

پدر جا نخورد. تا آن وقت کسی جرئت نکرده بود اسم دخترش را به زبان بیاورد، چه رسد به این که بخواهد با او حرف بزند. گفت: «چطور؟ شما اصلاً کی هستید کد؟ ...» و گش سرخ شده بود و دست‌هایش می‌لرزید.

آیدانی گفت: «عرض کردم، بنده آیدانی هستم.»

پدر از جا برخاست، نمی‌دانست چه بکند. عصیان بود. گفت: «واشید ولی ...»

آیدانی با لحن ملایمی گفت: «سوءتفاهم پیش نیاید. من قصد بدی ندارم، می‌خواهم از دراج کنم. برای همین ...»

پدر نشست. سر به زیر انداخت گفت: «آخر این جور که نمی‌شود آقا، لحن خشکی داشت و لجنجندی مثل رستان‌های از دیل چهارواش را پوشانده بود. گفت: «همی داید که هر شهری ...»

آیدانی گفت: «همی دانم، آداب و رسوم باید در نظر گرفته شود، اما من آدم رودراستی هستم. برای همین تنها خدمتتان رسیده‌ام. فقط خواستنی دارم»

پدر گفت: «بفرمایید»

آیدانی گفت: «اگر ممکن است، فقط یک نظر من آیدما خانم را از دور بکنم و مرخص شوم»

پدر از جا برخاست. گفت: «ممکن نیست، او از اتاق بیرون رفت. آن وقت دیدم که مادر و آیدا در راهرو بالا، با چشم‌های گرد شده و رنگ پریده گوش

پدر متعجب مانده بود که چرا مرد غریبه می‌تواند وارد خانه شده و دارد سوی پله‌ها می‌رود. با این حال اجترایش کرد و گفت: «بفرمایید بالا، بفرمایید»

مرد در باگرو اول راهپله نگاه ایستاد و گفت: «آیدانی هستم.»

پدر گفت: «کجایی هستید؟»

آیدانی گفت: «اهل نهرانم، اما اسمم انوشیروان آیدانی است.» با پدر مجدداً دست داد، و این بار با تکان‌هایی بسیار شدید.

پدر گفت: «بخوش آمدید.» او را به اتاق خودش در طبقه بالا راهسای می‌کرد. آیدانی کت و شلوار سرمه‌ای رنگی به تن داشت و کراوات پارک آبی کمربند زده بود و خط ریشش پایین‌تر از حد معمول بود، و در

قدی بلند داشت و سیلیش آنگادر شده بوده، به آکلاد می‌مانست. و در حالی که به پنجره‌ها و دیوار نگاه می‌کرد، به صدر اتاق رفت و درست کنار تخت پوست پدر نشست.

پدر که می‌خواست هرچه زودتر بداند او کیست، از کیمیا آمده، چه می‌خواهد و حرف حسابش چیست، مثل آدم‌های طلبکار، درست رویروی آیدانی، دروازه نشست: «خوب بروم سر اصل مطلب»

آیدانی گفت: «به همین زودی؟» و خندید.

پدر گفت: «خوب بفرمایید»

آیدانی گفت: «واسستن نمی‌دانم از کیمیا شروع کنم. اما مهم نیست، بالاخره باید حرم را برنم. می‌دانید؟ خواهر من تا یکی دو سال پیش در همسایگی شما زندگی می‌کرد و من آدرس شما را از خواهرم گرفته‌ام»

پدر گفت: «خوب»

آیدانی ادامه داد: «همن تا دو سه ماه پیش در آمریکا تحصیل می‌کردم، حالا به ایران برگشتم، خوب باید به زندگی شوم سر و سامانی بدهم. از

ایستاده‌اند. دست هر دوشان را گرفت و با سرعت کشیدشان پایین. بردشان به آشپزخانه و در آنجا گفت که چرا می‌اجازه آمده‌اند بالا. و از زش پرسید که حالا چه کند. و بعد ابتدا را به زیرزمین فرستاد که آشپزها و سرکه‌ها را از سر می‌بندد. آیا فرضی باده‌بمان رسیده است یا نه؟ کجک زده است یا نه؟ زش گفت این آدم چند سالش است؟ اهل کجاست و چرا این قدر وقیح است؟ پدر نمی‌دانست. با یک طرف هندوانه سرخ قاچ شده، بالا رفت و دید که آقای آبادانی بیپ می‌کشد. گفت: هندوانه میل دارید؟ میل کنید. آبادانی چهارزانو نشسته بود. با لبخندی دانه‌ی بر چهره از چیزهای مختلف حرف می‌زد. این که آدم تا پدر نشود قدر پدر و مادرش را نمی‌داند. مملکت در حال تحول است اما حالا که تا به آمریکا برسد. آن ماشین‌ها، آن ساختمان‌های بلند، آن پل‌های اصحاب‌انگیز، آبنبار یاگارا، سیاه‌پرستان قدرتمند، برگین، نفت، عشق، زندگی و مرگ. و گفت که در همین مملکت اگر آدم پشتکار داشته باشد به همه چیز دست خواهد یافت. و پرسید چرا هوای اردبیل در زمستان‌ها همیشه زیر صفر است. چرا مردم به یک چهارده‌وزری ساده قاضی کرده‌اند و به زیبایی مصل سکونت خود فکر نمی‌کنند.

پدر انگار که موظف است سوالی را بی جواب نگذارد، چند کلمه‌ای می‌گفت. و به عینکش در می‌رفت. آبادانی گفت: «هن آرشیکت هست. در یک شرکت راه و ساختمان کار می‌کنم. یک قاچ هندوانه خورد، و از سکونت پدر استفاده کرد که بگریزد. من دلم می‌خواهد با دختر آفتاب‌نارینه شما ازدواج کنم. من حتی می‌دانم که رمانتیس دارم، و می‌خواهم سالهاش هم بکنم.»

پدر گفت: «خواهش می‌کنم در این موارد صحبت نکنید. هندوانه میل کنید و تشریف بپذیرد.»

آبادانی یک قاچ دیگر هندوانه خورد و بلند شد. گفت: «شما از من

رنجیده‌اید؟»

پدر گفت: «این مسائل به این سادگی‌ها نیست. کفش که نمی‌خواهید

بخرید.»

آبادانی گفت: «به هر حال من یکی دو ماه دیگر سر می‌زنم. اگر بظنر تان

عوض شد ... در همین حال با پدر دست داد و گفت: «هنده افتخار پیدا

می‌کنم که پسر این خانواده باشم.» و رفت.

موقعی که سوار ماشین می‌شد از پنجره اتاق پایین دختری سیاه چشم

و سیاه گیسو دید که پشت در را رکنار زده بود و بی آنکه پلک بزند فقط

نگاه می‌کرد. قلب آبادانی لرزید. قلب ابتدا هم لرزید.

ماه بعد باز سر و کله‌اش پیدا شد، و می‌آید که ابتدا را ببیند، رفت. و این

رفت و آمد چهارده ماه طول کشید. هر بار که می‌آمد یک هدیه برای ابتدا

می‌آورد. گاه پارچه، گاه لباس، گاه کفش. و یک بار گردنبند ماریج طلای

دو زری پدر به آبادانی گفت که اگر این آمد و شده‌ها ادامه داشته باشد به

کلاحتری شکایت می‌کند. آبادانی گفت که هیچ ایرادی ندارد. فرقی شش

ماه زندانی می‌کشد و وقتی آزاد شد، باز رفت و آمد از سر می‌گیرد. پدر

درمانده بود. نمی‌توانست از آمدن آبادانی جلوگیری کند. با مادر ساخت‌ها

به صحبت می‌نشت و کوچک‌ترین نتیجه‌ای هم نمی‌گرفت. می‌گفت

اصلاً و ابتدا می‌گفت: «هر وقت که کراواتی قرتی خیال می‌کند من گول

ماشینش را می‌خورم.»

مادر گفت: «به بخت دخترت پشت نکن. مگر می‌خواهی چه کاریش

کنی؟»

پدر گفت: «همین که گفتیم. من جنازه‌ی دخترم را به این پارو نمی‌دهم.»

آیدامی خواست در زمین فرو برود. چایی پنهان شود. می خواست که سوت پایان کار دنیا به صدا دربیاید. همه اش می رسید به پدر از حایس او را ببیند. گفت: «نه. به من دست نزن.» چیخ کشید.

آیدامی گفت: «قصه بدی ندارم.»

آیدامی گریه کرد. در همان طوری که نگاهش را به اطراف می چرخاند، خانه خودش را دید. و دید. انگار باد را به قدر کارخانه می برد. راه دورتر به نظر می آمد. صدای کارخانه تکرار چیخش بر یک چیز سخت بود. در لحظه ای که خود را به خانه می رساند، شنید که آیدامی می گفت: «می آیم ... با منم ... می روم ... نمی تنم ...»

آن شب آیدامی حال غریبی داشت. همه استخوان هاش تیزاب می کرد. دره دره دره. دکتر شوشانیک را به بالینش آوردند. یک آپرول پهن زدند. اما نیمه های شب تب کرد و هذیان گفت. مادر او را در اتاق بزرگ پایین، روی تخت خواباند. و پتویی با ملاقه سفید روش کشید. پدر با چیخی در پیشانی و همان صیغ دهنه شاخی و سر کوچک کیمپو به اتاق آمد. بر لب تخت نشست. مع دست آیدامی را گرفت که ببیند تب دارد یا نه. اما آیدامی چیخ کشید: «به دست نزن.»

پدر رسید و خود را عقب کشید. اما خیلی جلو خودش را گرفت که یک کشیده نتواند توی صورت آیدامی بند. که مادر صورتش را با دستمال سداز، خشک کرد. آیدامی دید که در حضور پدر خوابیده است. احساس شرم کرد. از جا جست و روی زمین مچاله شد.

پدر گفت: «مگر منو چهلجه خورده ای؟ بالای سرش ایستاد و دست روی پیشانی اش گذاشت. «خاکسیر پهنش دیده.» و به اتاق خودش رفت. مادر گفت: «چرا از پدر می ترسی؟ مگر پدر ترس داره دختر؟» او را در رختخوابش خواباند و باد روزهای بهنگی آیدامی افتاد که ملوس بود.

اما آیدامی دل باخته بود و در خفا به آیدامی علاقه مند شده بود. جزئیات داشت حرفی بزود. در کنج خانه نم کشیده بود. مثل آدم های کر و لال به زندگی عادی اش ادامه می داد. می نشست، می بخت، جارو می زد، و گاه اگر خیلی احساس تنهایی می کرد یک چیز زایر لب می خواند. اما پیش از همه چیز، درد مفاصل لایق و بی حالش بوده بود.

یک روز ظهر وقتی از خیابانی برمی گشت، اتفاق عجیبی رخ داد. آن روز نگاهش به کارخانه پنکه سازی بود و آرزو می کرد که کاش دختر نبود و می توانست فقط یک بار از سراسیمگی کارخانه پایین برود. جلو سالن کارخانه که شیرازی ترمز رنگی. مثل پانچ فرنگی روی آن را برشانده بود. پایستد، فریاد بکشد. کارگرا را زایرآه کند و زود برگردد. اما شرمش در صورتش دید و با وقار خاصی به راه ادامه داد. در همان وقت ناگه حس کرد یک ماشین به آرامی دیالش می آید. سر برگراند. آیدامی بود. آیدامی حس کرد چیزی از بدنش بر کشید و رفت. نه دلش ریخت، قلبش تپید و صورتش سرخ شد. خود را عقب کشید که ماشین بگذرد. اما آیدامی داشت از ماشین پیاده می شد. آنوقت آیدامی شروع به دویدن کرد. مثل آدمی که از مرگ می گریزد. قیاح می رفت و سگداری می خورد.

آیدامی سوار ماشین شد. گاز داد و جلوتر می آیدامی ایستاد. از ماشین پایین آمد و راه را بر آیدامی گرفت. گفت: «فقط یک چیزی از شما می خواهم بپرسم.» زیر نگاه شرمزده آیدامی نه شده بود.

آیدامی ازبید و قلبش داشت از بقیه اش می زد بیرون. تب تندی صورت و تمام تنش را پوشانده بود. زانانش به سق چسبیده بود و هرچه تلاش می کرد که نگاهش را ببرد، نمی شد. باز چشم هاش به چشم های آیدامی می افتاد. او حاج و لاج بود. با نگارنی، باوری آیدامی را از روی چادر سیاه گرفت و گفت: «آیدامی خانم، خواستارن به من نیست؟ حالتان خوب نیست؟»

آیندا از درد لب‌هاش را گاز گرفت. اما خندید. با ناله تپ‌آلودی گفت: «فاداشی من!» بعد به آرامی چشم‌هاش را بست. لب‌های گذشت و بعد خواب فرشته‌ای را دید که از همه فرشته‌ها زیباتر بود و خودش بود. یک جایی در صخره‌ها مانده بود و هیچ کس نبود. از بالای صخره‌ها آب می‌ریخت، و هوا صعب‌خک بود.

۹

آیندا، آیدآ، عضوی از خانواده که کمتر خاطره‌ای از او در ذهن مانده بود. حتی آیدین هم سال‌ها بعد هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست چیزی از بچگی‌های این دختر به یاد بیاورد. نه حرف، نه جهال، نه حضور در بستری خانه نم‌کنیده بود و بعد بی‌دردسر به قول پدر گورش را از این خانه گم کرده بود.

عورسی‌اش در پاییزی بسیار سرد بدون حضور پدر سرگرفت. نوبه برنی در خیابان‌ها و کوچه‌ها بیست‌بخت بود، و باران مداومی روی شیشه‌ها و شیرواتی ضرب می‌گرفت. پدر یک هفته تمام حجرش را بست و به تیریز رفت. از اتاق شیشه‌ا دریل یک لبت دوسره خرید و ماکم سر حرفش ایستاد. مادر بهش التماس کرده بود که بی حضور نباشد. اما او قسم خورد که تا وقتی این هاگورشان را گم نکرده‌اند بر نمی‌گردد. در یک ساق کوچک، جامناز و مفتاح و یک دست لباس زیر و یک حوله گذاشت، پالتو مشکی کلانش را پوشید که بر تن سفید او مضحک بود، پانچ نوآش را به سر گذاشت، و صبح روزی که قرار بود نامیل آیدآئی از تهران بیاید، رفت. مادر او را از زیر آینه و قرآن رد کرد و گفت: «کاش تعصل می‌کردی»

پوشش کرد، پتو را روی شانه‌هاش کشید و وقتی آیدین به اتاق آمد، گفت: «تو نباید حال آیدنی‌ات را بپرسی؟»

آیدین گفت: «چرا. یک بار آدم خواب بوده»

مادر گفت: «خیلی خوب. من بروم به شام پدرانم برسم.»

آیدین بر لبه تخت نشست، لب‌های آیدآ را نگاه کرد که چشم‌هاش را بسته بود. گفت: «آیدآ»

آیدآ چشم باز کرد، نای خودش را که دید لبخند زد. لب‌هاش داغمه بسته بود. آیدین گفت: «امروز خیلی خوشگل شده‌ای»

آیدآ خندید و سرش را کمی کج کرد. تا آن روز کسی چنین حرفی بهش نزده بود و چقدر دلش می‌خواست حالا با آیدین حرف بزند و چقدر آیدین خوب بود. دست‌هاش را لای موهاش برد و گفت: «شوخی نکن»

آیدین گفت: «پاور کن آیدآ. وقتی چشم‌هاات بسته بود مثل فرشته‌ای بودی که چشم‌هاش بسته است.»

آیدآ گفت: «سالها چی؟»

«حال هم مثل فرشته‌ای هستی که چشم‌هاش باز است.»

آیدآ خندید. آیدین گفت: «خیلی وقت بود که دلم می‌خواست با تو حرف بزنم. من مثل پدر یا اورهان فکر نمی‌کنم. تو هم نباید مثل آن‌ها باشی. تو دیگر خیلی بزرگ شده‌ای. باید هر تصمیمی که می‌خواهی

بگیری، خودت بگیری. از هیچ چیز ترس. من امروز تو را دیدم که جلوی کارخانه داشتی گریه می‌کردی. ولی چرا ترسیده بودی؟ کاش سوار ماشینش می‌شدی و با من حرف می‌زدی. آقای آیدآئی حتماً تو را دوست

دارد و می‌خواهد تو را از این جا ببرد. خوب. من نمی‌دانم که تو دوستش داری یا نه. اما ترس. مرگ یک بار، شیون یک بار» و بعد خاموش ماند.

لب‌های اتاق در سکوت گذاشت.

بدر گفت: همین از این مریکه ناموس دزد بدم می آید، دم در خانه سوار یک فایزون دوا سبب شد که تا دم گاراژ بیرونش، و اسبها برای این که زودتر بروند سبب می گویندند. در لحظه آخر سرش را از فایزون بیرون آورد و گفت: «اوبروری نکند. حتی الامکان بی سروصدا، اسبها حرکت کردند و بدر را بردند و مادر پشت سرش آب ریخت.

آیدا با شوقی بی حده، مشغول دوختن لباس عروسی اش بود. لباس سفید و بلندی که چینهای ریز در سر آستین، کمر و یقه داده بود تا وقتی پوشید لاغریش به چشم نیاید و با آیدانی تناسبی پیدا کند. طرحها را سه خواهر انوسیروان آیدانی می دادند و آیدا می دوخت. دو سه تا از دخترهای همسایه و همکلاسی های خیاطی هم به آیدا کمک می کردند.

آرومان و مادر و ایشناج با تقاضای زیاد، پوسف را به اتاق کوچک طبقه پایین بردند و اتاق بزرگ را تر و تمیز کردند، پنجرهها را گشودند که هوایش عوض شود، و صندلی های نپستانی کرایهای را دور تا دور چیدند و آیدین تمام وقتش را صرف تزئین کرد. با کاغذهای رنگی و پرچمهای کوچک در و دیوار خانه را آراست و کوچک را با لاسهای رنگی رسبای از سادگی فرآورد.

بسگان آیدانی هم بودند، هر سه خواهر آیدانی به کار افتاده بودند. شیشهها را با روزنامه برق انداختند، سفره عقد را طبقه بالا چیدند؛ یک آینه بزرگ، جلو آینه یک قرآن نفیس مصری، دو شمعدان دیو سبب کار چکسولواکی، یک نان سنگک تزئین شده، یک خوراکی هفت رنگ، یادام و گردوی لکلی خورده در سبدهای طلایی رنگ، و آنقدر سفره را مرتب و بی نقص چیدند که مادر از خوشحالی گریه کرد.

مثل هفت رنگ بزرگ می کردند. فالنوش، میوه، فال، شیرینی، کاسه نبات^۱

و او می درید، سوار ماشینش می شد و دو برابر آنچه گفت بودند می خرید و می آورد. اما با این حال عروسی اصلاً به عروسی نمی ماند. سوت و کور بود. مقرر بود. چون بدر گفته بود: «عروسی را جوری بگیرد که در شأن خانواده باشد. سروصدا، مردها پند، زنها بالا اگر هم چیزی به از این جا می برند، این پول، هر چه می خواهند، بخرد. ولی توصیه می کنم پولش را بدهید، در همان تهران تهیه نکنند»^۲

مهمانها در شب عروسی با خنده و فریاد، و شوخی های که جوانانها با هم می کردند، می خوانستند عروسی شکل واقعی به خود بگیرد و حوصله خوردشان سر نرود. صوم صابر به این اطمینان که پدر حضور ندارد، آمده بود و یک از کستر سه نغره نوازنده با خود آورده بود که از موقع ورود مرتب مشغول خوردن پرتقال و شیرینی بودند. بچهها فریاد می کردند، چیخ می زدند، می دریدند، و صدای طرّف و شکستن گاه و بی گاه میشنید، همه آن هیاهوی کرکننده، صوم صابر را مصمم می کرد که نوازندهها را به اجرا دادارد.

رهنر گروه نوازندگان که پیرمرد ریختنی بود و چهره های آق سرده داشت، به گاریان کهنانش در می رفت، به نظر می آمد که سازش ایراد دارد. اما با اشاره سر به دو نوازنده بالان اعلام آمادگی کرد. و در یک آن، هر سه نفر شروع کردند و بر صحنه مسلط شدند. چند قطعه شاد و پر خورش اجرا کردند که خیلی هم انگیز بود.

آهنگها رنم تند و شادی داشت و جوانان می خوانستند بساط رقص را برقرار کنند، اما در لایه های تنهها موجهی از غم زیانه می کشید. در همان لحظه مادر از آشپزخانه بیرون آمد و از صوم صابر خواش کرد که بزن و بکوب بنامد، چون اگر بدر بفهمد روزگاره همه را سبب می کند. اما صوم صابر توجهش به این حرفها نداشت، می خوانست مجلس را در سرورد و پایکوبی خرق کند.

بگویم زیباترین زن دنیا دارم، خندید و بعد صورت آیدین را بوسید و از او تشکی کرد. آیدین نیز صورت خواهرش را بوسید و آرام در گوشش گفت: مهر آیدین، برو دیگر در این چشم با انگار، آیدین بر خود لرزید اما با لبخندی ظاهری دور شد. دست در بازوی داماد رفت و بر صندلی خودش نشست. بعد یک دسته از دخترهای همسایه، ترکی رفتند و چنان وسط اتاق را به اشغال خود درآوردند که آیدین دیگر آیدین را نمی دید.

آیدین بی صدا از پله‌ها پایین رفت تا بیرون در، روی سکری سنگی، زیر لامپ‌های مردگی بنشیند و به صدای بارش باران گوش سپارد، ظاهرآ برای خوشامدنگی. آنچه معمول است؛ پسر بزرگ به جای پدر، اما حقیقت این بود که از آن میاهری انصار گسیخته دلش می‌گرفت، و بیش‌تر از آن، وضعی دختری می‌رقصید او احساس دلشگی می‌کرد. روی سکری نشست و به همه مراجعین آشنا و ناآشنا لبخند زده سر نکان داد و خوشامد گفت. قرار بود که ایاز پاسپان جلوی در بایستد اما معلوم نشد چرا نیامد.

بازان و باده بعد ناگه رعد و برق تند، و سپس چنان بگرگی گرفت که لامپ‌های ریمه چراغانی زیر ضرب دانه‌های بیخ زده، یکی پس از دیگری شکست. سمم برق در هوای طرفانی تاب می‌خورد. کوچه حالا تقریباً تاریک شده بود. مهمان‌ها کم‌کم سر و صدا می‌کردند چون مشغول شام خوردن بودند، و در آن تاریکی صدایی معزوز شنیده می‌شد که آیدین حس کرد کسی دارد گریه می‌کند. آیدین به دنبال صدا راه افتاد. لباسش خیس شده بود و سرش صعب دوران داشت. در کمرکش کوچک، درست روی روی کارخانه پنکه‌سازی لوده در محوطه میدان مانند آن‌جا،

مادر گفت: آقا صابر، تو را به خدا بس کبیده، اما بی فایده بود. مادر گوشه‌کت عموصابر را در چنگ گرفت و التماس کرد. عموصابر ناگاه به خود آمد و دستور داد دیگر نترسند.

مجلس عروسی باز به فضای گسل‌کننده‌ای مبدل شد. اما لفظ‌های بند باز مهمان‌ها با سر و صدا شوخی و ضرب‌گرفتن روی میزها، به داد دل صابر رسیدند. صورتش از گرمای بخاری‌ها گل انداخته بود و مدام به مادر می‌گفت: همی‌بیتی؟ جلور مردم را نمی‌شود گرفت. می‌خواهند شاه باشند، اورهان بر لبه سکری پنجره طیفه بالا نشسته بود و با آن کت و شلوار شیری رنگ، چاقتر و کوزلتر از همیشه می‌نمود. مادر از آشپزخانه درمی‌آمد، مرتباً چای و میوه و شیرینی می‌فرستاد که دخترهای همسایه و خواهرهای داماد از مهمان‌ها پذیرایی کنند. آیدین بر درگاه اتاق مقعد ایستاده بود و آیدین را نگاه می‌کرد که لب‌هاش سرخ بوده، با چشم‌هایی سیاه و درشت، نگاهش که به آیدین می‌افتاد، احساس شرم، غریت و تنهایی در آن موج می‌زد و آیدین حس می‌کرد که خواب می‌بیند و بی‌وزن است.

آبادانسی کت و شلوار مشکی ترکیبی جیمبر و کاکائو مشکی خوشدوشی بر تن داشت، با کراوات زرشکی و پیراهن تور سفید، شبیه شاهزاده‌های اروپایی بود. درست شبیه همان‌هایی که آیدین در محلات خارجی دیده بود. حالا دست عروس تنگی را گرفته بود که غذاهای خوشمزه می‌بخفت، طرف‌ها را تمیز می‌نست، هیچ ترفعی نداشت و گاه از پدر یا اورهان کمک می‌خورد.

آبادانی در لفظ‌های که عاقلد عطشه را به پادان رساند، جلو آمد و با آیدین دست داد و گفت: وحالا که آیدین رسماً زن من شده، می‌توانم

یک دالان رنگ و تار یک بود که صدای خم انگیز از آن جا می آمد، صدای محزونى همراه ساز عاشقین از دل این دالان شنیده می شد. آیدین به دالان پا گذاشت و در هفتی خانه‌ای بسیار قدیمی ایستاد. صدای چنان امان امان را شنید که می‌خواست که آیدین نتوانست گریه نکند:

آن کوه ما را می‌بینی که فرزانان را گرفته؟

و آن شکارچی را که تیر در چله گمان گذاشته؟

جانم فدای جوانمردانی که در هر جای این سرزمین

جان گفتن و جان دادندشان سختی شیرین است.

هنجه گل به یاد بلبل افتاد

دلش سوخت و به مراد خود دل بست

استاد به بال و پر کبوترش نگاه کرد و گفت

کبوترها، گرمی کن که دلی به وسعت عمان داری

گشتم شاهرا، اما، به زندگی استاد نگاه کن

آنان که می‌فهمند هیچ‌گاه سزار اسب دیگران نمی‌شوند.^۱

حرمس و داماد سه روز دیگر ماندند و بعد در یک صبح جمعه در میان حلام کن حلام کن همسایه‌ها، دود اسپند، و خون گوسفندی که دم در برایشان فریاد کردند، آیدیا به آیدین گفت که وقتی درش تمام شد سوری به او بزند، تنهای نگذار. و پسر که روز قبل از تیریز بازگشته بود، از زور عصبانیت همان بالا در اتاق در هم ریخته ماند و اصلاً پایین نیامد. آیدانی به سرافش رفت و گفت: «آرزو داشتیم در عروسی ما حضور داشتید، پدر.»

۱. اصل شعر به زبان ترکی است.

پدر گفت: «به من نگو پدر، یا بفش حرف می‌زد.

آیدانی گفت: «از من دلگیر باشی، پدر.»

پدر به کنار پنجره راهرو رفت، پشت به آیدانی و آیدیا ایستاد و با

لرزشی در صدا گفت: «وشما ناموس ما را در دیده‌اید.»

آیدانی گفت: «وشما بزرگتر هستید، این حرف را نزنید. نگذارید ما با

خاطره بد از خانه‌تان برویم.»

پدر گفت: «حرف من دو تا نمی‌شود و هیچ کاری با شما ندارم.»

مادر به صورتش پنجه کشید و جلو دوید. گفت: «چاپر!»

پدر گفت: «هن با برادرم رودریاسی ندارم، شماها که جای خود

دارید.»

مادر گفت: «چاپر تو را خدا بس کن.»

آیدانی گفت: «بچه سال آیدیا دختر شماست و از شما توقع دارد. شما

به اندازه کافی در حقش کوتاهی کرده‌اید.»

پدر گفت: «هر کار از دستمان برمی‌آید کردیم.»

آیدانی گفت: «وشما قدر او را ندانستید، پدر.»

پدر گفت: «آیدیا دیگر چطور می‌تواند به چشم‌های من نگاه کند؟»

آیدانی گفت: «مگر خلاقی مرکب شده، پدر عزیز! به خشم آمده

بود.

پدر گفت: «بزرگتر از خلاف، و خشمگین‌تر از آیدانی بود. اما احسن

را تغییر داد و به آرامی گفت: «وشما او را وادار کردید که رودروی ما

بایستد. آیدیا چنین دختری نبود. آنقدر آمدید و رفتید و زنها را خام

کردید که کار از کار گذاشت ... به هر حال خودش انتصاب کرده و خودش

هم ... حرفش را خورد، انگار که به گریه افتاده باشد. آنوقت گفت:

«بوسلامت.» و به اتاق خودش رفت.



همان روز که آقای لرد، مدیر و صاحب کارخانه پنکه‌سازی لرد درگذشت، کارخانه بی آن که از حرکت بازایستد، به هرطور مدام، سوت آغاز کار و سرت پایان کار خود و وقار مانند کارگرا در محوطه‌های خاکی کارخانه، در آن گودال وسیع به صف ایستادند، یکی یک شانه گل در دست داشتند که وقتی تابوت به حرکت درآمد، گل‌ها را روی آن تراب کنند. روی تابوت پرچم ایران و انگلستان را به هم زده بودند، و عکس آقای لرد را جلوی تابوت نصب کرده بودند.

پدر برای ادای احترام، آن‌روز حجره را باز نکرد و همراه آیدین و اورهان در سواشینی ورودی کارخانه بایین رفت. جمعیت زیادی از لشکری و کشوری آن‌جا بودند، مردها پاهانشان را جلوشان گرفته بودند و زن‌ها از بالای کارخانه، از دور سم‌های خاردار، صحنه را زیر نظر داشتند. جلو خانه جابر اورخانی جمعیتی عظیم پایه‌ها می‌شد و انتظار می‌کشید. قوای نظامی با لباس فرم، حجاب و پرچین سفید، عده‌ای به حالت احترام، دست‌فنگ، و عده‌ای در حال گشت، بر اوضاع مسلط بودند.

پدر که بی‌سپیش صف کعبه در کنار ایاز پاسبان ایستاده بود، با اشاره سر ایاز، شانه گلی به عنوان همسایه محترم و شریف روی تابوت گذاشت و کنار ایستاد. آن‌گاه کارگران گل‌هاشان را به روی تابوت پر تاب کردند، و طبق وصیت آقای لرد، بی آن‌که دست از کار بکشند، نمایندگان انتخاب کردند که جنازه را به گورستان قدیم شهر حمل کنند.

تابوت بر دوش حمل نمی‌شد، گارد مخصوصی با لباس سراسر آبی آسمانی، در جلو جمعیت، دسته‌های آن تابوت چوبی را در دست داشتند که به رنگ مشکی براق بود. عده‌ای از کارگران بکهدا گفتند:

ولله، آلله، که یک استوار ارتشی آنان را به سکوت وادار کرد. در همان لحظه دسته سوره ارتش، مارش عزرا نواخت. جمعیت در سکوت بهت‌آوری فرود رفته بود.

آقای لرد یک انگلیسی بود که مثل بلبل ترکی حرف می‌زد. همیشه در عید پاک یا عید کریسمس، با پاهایش بسیار بلند، فراکی مشکی و بیراهنی سفید که یقه تور داشت، جلو کارخانه ظاهر می‌شد و به همه بچه‌های محله یک بسته هدیه می‌داد. یک کتاب مصور انگلیسی که حروف انگلیسی به شکل‌های مختلف در آن فاشی شده بود، یک بسته شکلات، یک گل سیبه بدلی طلاورس، و یک دفترچه مشق که روی جلد آن ماری کارخانه پنکه‌سازی لرد چاپ شده بود.

آقای لرد گاه در محله ظاهر می‌شد، با همسایه‌ها و به خصوص با پدر که همسایه شریفی بود گرم می‌گرفت. از دیروز و امروز صحبت می‌کرد، از کشور خودش می‌گفت. پدر به او بسته تعارف می‌کرد و او می‌خورد و عاقبت در مورد پنکه‌هاش صحبت می‌کرد. پدر در برابر آقای لرد قشورده بسیار خوبی بود، و برایش احترام زیادی قائم بود. به این خاطر که آقای لرد در جشن سالگرد تأسیس کارخانه، مدال همسایه و همشهری شریف را به او داده بود. این جشن هر ساله در سالن شهرداری برپا می‌شد و نجار معروف، همشهریان شریف، و افراد زنده شهر در آن حضور می‌یافتند؛ میوه و شام و یک می‌خوردند، برنامه‌های هنری تماشا می‌کردند، و پس از سخنرانی آقای لرد کف می‌زدند. آنوقت آقای لرد به سه تن از افراد مدال شرافت می‌داد.

سالن پر از جمعیت می‌شد، لامپ‌های رسته چراغانی و پنجه مهربانی، و نورافکن‌های بسیار قوی فضا را روشن می‌کرد، به سوزن‌ها یکی در میان پرچم ایران و انگلستان می‌بستند، دور میز چهار صندلی بود. و روی

هر نیز یک گلستان با گل های قرموز، یا نارنجی و سفید. می گفتند آقای لرد آن گل ها را از خارجه می آورد، اما مانده بودند که با چه وسیله ای می آورد، و چطور تر و تازه می ماندند. انگار همین حالا شاخه جدا شده اند.

من سالن گلزاران بود، یک تریبون در قسمت جلوی تر قرار داشت و یک عکس از شاه ایران به تریبون چسبانه بودند. جمعیت از آغاز تا پایان حرف می زدند، می خوردند، می آشامیدند، و کف می زدند و شادی می کردند. مشروبات الکلی خارجی، چای، قهوه، بستنی، آبپوره، و همه با مارک لرد. بدر فقط چای می نوشید و با ایاز پاسان مشغول صحبت

می شد، و ایاز پاسان به احترام بدر آنشب مشروب نمی خورد.

آن گاه آقای لرد با فراخی مشکمی، پیراهن سفید نورداره و پاپاخی سیار بلند بنست تریبون تراز می گرفتند، جمعیت برایش کف می زدند، و آقای لرد با لبخندی پر تنامی صورت بنست تریبون برای جمعیت سر نکان می داد، آنان را با دست به سکوت دعوت می کرد و می گفت: «همشهویان شریف! شما بهترین ها که به ندای من پاسخ گفته اید، بر من منت نهادید و قدم رنجه فرموده اید، آیا به خاطر سر بنوست مین نبوده است و آیا تشریف نکرده اید؟ چرا من از کشورم دمست شستم؟ یک بار با خود بگویند این مسترد لرد چرا این قدر تلاش می کند؟ من مملکت ایران را زیر پوشش پتکه های لرد برده ام...»

بعد از سخنرانی، آقای لرد همشهویان شریف را به بالای سن دعوت می کرد؛ رئیس نظمیای که توانسته بود به خانلله سیبل کالفتها خاتمه دهد؛ کشاورزی که کشتزارش را مکانیزه کرده بود؛ خانم خیاطی که به نیسی از دختران شهر هنر خیاطی آموخته بود؛ نیکم روی که بعد از آتش سوزی بازار اردبیل از قبول مرگرنه کمکی خودداری کرده بود و تنها خواستاش این بود که دوست و چند نونانی را که بیروزی زاد او امانت

گذاشته بوده، و در واقعه آتش سوزی از زمین رفته بود به آن زن بپردازد، این مرد سیار کامل یک انسان شرافتمند به حساب آمد. پاسانی که در نظم شهر با واقع بینی، دقت و بینکار بیش از دیگران کوشیده بود؛ و جابر اورخان، مردی لایح و کوچک و نحیف، با صیقل گرد و پاپاخ قهوه ای، و ته ریش جو گندمی، با کازنامه درخشان تجارت در تخمیه های شهر. «جابر اورخان، همسایه شریف، همشهوی شریف، کاسب شریف»، و جمعیت برایش کف زده بودند و ایاز پاسان حلقه گل به گردش انداخته بود و آقای لرد با او دست داده بود.

مرگ آقای لرد علاوه بر تأثر افراد محل و کارگران، با حاشی تبلیغاتی همراه بود. نمایندگان کارگران در بازگشت از تدفین جنازه، به میل خود تا ساعت هفت شب کار کردند، پتکه ساختند. و ماشین های بازی کوچک پشت سر هم پتکه ها را از راه شهیدار به بیرون حمل کردند. اما پتکه های آن روز با روزهای دیگر فرق داشت. برجسسی به همه شان بود که روش نوشته شده بود: «آقای لرد در گذشت، به او احترام بگذاریم.»

بمدار جنگ و به خصوص بعد از مرگ آقای لرد، تقریباً همه خانه های شهر سپاسی شد. مردم تصمیم گرفتند که با سپاسی مفصل، نسل حضرات و جانوران مودی را برچینند. یک شرکت شیپایی مدارسی آمریکایی به اسم «پایکوت» نمایندگی اش را به شهر آورد و تبلیغات کرد. مردم برای خرید هجوم بردند. سم تمام شد و مردم ناچار شدند برای رعایت نوبت، لیت نام کنند. حشره کش ها را در نوعی یک لیتری سرسته، همراه با یک تلبیه سپاسی می فروختند. روی مایع و سپاسی عکس دختری مویز گراور شده بود که داشت با یک مگس کش بزرگ موش های مودی را از پنجره خانه اش بیرون می کرد. مهم تبلیغات بود: «بعد از جنگ ادامه زندگی فقط با سپاسی مستر است.»

طبق دستورالعمل شرکت، می‌بایست بیست و چهار ساعت بعد از سیمپاشی، از دروه به محل خودداری کنند.

آنجا مادر، به رسم عادت یکباره یاد یوسف افتاد. لابد او را فراموش کرده بودند. از پدر خواست که بروند او را بیابند، پدر هم ناراحت بود. برای یوسف اشک می‌ریخت اما وقتی مأمورین سیمپاشی را ماسک و روپوش تیره‌ای، همه‌جای خانه، درز آجرها، لای درها، شکاف کمدها و حتی ترک دیوار اسپاشی کرده بودند، چه کاری از دست آن‌ها برمی‌آید؟ آذشب تا صبح نشستند و برای یوسف اشک ریختند. روز بعد وقتی به خانه باز می‌گشتند همه می‌دانستند که با جنازه خشک شده یا باد کرده یوسف دورو می‌شوند. پدر یا ترس و لرز در اتاق کوچک پایین را باز کرد: یوسف همان‌جور وارفته و مبهوت برچای خود نشسته بود. با این تفاوت که چند موش، یک گربه، صدها سوسک و پشه و خرخراکی وسط اتاق سرنگون شده بودند. پدر تندپنجره اتاق را باز کرد و به طرف یوسف رفت، و بهت‌زده دریافت که یوسف هنوز زنده است و دارد چیزی می‌خورد.

مادر حتم داشت که از همین جانرها خورده است.

۸

بعد از رفتن آیدام، پدر بهانه‌گیر شده بود. به خاطر چیزهای ساده داد و هوار راه می‌انداخت، به غذا ایراد می‌گرفت، کم اشتها و بی‌حوصله شده بود و سلام چپ‌ می‌کشید. از چیزی که می‌آمد یکراست می‌رفت اتاق بالا. شامش را می‌خورد، نماز می‌خواند، کمی مرابعه می‌با کرد و بعد صابن بر دوش می‌انداخت و به کوچه می‌رفت. در نور تیر چراغ برق کمی

چند ماه بعد شرکت بانکوت کارخانه‌اش را در گوشه‌ای از شهر دایر کرد و برای استخدام کارگر و کارمند آگهی داد. کار بالا گرفت، سم و سیمپاش همه شهر و نواحی آن را اشباع کرد. در هر مکان بقالی بانکوت می‌فروختند، میوه‌فروش‌ها می‌فروختند، و بانک‌ها آگهی تبلیغاتی شرکت را به شیشه نصب می‌کردند. شرکت دارویی تصمیم گرفت از آن پس اسباب‌بازی تولید کند؛ بانکوک، عروسک، توپ، آدمک، حیوان، بازی‌های فکری، بازی‌های سرگرم‌کننده، و هزاران جور زینت آلات بدلی. این کارخانه بزرگ‌ترین بانکوک ممکن را به شکل فیل ساخت و آن را بر فراز شهر، هوا کرد. گریه‌ای ساخته بود که از پس سیمپاش کلفت بوده، گردش داشت می‌شکست. اما صورتش شبیه آدم‌ها بود و به نظر می‌آمد عینکی به چشم دارد. پنکهای که وقتی دکمه‌اش را می‌زدند، دور اتاق پرواز می‌کرده، ملایمی که چلر آفتاب و یا در گرمای زیاد می‌شاشید، تویی که وقتی آن‌را به زمین می‌زدند، سوت می‌شد. به هوا می‌رفت، می‌رفت، و در آسمان می‌ترکید. کتابی که وقتی بارش می‌کردند، آلت یک مرد به صورت آدم می‌خورد.

این شرکت بعدها بزرگ‌ترین مشتری تخمه آفتابگردان‌های شهر شد و از آن پس کار پدر نیز بالا گرفت. مدتی بعد، این شرکت به‌کار دام و دامپروری و کشاورزی هم راه پیدا کرد. بانکوک، ماشین‌سازی، چاپ، نقاشی، صنایع الکترونیک و صنایع نفت. در هر ششلی یک شرکت جدید زیر پر شرکت بانکوت تأسیس می‌شد. مأمورین سیمپاشی اول ساختمان را صدقه‌فروشی می‌کردند، بعد آن را مورد بهورداری قرار می‌دادند.

پدر نیز خانه را سیمپاشی کرد. یک روز همه اهل خانه را به بیرون شهر برده چادری کوبیده کرده و شب آن‌جا ماندند. چون اثر سم آفتاب‌قوی بود که تا آن زمان در زن، یک دختر بچه و یک پیرمرد، قربانی شده بودند. و

قدم می‌زد، و آن وقت برمی‌گشت و من خوابیدم. در آن شب‌ها پدر منترجه چیزی عجیب شده بود، هر شب در ساعت هفت ایاز پاسبان یا دوچرخه موتوردارش به سوی شمال می‌رفت و درست در ساعت ده شب به سوی خانه‌اش باز می‌گشت. این مسئله پدر را حساسی سوگرم کرده بود. حتی چند بار هم از ایاز پرسیده بود که گجا می‌رود. ایاز گفته بود که شب‌ها گشت می‌دهد. پدر واله این پیشنهاد شده بود، و شکش در مورد انتخاب ایاز به عنوان مأمور شریف از سوی آقای لرده، به یقین تبدیل شد. برای همین هر عملی که انجام می‌داد، با نظر ایاز انجام می‌داد و شک نمی‌کرد، و با تمام وجود پای عملش می‌ایستاد.

ایاز را دو دسته نمی‌شود بحث کرد. یکی باسواد، یکی بی‌سواد.

بعد وقتی خبر و بحث بالا می‌گرفت، می‌گفت: «هر یه کارت به قول آیدین حس می‌کرده این قیل و قال به خاطر اوست. چون حاضر نبود به حضور پدر برود و مثال او کاسب محترم و شریفی بشود، او می‌خواست بنویسد، بخواند و غرق در دنیای کتاب و شعر خودش باشد. وقتی اتفاق را عرض کردند و ناچار شد مثال آدم‌های تبه‌دلی در اتاق زیرزمینی زندگی کند، هیچ واکنشی نشان نداد. گذاشت که حلاً سر به سرش بگذارد. گذاشت که پدر بهش بگسویند: «الذک» و «دی‌رگ» و حتی وقتی دست‌نویشته‌ها را کتاب‌هایش را کنار حوض به آتش کشیدند، پیش‌تر مجذوب کار خود شد و تصمیم گرفت که از نو همه آن‌ها را به دست آورد.

آیدین عادت کرده بود که پدر را اخمو ببیند. گاه به وضوح می‌دید که وقتی پدر از کنارش می‌گذشت، او را نمی‌دید و با نادیده می‌گرفت. اما مادر ذله شده بود. نمی‌توانست تحمل کند اعتراض می‌کرد و مدام بر سر دو قلوها با پدر می‌جنگید: «آن از آیداه، این هم از آیدین. مگر پسر تو نیست؟ چرا بیزاه می‌گویی؟»

پدر همان پدر بود. گفت: «من فقط می‌خواهم آدم بشوم»
مادر گفت: «هرچه از دهنتم درمی‌آید بهش می‌گویم، توقع داری کاسب هم بشود؟ توقع داری از کتاب‌های خودش دست بردارد بیاید زیر دست تو؟ آن یک الف بزجه هم یاد گرفته، حرف‌هایی می‌زند که قد دهشت نیست ...»

«دی؟»

«اورهان، لفظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «حق ندارد. حق ندارد»

پدر گفت: «چی می‌گوید؟»

«دیروز بهش می‌گفت بی‌رگ. اسمش را که صدا نمی‌کند، می‌گوید میرزا می‌گوید الذک. هرچه که تو یادش داده‌ای، و گریه کرد.»

پدر خندید: «واست می‌گوید دیگر آدم بی‌رگه بی‌رگه است.»

«حق نداری این چیزها را به بچه‌ام بگویند.»

«بچه من هم هست.»

«به خاطر مال دنیا، به خاطر صنار و دهشاهی، خودتان را مضحکه کرده‌اید.»

پدر هرید: «تا چشم تو گره می‌ازش دفاع نکنی.»
مادر فریاد زد: «تا چشم خودت گور می‌شد، پس نمی‌انداختیش.» و یک کتیده چالانه آمد روی صورتش. چند لفظه بعد با چشم‌های گریان درحالی که چادر سیاهش را سر کرده بود به سراخ آیدین رفت. از همان بالای پله‌ها گفت: «آیدین.»

مادر را به آن وضع ندیده بود.
مادر گفت: «لباس‌هایش را بهوش، راه بیفت بروم.» و گدای از عذاب و درد در صدایش بود.

«پسر بزرگش یوسف است. من چه گشایی دارم؟»

«یوسف را مرده فرض کن. یوسف که آدم نیست. خودت هم می دانی.»

مگر صبی دارد که به زندگی حاضر و آماده بچسبی و به فکر خودت

باشی. این همه سال تلاش کرده برای کی؟ حنجره را برای کی خریدی؟

برای اورهان تنها؟»

«من نمی خواهم زندگی بدوم را تکرار کنم. تو که می دانی مادر، من

پیش استاد ناصر دلخون، کلاسی شعر می روم. قرار است شعرهایم را

بدهد در مجله چاپ کنند. آنوقت پیام تخمه فروش بشوم؟»

مادر نگاهی به آیدین انداخت. به نظرش آمد که رنگش بریده است.

برای همین با حالت شوخی گفت: «هن که نمی دلم چه می خواهی بکنی،

اما بدان که همه شماها لجنزاید. همه به پادبزرگان رفتارید. هم تو، هم

آیدنا، هم اورهان، هم پدرتان. حتی آن یوسف بنیخت هم برای این که در

خنگی خودش بماند، یک دنده و لجنزاد بوده. و بعد باز داستان سنگ

فروختن پادبزرگ را پیش کشید.

فایتون سر کوچک ارد ایستاد. آن ها پیاده شدند. مادر پول فایتون چی را

داد و به طرف خانه راه افتاد. گفت: «فایتون هم را پادبزرگت. می فهمی؟»

آیدین پشت سر مادر بود، و کند راه می رفت. مادر برگشت: «وقف

یادت باشد اگر از حنجره و باغ و خانه می سهم بمانی حقت ضایع می شود.

تو حالا نمی فهمی. زندگی بیج و شم دارد، هنوز سستی نکشیدای. قدر

زندگی را نمی دانی. اما اورهان از حالا صاحب همه چیز شده. من می گویم

هرچه از هست، تو هم باید باشی.»

آیدین ساکت مانده بود. وقتی کوبه در می زد ایاز پاسان را دید که با

دو جوجه موردارش به طرف شمال خیزبان می رفت. نگاهش کرد و

سروش را تکان داد.

شدیم. نجابت کردیم. حالا می گوید حتی نداری بروی تهران، من ... و

حرفش را ناتمام گذاشت.

آیدین گفت: «خودتان او را بالا برده اید، از فرصت استفاده کرده بود

که این را بکنید. یک لحظه به ذهنش آمد که دنبالش را بگیرد اما در

سکوت مادر گفت: «همان دایی ها و عموها می بوشان دیوا را راست

شدند، چه گلی به سرشان زده؟ چند سال است قدش کرده عمو صابر

بباید این جا. از آن سالی که پادبزرگ و عموها آمده بودند، ما دیگر

هیچ کس را ندیدیم. انگار بی کس و کاریم. تو خودت مگر فایده نداری؟

پس کوه؟»

مادر گفت: «تو ضایع. اما وقتی اجازه نمی دهد چه چیزی می توانم

بروم؟ من یک زنم. با این اخلاق پدرتان، آن ها هم عورت ندارند ببیند»

به طرف یک فایتون رفتند و سوار شدند. مادر گفت: «شیخ صغری.»

آیدین برافروخته بود. می خواست همه قصه هاش را در یک جمله

خلاصه کند. اما نمی شد. وقت کم بود. به هر چیز که فکر می کرد

می ایست یک عالم خاطره و کابوس به یاد خود و مادر می آورد. گفت:

«خودتان او را بالا برده اید، حالا پایین آورده اش خیلی سخت است.»

فایتون لک و لک تکان می رفت. گدگتر از فایتون قبلی. راننده مسخ

دهدها شده بود. حال شلاق زدن نداشت. هوا به تاریکی می رفت و باد

زوزه می کشید.

مادر گفت: «هرچه فکر می کنم می بینم چهارمای نداریم جز این که باش

بسازیم.»

«چه کار کنیم؟»

مادر جا خورد اما زود بر خود مسلط شد: «هنلاً عصرها یا صبح ها برو

کمکش. همه ناراحتش این است که پسر بزرگش از او دور شده.»

کلاه بر صورت

بست خواب و خسته.

دختران سرخ‌پوش پرسیدند

آیا این مردان

شبههٔ اسب را می‌شنوند؟

پس چرا می‌خوانند؟

باد تندی وزید

و کاکل دختران سرخ‌پوش را آشفته.

ایاز بانو! از گنجهٔ چند پاروی روزنامه زد و گفت: «با وقت بخوان، جانم»

پدر یک بار دیگر شعر را خواند، نگاهش به ایاز انداخت و گفت: «این

کار آیدین خودمان است»

ایاز گفت: «پس خیال می‌کنی نیست؟ چشم‌هاش را تنگ کرد و به پدر

زل زد: «اسم شعرش را گذاشته شعر سرخ، می‌دانی یعنی چه؟ اصلاً تو را

به خدا این شعر است»

پدر گفت: «چه باید کرد ایاز»

«باید جلوش را گرفت»

پدر گفت: «من که دیگر حرفش نمی‌شوم»

ایاز روی میز خم شده، سرش را نزدیک پدر آورد و گفت: «اگر به خاطر

حرف مردم نبود، یکی دو ماه می‌انداختنش آب خشک بخورد»

پدر گفت: «زیر باش نشتنا. یک جایی می‌رود تملیحات می‌بیند»

نگران آیدین شده بود.

ایاز گفت: «من که می‌دانم، می‌رود پیش استاد دلموین. آن آدم دیوانه

فلسوف‌آب»

مادر گفت: «دیدی؟»

آیدین گفت: «چی؟»

مادر گفت: «ایاز پاسبان بود. می‌چاره این وقت شب می‌رود بست»

«آره، دیدم»

وقتی وارد خانه می‌شدند، مادر گفت: «آدم وقیح می‌رود قیروستان،

دلش باز می‌شود»

۹

و شعر سرخ - آیدین اورخان

در گذرگاه روز بلندی از آغاز

مردان خشکین قبیله ما

بر کمرگاه کوه

سوار بر اسب

با چشمانی که تمامی دره‌ها را در خود جای می‌داد

یک اسطه ایستادند.

آفتاب چنان گرم می‌تابید

که زخورت گرم زمین از ساق‌هاشان بالا می‌رفت

همگی

بر تخته‌سنگ‌ها فرورفتند.

و بی آنکه لگام اسب‌هاشان را

به درخت‌های خشک ببندند

خوابیدند.

فروزان گفت: «خیلی راحت می شود سرخ را پیدا کرد. یا من»

مادر گفت: «آره. قران دستت. بیستم می توانی که و توی قضیه را

درآوری؟»

برای همین فروزان فرصت پیدا کرد که به آیدین نزدیک شود، به افقش راه پیدا کند، باض حرف بزند، و او را به خانقاهش دعوت کند.

همان تابستان، وقتی آیدین وارد اتاق او شده بود، فروزان در راسته بود و او را همان کنار در به دیوار چسبانده بود، و با لرزشی شبیه تشنج، با حالتی تبگرفته، پیراهن آیدین را به تنش چس داده بود و گفته بود: «تو پیش من نمی آیی؟» و مثل مار پیش پیچیده بود.

آیدین در عوالم دیگری سیر می کرد. به نظر می آمد با جوانهای همسن و سال خودش متفاوت است. هرچه کم تر به دیگران توجه می کرد، پیش تر دنیایش بودند. در خیابان، در کتابفروشی، در باغ انوار، حتی فروزان که در تب تند او می سوخت و برای همین به خانه آنها رفت و آمد پیدا کرده بود، روزی به مادر گفت: «این آقا تازه شما مهوره مار خازده مهر گیاه است، اما به دیگران اهمیت نمی دهده»

مادر گفت: «تا دیگران کی باشند؟»

فروزان گفت: «به سلام ما هم جواب نمی دهده.»

مادر گفت: «وخیجالتی است.»

فروزان کارمند بانک ملی بود، اهل تبریز بود و بعد از نوب شوهرش در همان اردبیل ساکن شده بود. رزبوری خانه آنها در طبقه بالا اقامت داشت و در زندگی به تنها چیزی که علاقه داشت آرایش بود. می گفتند تمام حقوقش را صرف خرید لوازم آرایش می کند. عطرهاش به خود می زد که مردم را از حال می برد.

پدر گفت: «اگر می شد این آدم دیوانه را یک کاریش می کردی، خوب بود.»

ایاز گفت: «باید فکر کنم.»

چند روز بعد، در ششی که ماه بدر شام، زمین را روشن کرده بود، سه مأمور به خانه استاد ناصر دلخون ریخته، او را دستگیر کردند به عنوان مغرب اذهان جوانان غیور، تحت الحفظ به تهران فرستادند.

دستواره آیدین بعد از سه سال آموزش مداوم، تحویلی بود که در ادرخ داده بود، همه چشم امید به او دوخته بودند. چند راهی، چند غزل، چند مثنوی، و دهها قطعه و شاید صدها شعر تو به زبان ترکی سروده بود که بعضی ما خیال می کردند این ها را از کسی با جایی در دیده است. یکی از معلمیان پشاهنگ گفته بود: «اگر اطراف اردبیل را بگردید، پر این جور کتابهای زیر خاکش است.»

اما آیدین که تمام وقت خود را با وسواس و دقتی عجیب صرف خواندن و نوشتن می کرد، ترجیحی به این حرفها نداشت. هر چیزی را به شعر برمی گرداند، و برای تحکیم حرفهایش یک بیت شاهد مثال می آورد. در معدن کوتاهی همه دانستند که شعر از او سرریز می کند. وقتی رفته خدا خوردند، خوابیدند، کتاب خواندند، حرف زدن و تمام رفتارش حالتی خاصی یافت. و آرایشش در شهر پیچید. آنقدر که در بیست و دو سالگی مورد توجه دختران و زنان زیادی قرار گرفت. ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش قد و بالا که پر از احساس است زنی فروزان ندارد. حتی مادر هم این موضوع را به نحوی به زن بیوای به اسم فروزان گفت: «تا اسم زن را می آوری، فوراً می گوید آسایش دو گیتی به فروزان گفت: «چه کسی می گوید زنی در زندگی وجود ندارد؟»

مادر گفت: «دار؟ اگر دارم می خواهد سابقه اش را بداند.»

مادر از حضور آن زن در کنار آیدین احساس خطر می‌کرد. شبی خواب دید که در یک آتش‌سوزی، آیدین و فرزندان در میان شعله‌ها خود را می‌شویند. روز بعد نزدیک شروب، وقتی فرزندان به خانه آن‌ها آمده بود، مادر چیزی به او گفت که پایش را برای همیشه از آن خانه برید. دختر دیگری هم بود که نزدیک خانه استاد دلخون زندگی می‌کرد و روزی چند بار از جلور کارخانه بنکسازاری لرد عبور می‌کرد. بلکه آیدین را ببیند و وقتی او را می‌دید، رنگی باخته و ساکت، فقط نگاه می‌کرد و بعد می‌رفت.

دختران و زن‌های دیگر هم بودند، اما آیدین بیش از هر چیز والۀ شسر بود. و به مشوق و استاد خود نیز احترام فوق‌العاده‌ای می‌گذاشت. استاد ناصر دلخون افاضیل و پُنجور شسر فارسی را به او آموخته بود و عقیده داشت که آیدین از بند شسر موزون رسته است و به مقام شامخی در ادبیات این سرزمین دست خواهد یافت. هرچند که خودش با آن همه معلومات در فلسفه و ادبیات و عرفان توانسته بود جایی در میان مشاهیر باز کند.

عاقله مودی بود بلند بالا و لاغر. مرفاض‌وار زندگی می‌کرد. مثل جوگی‌های هندی به کمترین قانع بود. موه‌های بلندی داشت و با صورت ککیده و آن ریش خارخاره شبیه تصویر صلاح‌پور که بر سردر عاقاله شیخ صفی‌الدین اردبیلی نقاشی کرده بودند. صدایی نرم داشت، و در اتاقی در محله هبیر شمس‌الدین می‌زیگفت می‌کرد. خوش خط و خوش ذوق بود. گاه تار هم می‌نواخت و در میان آن همه کاغذ و دفتر و کتاب و دیوات، روی اجاقی سه قتیله‌ای برای شاگردانش جای هم می‌گذاشت. دلپسته شهرت و پرل و مقام نبود. شسر کهن می‌خواند و شسر نو می‌گفت و دودراور به نیما پوشیح ازادت داشت.

هیچ‌کس در باره او چیزی نمی‌دانست. از کجیا آمده بود، اهل کجیا بود، و چرا تنها بود. هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست. اما می‌گفتند که در فرانسه ادبیات عرب خوانده، سال‌ها عاشق دختری بوده که بسیاری سخی داشته، و بعد از مرگ دختری، استاد دلخون با شسر و شاعری رکنی خرید و متزوی شده است.

بعد از سر به نیست شدن استاد ناصر دلخون، کلاس درسش از هم پاشید، شاگردانش متفرق شدند، و از آن پس، هیچ‌کس نشانی از او نیافت.

۱۰

آینا گفت: «تو چرا این قدر لاغر شده‌ای؟»
به کلی تغییر کرده بود، یک هواجاق شده بود. درد استخوان و مفاصل نداشت. می‌توانست به خوبی انگلیسی صحبت کند. آن هراس و اندوه پنجگانه دیگر در چهره‌اش دیده نمی‌شد، و لباس‌های بسیار قشنگی به تن داشت. برای آیدین و اورهان رنگی یک شلوار نخی کبود رنگ خارجی آورده بود که می‌گفت از آبادان همه از این شلوارها می‌پوشند. و می‌گفت که دور و برشان پر از آدم‌های انگلیسی و فرانسوی است. امتثال آقای لرد آن‌جا پر است، مادر بهش گفت که چندبار خواناسه است نباید آبادان به او سر بزند. در این مدت دلش پیش او بوده؛ سر سفره، در آشپزخانه، و به خصوص شب‌ها او را به یاد داشته. اما پدر را که می‌شناسد؟ او هیچ وقت اجازه نمی‌دهد. چاره چیست؟ زن ناچار است مطیع شوهرش باشد.

می‌خواست آینا حتماً بازر کند که جایش خیلی عالی است. برای همین سعی می‌کرد بهش رسیدگی کند. برای بهجاش سه‌بار تفنگی خریده بود که از شورش جرقه آتش بیرون می‌زد. پدر گفت: «مفل تو

کلمات نیست؟ این بچه چه می‌فهمد که رفت‌های جنگ جو رفت‌های برایش خردیدهای؟

آیداهر سال بازده روز به خانه پدر می‌آمد و حالا بار سوم بود. مادر برای سه‌هواب بلوز و زاکت بافته بود و در مدتی که آیدای آن‌جا بود نمی‌گذاشت که نه بچه را بشوید، خودش می‌شست. آیدای هم سسی می‌کرد خوشحال و سر حال جلوه کند. از آن سکوت دیرینه درآمده بود اما هم صمیمی در ته چشم‌هاش می‌زد. به‌خصوص وقتی پدر با همان‌ها آمد و خستگی کار می‌آمد، آیدای جز این که به بچه‌هاش سرگرم شود، بهش غذا بدهد، یا این که تاش تاشش کند و موهانش را شانه بزند، کار دیگری نمی‌کرد. و گاه گاه اگر می‌شد نگاهش زیرچشمش به پدر می‌انداخت.

پدر می‌پرسید: «وضع استخوان‌هاش چطور است؟»
و آیدای جواب می‌داد: «یک سالی می‌شود که درد رفع شده، اما هر ماه باید یک پی‌ستاین قوی بزنم، دکتر خارجی آن‌جا زیاد است.»

آن شب آیدای وقت به اتاق برادرهاش رفت، پیش از یک تخصصیاب در اتاق نهدید. اثری هم از کتاب‌ها و لباس آیدین نبود. همدار، این‌جا چه اتفاقی افتاده؟

مادر گفت که راستش پدر بهانه‌گیر شده و یک شب اتاق آن دور را هوش کرده است. اما برای این که آیدای فضا تنگ‌تر چیزی از ماروق تعریف نکند. در نامه‌ها هم صلاح نمی‌دیده که چیزی بنویسد. آیدای پرسید که پس آیدین شب کجا می‌خوابد؟ و مادر بهش گفت:

آیدای کسمه قه‌قش را آنقدر پهنانده بود که اتفاقا، گمت دارد برادرش را دق‌مرگ می‌کنند. لاشر شده، چشم‌هاش همیشه خسته است، و انگار از یک بیماری سخت رنج می‌برد. مادر گفت که آیدین دارد شاهر بزرگی می‌شود اما از وقتی استانش را سر به نیست کرده‌اند، سنگین است، و چقدر زندگی نکستی شده.

آیدای تصمیم گرفت که اتاق آیدین را تمیز کند، برای تنها پنج‌هزارش پشت‌دردی سفید، بلندوز، دستش در دیوارهاش کشند و از آن حالت انبساطی درش آورد. گفت: «هو چرا این‌قدر لاشر شده‌ای؟»

آیدین سه‌هواب را بغل کرد و برد بیرون که برایش چیزی بخورد. چون شوه‌ر آیدای نیامده بود، گفته بود که دیگر پا در آن خانه نمی‌گذارد. آیدای و بچه را می‌آورد می‌رساند. بازده روز بعد دوباره می‌آمد و می‌پزدشان. در این مدت بچه بهانه‌پندرش را می‌گرفت. و آیدای شیشه‌ها را پاک می‌کرد، پشت‌دردی‌ها را می‌کوبید و با سبب حصبه‌ری برایش لاشر درست می‌کرد. دست‌هاش مثل آب‌سرخ شده بود و فرصت ندانست موهانش را شانه بزند. آیدین باز سه‌هواب را در گوشه‌ها می‌گرداند، کارخانه پنکه‌سازی را نداننش می‌داد، برایش خروس قندقی می‌خرید، و عصر وقتی برمی‌گشت، بچه را در حالی که دست لای یقه آیدین فرو برده بود و در خواب خوشی فرو رفته بود، روزی تخت می‌خواند. آن وقت، بی آن‌که انتهایش به شام خوردن داشته باشد، به زیرزمین می‌رفت، روی تخت دراز می‌کشید و در پتوی قرمز رنگی که آیدای از چاه‌بهار برایش آورده بود به خواب می‌رفت.

نیمه‌های شب، وقتی همه می‌خوابیدند، چراغ دیو‌زری را روشن می‌کرد و کتابش را از زیر تخت بیرون می‌آورد و می‌خواند، یا در دفترش می‌نوشت. یک شب در همان روزهایی که آیدای آن‌جا بود، نزدیک نیمه‌شب آیدین صدای سربایی‌های مادر را شنید. گوش‌هاش خرابانند. صدای سربایی‌های

مادر بود که حتماً می‌خواست بهش سر بزند. اما وقتی سر می‌کشید، در چهارچوب در پدر را دید که پوستین بر دوش با خشم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «صعب، صعب.»

هوا سرد شده بود، بوی سرکه و آب‌غوره با بوی بخاری حلال‌الدین آدم را آذیت می‌کرد. آیدین خودش را جمع و جور کرد و نیم‌خیز ماند. نگاهش به پناه‌های پدر بود که بالاخره می‌آید یا نه. سربایی‌های مادر را

پوشیده بود و بی حرکت همان جا ایستاده بود. آیدین نمی دانست چه کند. دست‌هایش باز به لرزه افتاد و روک‌های کتاب صماید عجیبی می داد. سعی کرد با آن دستش چلر لرزه را بگیرد، اما نمی شد. پدر آرام آرام از تکان پایش آمده، چو می زده نفس عمیقی کشید و در حالی که سرش را تکان می داد رفت. لب‌هایش خشک و بنفش شده بود و انتظار می‌رفت که از عصبانیت کاری بکند. آنوقت در آن سکوت کشنده گفت: «فلاک که اسهال شعر گرفت‌های، حالاکه بند بیاید خدا می‌داند.» و رفت.

آیدیا گفت: «تو چرا این‌قدر لاشر شده‌ای؟»

آیدین: باز سه‌ه‌راب را بغل کرد و برد بیرون. برایش خروس‌قلدی و ماشینی کوچکی خرید. در کوچه‌ها گردانده‌اش، و از سوازشی کارخانۀ پنک‌سازی برزش پایش. در آن چند روز که آیدیا آن‌جا بود، آیدین به سه‌ه‌راب سرگرم شده بود.

آیدیا گفت: «همی خواهی یک بچه‌این جوری داشته باشی؟»

«چطور؟»

آیدیا یک دسته موی چلر صورتش را با سوزانگشت‌ها خواباند پشت گوش، و گفت: «یک دختر خوب برایت دیده‌ام، خانم.»

آیدین گفت: «همی تصمیم دیگری دارم.»

«چه تصمیمی؟» ذوق زده پرسید، و بی آن‌که چشم از آیدین بردارد، با دست پشت دری‌های سفید را چین می‌داد.

آیدین گفت: «همی خواهم دور این زندگی را خط بکشم بروم سراغ خودم. می‌دانی آیدیا، دلم به استاد دلقونم خوش بود، پیش خودم گفتم چه نیازی هست که بروم دانشگاه، ولی حالا که او را سر به نیست کرده‌اند، می‌خواهم بروم تهران، اتاقی اجاره کنم، درس را بخوانم. این استاد دلقون خیلی به من امیدوار بود. من هم پشتم گرم بود.»

دو روز بعد، آیدانی به سراغ آیدیا و سه‌ه‌راب آمده و آن‌ها را با خود برد. اما هر چه اصرار کردند، مثل همیشه با در آن خانه نگذاشت، حتی حاضر نشد یک جای دم در بخورد. عصر روزی که آمده بود، مادر و آیدیا و آیدین را با ماشین در شهر گرداند و گفت که قرار است پنج سال در آیدیان بماند، بعد معلوم نیست برود کدام شهر. به آیدین گفت که اگر بخواند می‌تواند به آیدیان بیاید، انگلیسی یاد بگیرد و پیش آن‌ها بماند. اما آیدین گفت که در شهرستان‌ها امکان رشد خیلی کم است. یک مملکت را تاپرد کرده‌اند که تهران را بسازند. پس چه بهتر که آدم برود آن‌جا و هر کار که بتواند از آن‌جا شروع کند.

چهره آیدین مبهوت و گرفته بود. که چشم‌هایش حالت عجیبی بود.

آیدیا گفت: «انگار عاشق شده‌ای.»

مادر گفت: «باگر زن بگیرد، دم و دست‌هایش را جدا می‌کند که راست

باشند.»

آیدانی گفت: «وقتی قصد دارد وارد دانشگاه بشود، خواهش می‌کنم

ماتمن نشوید.»

آیدین گفت: «هر چند که آدم در این خانه بپر می‌شود، اما صبر می‌کنم

تا خوب آماده‌ام بیدار کنم. بالاخره با یک جهش وارد دانشگاه می‌شوم. آدم

وقتی توی همچو شهرستانی تنها باشد، دچار افکار انقلابی هم می‌شود.»

آیدانی گفت: «هرک می‌کنم. درک می‌کنم.» و از دوران تحصیل خودش

در آمریکا صحبت کرد که تنها بوده و چقدر جوان‌های بلندپرواز را

دوست دارد و قسم خورده که آیدین آدم بزرگی خواهد شد، چون بیش از

مشش می‌فهمد. آن شب آیدانی در مسافرخانه خوابید و صبح روز بعد

آیدیا و سه‌ه‌راب را با خود برد.

روز بعد مادر باز تنها شد. سکوت خانه را گرفت. زمان کند می‌گذشت

بادت باشد، صوجان، دور این زندگی را خط بکش. برو ادامه تحصیل بده. من مثل شیر ازت پشتیبانی می‌کنم.» هنوز پول را روی کف دست نگه داشته بود: «جان صمو برادر»

آیدین گفت: «احتیاجی ندارم، صوجان»

«تعارف نکن. اگلاً یک چیزی بردار» صورتش را به آن طرف برگرداند. حالا این‌بزه گروشت غیبتش که به سرخی می‌زد، از ریفه سفیدش دو پله بیرون زده بود. آیدین بیکاره احساس کرد که دلش می‌خواهد بند کزورات صمو صابر را برایش شل کند. گفت: «ممنونم، صوجان»

صمو صابر گفت: «دستم را رد نکن. من سرم را برگردانده‌ام که هرچه خواستی برداری»

آیدین گفت: «همین قدر که به یاد من هستی ممنونم» دستش را با دست پس زد. صمو صابر پول را در جیب گذاشت و گفت: «پس اگلاً بیا برویم دو تا استکان دیگر بزنیم»

«من نمی‌خورم، صوجان»

«خوبی خوب، یک وقت دیگر ولی بادت باشد تو آیدین خوبی داری. من به آیدنهات خیلی امیدوارم» شانه آیدین را فشرد و گفت: «گفتی می‌خواهی بروی دانشگاه؟»

پله صوجان»

«کدام دانشگاه؟»

«گفتم که دانشگاه نهران. یا هر جا که قبول شدم»
«خوب است، آن‌جا خوب است. دانشگاه شیراز هم بد نیست، مخصوصاً که شیراز، حافظ و سعدی دارد، مخصوصاً شراب خلارش نظیر ندارد» دست آیدین را در دو دستش فشرد و تکان داد. و چنان شدید تکان داد که قیبهش لرزید. گفت: «خدا نگهدار. ما که چیزی

و مادر انوسوس می‌خورد که یادش رفته است برای آیدنا صابون مراغه‌ای بگیرد، این شلوار، بچه را هم جا گذاشته، و خدا کند سالم به مقصد برسد. محیط خانه همیشه یکساخت و ساکت بود. آدم احساس خشکی می‌کرد و انگار که گم کرده داشته. نه کسی می‌آمد، نه جنجال بود، نه جشنی، نه عزایی. فقط گاه گاه صدای کلاهی از لایبای شاهچه‌های کاج در حیاط می‌پیچید. پدر کسی را به حرم خانه راه نمی‌داد. اگر رفاقت می‌آمدند، در همان حجره یک بشقاب تخمه می‌گذاشت جلوشان و با یک چای از کوزه کاروانسرا برایشان می‌آورد. حتی صمو صابر هم به خانه نمی‌آمد. آن‌ها هم نمی‌رفتند. پدر می‌گفت: «آدم عرق‌خوری که در کار بچه‌های من دخالت کند، حق ندارد بیايد خانه من. وانگهی، اگر آن زمان بول مرا بالا نکشیده بود حالا نصف کاروانسرا مال من بود»

مادر گفت: «مگر می‌شود که قطع رابطه کرد؟ مگر می‌شود که برادر گفت دیدار به قیامت؟»

پدر گفت: «من شاشیدم به این برادری. اگر ببینش چهار تا لیچار بارش می‌کنم که حساب کار دستش باشد. من می‌دانم آیدین را پدر می‌کند، یادش می‌دهد که برود دنبال اطوار و بیايد سراغ کسب و کار. آخر شهر گفتن هم شد کار؟ یا این شهرهای بند تماشای که این بسره آلدنگ می‌گردید»

آیدین گاه گاه صمو صابر را جلو می‌فروشی کلبه چوئی می‌دید که یا می‌خواست برود تو یا بیايد بیرون. همیشه هم مست بود. یک بار دست به جیب برده بود و یک دسته اسکناس بیرون آورده بود و گفته بود: «پدر دار، برادر، هر چقدر می‌دلت می‌خواهد بردار. من می‌دانم که تو از پدرت پول نمی‌گیری. هر چه باشد برادر خودم است، می‌شناسمش. پول تو جیبی بهمت نمی‌دهد که تو را به زانو دریاورد. چند سال است که این شلوار بیهجاری و این پالتو را می‌پوشی؟ پس کی می‌خواهی جوانی کنی؟ اما

نشدیم. صوما تو بخوان شاید چیزی شدی. من خیلی به تو امیدوارم. در ضمن وقتی پارت را بستنی و خواستی بروی، بیا پیش من؛ من خواهم یک چک برایت بیوسم که لاقال یکی دو سال راحت باشی.»

آن شب آیدین سر سفره گفت که صوما برادر را دیده است و پدر یک لحظه به چشم‌های آیدین زل زد و گفت: «لحظه کرده‌ای.»

آیدین گفت که صوما صابر می‌خواهد هزینه تحصیل یکی دو سالش را بدهد. پدر گفت: «گه خورد. مردکه دیوانه، آه نذار با ناله سودا کند. اگر راست می‌گوید، چرا خانه اجاره‌ای می‌نشیند؟» بعد با لحن بسیار ملایمی گفت: «خوب، شازده، چه تصمیمی داری؟»

ندادم خوردم یا برای دانشگاه آماده می‌کنم.»

«که چی بشود؟ تو دنبال چی هستی؟ بگو بهت بدهم.»

آیدین گفت: «پدر، همه که نباید مثل شما کاسب بشوند. همه که نباید میراث پدری را بخورند، این همه شغل، این همه فکر...»

«بحث نکن با من، یا می‌آیی یا می‌روی.»

«من خیلی وقت صرف کرده‌ام، پدر. حالا دیگر بی‌انصافی است.»

مادر گفت: «توی این روزگار فقط پول ارج و قرب می‌آورد، انا تو...»

پدر گفت: «بگذار بروه دنبال اطوار خودش. ولی سرخ من نیاید.»

آیدین گفت: «من هم قصد ندارم پیام.»

پدر فریاد زد: «واقعیت را می‌بینی؟» یا شد و روزه افتاد. در طول اتاق می‌رفت و می‌آمد. گفت: «این آخرین حرف من بود. از این به بعد ما هیچ حقی به هم نداریم. این یک اتمام حجت است، آیدین.» لفظ‌های در سکوت قدم زد و گفت: «تو دنبال چی می‌گردی؟»

«دنبال خودم.»

«گم شوه.»

۱۱

ساعت دوازده و نیم آن روز گرمی نگاه چنان نقصانی در روشنائی آفتاب افتاد که انگار دستی چهره‌اش را پوشرانده باشد. درست مثل غروب. پدر که برای صرف ناهار به خانه آمده بود، در گرگ و میش ناگهی به ساعت انداخت، و با این که عقربه‌ها را درست سر جانبدان می‌دید، خیال کرد چشم‌هاش خطا می‌کند. با حالتی حیرت‌زده گفت:

«اوه‌هان، شب شده‌ا!»

اوه‌هان از اتاق بیرون دوید و نمره کشید: «بیا ابو القحطیر!»

هوا به تاریکی عمیق‌تری می‌رفت، و در همان حال سوت کارخانه یک‌سمازی لود به صدا درآمد. از این‌رو پدر مطمئن شد که شب است. یا احساس کرد که در ادامه شب قیل به حرف‌های ایاز پامسیان فکر می‌کند، و غسنگی مغرط او را دچار سردگمی کرده است.

روز قیل شمر روزها و لحظه‌های آیدین در روزنامه اطلاعات چاپ شده بود و شرحی هم از سردبیر درآوان آن آمده بود که پدر را پیش از حد عصبانی می‌کرد؛ آیدین اورخان اگر در نزد مردم چهره شناخته شده‌ای نیست، نزد شمر و ادبای سرشناس مملکت آشناست. او که اهل آذربایجان و فرزند یک کاسب جزء می‌باشد، سه سال زیر نظر مرحوم استاد ناصر دلخون قلندز کرده است و بی‌رو شمر نو می‌باشد. هیئت تحریریه روزنامه با درج شمر روزها و لحظه‌ها، از ایشان دعوت به صل می‌آورد که برای آشنایی و هم‌کاری پیش‌تر در یکی از روزهای دورشنه یا چهارشنبه...»

پدر شمر را خواند و هیچ چیز تفهید اما هرسان بود. می‌ترسید می‌داد آیدین به تهران برود و بشود آنچه نباید بشود. آن زمان تهران رفتن یعنی

هرگز باز نگفتن. و جلو گاز اتومبیل همیشه از دحام مسافری بی‌خبر بود که به تهران یا تبریز یا قاطب دیگر سفر می‌کردند، و هر مسافر را یک طایفه بدرقه می‌کرد، بدرقهای تلخ و ناگوار. و حالا پدر به این فکر می‌کرد که اگر آیدین به این شهر ناشناخته بزرگ پا بگذارد، از خانواده چه می‌ماند. ایاز می‌گفت که ذهن شاعران تهران مسموم است، همه چیزی اندک، سیبیل کلفت. برای همین، پدر از همان‌جا که نشسته بود، از روی تخت می‌پوست اتاق بالا خبره خبره نگاه کرده بود و گفته بود: «با این سیبیل کجیا را می‌خواهی پاره کنی، میرزا؟»

آیدین گفته بود: «اگر سیبیل استاد ناصر دلخون را می‌دیدید چه می‌گفتید، پدر؟»
و پدر درست جمله ایاز را برایش تکرار کرده بود: «یادت باشد که سیبیل کلفت‌ها را کجا دار زدند؟»

مادر گفته بود: «این حرف‌ها چه ارتباطی به ما دارد؟ شما چندان شده؟ جایرا حتماً خدا باید یک ضعیف توی سفرمان بگذارد که دیال بهانه بگیریم؟»

«ما را چه به شمس، چه به شاعری؟»
ایاز گفت: «یک زمان بود که بچه آدم جزو امواتش حساب می‌شد. نادرشاه داد جفت چشم‌های پسرش را درآوردند. اما حالا، برادر، اختیار خودت دست خودت نیست. همین اللگ را می‌بینی؟» و با انگشت جمشید دلیاقی را نشان داد که از جلو جهره می‌گذشت. پدر وقت کرد که ببیندش. ایاز گفت: «ما می‌شوند مثل این که شب‌ها مارها چنده را می‌برد بیابان‌های اطراف، یا مثل پسر تو شاعر. همه که ازوهان از آب در نمی‌آیند.»

ایروان حالا جلو در ایستاده بود و جمشید را صدا می‌زد. بعد از راه تا بیاید فریاد می‌گفت: «جمشید از راه نسیب‌ها می‌روی؟»
جمشید سلام کرد و نزدیک میز، کنار ایاز ایستاد. سرش را تراشیده بود و لاغرتر از همیشه به نظر می‌آمد. گفت: «در تمام سربازی، دستم خالیست. ولی...»

پدر گفت: «سبایش چندتر است؟»

ایروان گفت: «صد و ده تومان بدهی بالا آورده.»

پدر گفت: «اگر نرود سراغ نسق و نجور، ده تومانش را هم ندیده

می‌گیرد؟»

ایاز گفت: «اما پسر سرباهی است. حالا هم که سربازی رفته، وقتی برگردد حسابی آدم می‌شود.» و تپوکی به پس کلاهش زد و گفت: «پرو!»

پدر گفت: «اگر می‌شد این آیدین هم می‌رفت سربازی، آدم می‌شد.»

ایاز سر تکان داد: «صبر کن، صبر کن.»

پدر دوباره روزنامه را باز کرد و هرچه آن شمس را خواند تفهید. چند کلمه‌اش را بلند تکرار کرد که بوی خون و عصبانیت و انتقام می‌داد. به قول ایاز کلمات سرخ و شهری که آدم‌هاش همه سنگ مرده بودند و در

دو سوری رود بالخلو به جای درخت آرم‌های بلند برپا بود. و پدر هرچه می‌خواند در نمی‌یافت به این رود کجاست. آیا همین رود بالخلو است؟ و ایروان که مشتری راه می‌انداخت می‌گفت: «شهرهای بند نمایی» و می‌خندید. اما پدر نمی‌توانست بخندد. پیش از حد عصبانی بود. خطر در خانه‌اش رشد می‌کرد و ریشه می‌دواند، و داشت تنه می‌شد.

ایاز که تا آن لحظه ایستاده بود، نشست. درست در کنار پدر، و گفت: «نمی‌دانی جایر؟ دیر ز من توی حیاط بودم، کسی سلامم کرد. سرم را بلند کردم دیدم رئیس نظیبه بجنوره اتاقش را باز کرده و دارد به من نگاه می‌کند.

بوازش زدم بالا گفتم قربان، گفت بیا بالا، رفتم تو اتفاق، گفت ایاز، ما آدم مثل تو کم داریم، گفتم جناب سرهنگ پیش از این‌ها شرتنه‌ام، گفت ایاز، می‌دانی جناب، همین‌طور که تو به من می‌گویی ایاز او هم می‌گوید ایاز، راستش دیروز نهار را با سرهنگ خوردیم، پدربزرگ خیلی باعزت است.»

پدر گفت: «۴۸»

ایاز گفت: «آره، با این حال کاری از دست بر نمی‌آید. استاد دلخون چپ بود، یک سیل کلفت هم داشت که کار دستش می‌داد، تحت‌الحفظ فرستادمش مرکز، اما با این پسر چه کنم؟»

پدر گفت: «ایاز تو نمی‌توانی از من می‌پرسی چه کنم؟»

ایاز گفت: «راستش به خاطر حفظ آبروی خانوادگی، می‌خواهم بگذارم دو تا باستان‌شناس بریزند توی خانه‌ها.»

پدر گفت: «که چی بشود؟»

دیگر ندانم، خودم می‌دهم ده دوازده تا بانوم به مانتخت نازنین بزنند، یکی دو ماه نگهش می‌داریم، شعر و شاعری از کله‌اش می‌پرد، بارها به تو گفته‌ام با دو دسته نمی‌شود بحث کرد، یکی باسواد یکی بی‌سواد همیشه پادشاه باشد.»

پدر گفت: «یکی دو روز به من مهلت بده، می‌خواهم باش تمام صحبت

کنم.»

ایاز گفت: «می‌دانی که، جناب، من مناصف ندارم، آبروی شماها...»

پدر بلند شد، روی نوک پنجه خود را بالا کشید و گوشه صورت ایاز را بوسید: «تو در حق من پدری کرده‌ای، ایاز.»

رایاز گریه کرد، پدر حالا به ایاز نگر می‌کرد که به خاطر حفظ رفاقت زارتار می‌گریست. و صدای سس کوپیدان بر پامها، و مباحثی مردم و

صدای گروپ گروپ آدم‌های مستاصل کورچه شنیده می‌شد، کسی فریاد زد: «الفتاب»، پدر به ایران رفته، اورهان و مادر را دید که در حیاط به آسمان چشم دوخته‌اند، گفت: «۴۹ خیر»

مادر گریه می‌کرد، هر چه با منی، آید، راکه در آبدان زندگی می‌کرد به یاد می‌آورد، پهنای می‌یافت و از سر دلشگی اشک می‌ریخت، گفت:

دوبلا، بلا، بلا»

پدر که تازه متوجه آسمان شده بود سر بلند کرد و قرص خورشیدی از خورشید را دید؛ غبار سیارگی احاطه‌اش کرده بود، و صدای گنگ مباحثی از چاهی دور به گوش می‌رسید. انگار کسی مویه می‌کرد، یا مودی صیحه می‌گشاید. لوزه بر اندام پدر افتاد، برای اولین بار از تنهایی خود ترسید. خانه در تاریکی محض فرو رفته بود و دنیا اعتبار خود را از کف داده بود. پدر تنها توانست در آن تاریکی پافخش را به یک جا بیاویزد و آنگاه از پله‌ها پایین دوید.

مادر زیر لب ورد می‌خواند و با صدای محزون گریه می‌کرد، اورهان لب خوشی نشسته بود، آسمان فرق در ستاره شد، آن‌قدر ستاره در آسمان بود که در هیچ شئی آنهمه ستاره دیده نشده بود.

پدر کنار مادر ایستاد، گفت: «این بلاست که نازل شده، می‌دانید معنی این چیست؟» کف دو دستش را نشان داد و با حالتی تیزرزه گفت: «ما خون کرده‌ایم؟»

مادر گریه کرد و پدر گفت: «این افعال مانت، افعال ما و بچه‌های ما، خدا یا تو بخور.»

لحظه‌ای بعد مباحثی خوابان خوانید و شهر در تاریکی و سکوتی فرو رفت که انگار سال‌هاست آدم‌هاش مرده‌اند، تاریکی یک ساعت و نیم به طول انجامید. صدای گریه‌ای از دور شنیده می‌شد، صدایی شبیه ناله زنی

همان پاییز، آیدین به راماسی رفت و در کارخانه چوب‌بری راماسی مشغول کار شد. اتاق کوچکی هم بالای راماسی از یک گاو‌دار اجاره کرده بود که درش طرف طولید باز می‌شد. سر و صدا زیاد بود و شب تا صبح گاوها ماغ می‌کشیدند. اما آیدین راضی بود، چون روزهای بدی را پشت سر گذاشته بود. روزهایی که گرسنه بود، یا چوب خالی، و هرچه فکر می‌کرد راضی نمی‌یافت که خودش را پیش وضع روحی‌اش هم در آن روزها بچرائی بود. فکر می‌کرد آنها هم به خودشان راه می‌روند. همه چیز جور دیگری بود، رنگ‌ها واقعی نبودند و زمان کند می‌گذشت. صبح، ظهر، شب.

هفته اول را با آنچه داشت و دو روز بعد را با پس دادن تنها کتابی که همراهش بود گذراند. صبح تا شب به هر نحوی می‌گذشت، باغ آخوان، کتابخانه عمومی، و یا در کرانه‌های شورآبی. اما وقتی که شب می‌آمد، همه غصه‌ها و رنج‌ها می‌آمدند. به شعرهایی که خودش سروده بود فکر می‌کرد اما حتی یک کلمه هم یادش نمی‌آمد. انگار کتاب‌ها و شعرها در ذهنش هم سوخته بودند.

یک شب پشت مدرسه انوشیروان، طرف بیابان خوابید. صبح که بیدار شد زانلی را دید که با سبدهای پر از لباس به طرف رودخانه بیرون شهر می‌رفتند. آیدین خجالت‌زده، بی‌آنکه به فکر لباس خاکی‌آلودش باشد، در جهت مخالف از آن‌جا دور شد. یک شب در باغ آخوان خوابید اما زوزه شمال‌ها آزارش می‌داد، ناچار از درختی بالا رفت و در لایه‌های شاخه‌ها خودش را بسلا کرده. روزهای بعد، بی‌خواهی می‌کابوس و خستگی زانده‌اش کرده بود. گلدانی نمی‌ترانست بکند اما ماله بود که چی بخورد. کنار دیوارها هم نمی‌ترانست بخوابد، کجا بخوابد؟

زیر آوار حتی یوسف هم زوزه می‌کشید و می‌خواست از جاش حرکت کند. به نظر می‌آمد زلزله‌ای در شرف وقوع است.

بدر نماز وحشت خوانند، و بعد که هوا گرم و بیش شد، بی‌آن‌که با کسی حرف بزند به حیاط رفت. در نیرزمین را با لگد گشود، و درست در لجه‌های که خورشید از تیرگی درآمد، اتاق را با تمام اثاثیه و کتاب‌هایی به آتش کشید. روی لگه سیاهی که کنار حوض را ماه‌ها پیش مثل حکایت سیاه لیس خود را پهن کرده بود، قدم می‌زد و می‌گفت: «این روح شیطان است که داره می‌سوزده»

غروب‌پیش از تاریک شدن هوا آیدین آمد. خانه در سکوت غم‌انگیزی فرو رفته بود. گویی یکی از افراد خانواده مرده است، و دیوارها راز مرگی را پنهان نگه می‌دارند. و سال‌ها بعد هنگامی که آیدین این روزها را به یاد می‌آورد به مادر گفت: «خیلی غم‌انگیز بود»

بوی سوختگی می‌آمد. بوی دود می‌آمد. و آیدین انگار که می‌داند چه اتفاقی افتاده، با خونسردی تمام به حیاط رفت، به دخمه نزدیک شد، و در برابر آن سیاهی احساس می‌کرد بی‌وزن شده است. نمی‌ترانست با در کند و از خشم به خود می‌لرزید. از پله‌های زیرزمین پایین رفت. آن‌جا فقط سیاهی و نیستی بود. آب سیاه‌رنگی کف زمین را پوشانده بود. بوی ویرانی و مرگ می‌آمد، بوی بستر اولیه، و بوی حیوانیت. انگار کسی را سوزانده‌اند و خاکسترش را به در و دیوار مالیده‌اند. اتاق پر از خاکستر و چوب نیم‌سوخته بود. و کتاب‌ها و شعرها همراه شعله آتش به آسمان رفته بودند. حتی چیزی هم پیدا نمی‌شد که آیدین بتواند لطمه‌ای روی آن بیندیشد. یک لطمه تصمیم گرفت با سنگ تمام شیشه‌های خانه را ببرد. پایین. بعد هوا را بکشد. «اگر زندگی‌ات را آتش نزنم بچه تو نترسم»

سال‌ها بعد مادر گفت: «از آن روز لیمتی تا به حال روز خوش ندیده‌ایم. آن روز یوسف هم زوزه می‌کشید»

یک روز بی اختیار به طرف می فروشی کلیه چوبی کشیده شد. عمو صابر آن جا بود. گفت: «سلام عمو جان، آیدین گرسنه اش بود. صبر صابر برایش لوبیا گریخت، و گفت: «مشید نام از خانه پداری آمده ای بیرون.» آیدین رنگش پرید. پرسید: «کی به شما گفت؟»

«خبر دارم.»

«بله عمو جان، همه زندگی مرا به آتش کشیدند و بیرون کردند.»
 «پدر تو آدم سخنگویی است، آیدین.» آخرین استکاش را هم انداخت بالا، و منتظر شد که آیدین لوبیاش را بخورد. بعد با هم بیرون آمدند. غروب غمناکتری بود و برگ درخت ها همه خیابان را پوشانده بود. جلوتر می فروشی، کنار خیابان، یک زن خوشگل تری ماشین منتظر کسی بود. عینکش را داده بود روی موهایش، و به همه جا نگاه می کرد. عمو صابر حواسش آن جا بود. گفت: «حالا کارت را دوست داری؟» کتش را روی شانه با دو انگشت گرفته بود و گرم گروانش را کاملاً باز کرده بود. به نظر می آمد که از گرمی دارد خفه می شود. و آیدین هرچه فکر می کرد نمی فهمید عمو صابر کدام کار را می گوید.

آیدین گفت: «چاره ای نیست، اما من نمی فهمم چرا این جور بیرون کردند، خوب به من می گفتند، با زبان خوش. من وسایلم را جمع می کردم و یک خاکی به سرم می ریختم آخر.»

عمو صابر که گاه گاهی به آیدین می انداخت، گفت: «به عقیده من نباید زندگی پداری را زحما می کردی. تو آیدین، اشتباه می کنی، یاد جوانش تو کله است. فکر می کنی می توانی آن زندگی مرفه را که پدرت ساخته، بسازی؟ به عقیده من به خانه برگرد و از پدرت بخواه که گناه تو را ببخشد.»

«من چه گناهی کرده ام؟»

«شاید گناهی نکرده باشی، اما مثل اورهان به فکر زندگی باش. بخور، بگرد، بزنی، بکوب، بگیر، ببند، خلاصه عشق کن.» جوروی ایستاده بود که انگار دارد با زن تری ماشین حرف می زند. گفت: «زندگی خیلی سخت شده، عمو جان.»

آیدین گفت: «بله حق با شماست. من باید بروم.»

عمو صابر گفت: «به هر حال من به آینده تو خیلی امیدوارم، و تلو تلوه خوران در سراسیمش یک خیابان قرمی دور شد.

تهایی و غم غریب در جانش چنگ انداخت، فریخی که در میان شهر آشنا گریانش را گرفته بود. چقدر انسان تنهاست. مثل بر کاه در هوای طوفانی. بارها به فکر افتاد که به خانه باز گردد یا از کوچه خودشان عبور کند اما به خود تهنیت زد و طاققت آورد. او پیش از این از استاد دلخون چیزها آموخته بود، و تهایی او را دیده بود و حالا حسش می کرد. آدمی که روی چوب با قلم نقش می انداخت، دور قاب عکس کنده کاری می کرد و همان کی پول نانش درمی آمد و نقش را می گذاشت برای شمع. می گفت:

«شعر چاپار را ساختم.» می گفت: «شعر دختران سرخ پوش را بساز.» و یاد استاد، او را به شوق می آورد. مصممش می کرد که خودش را به تهران برساند. و خیال کند که هیچ کسی را نداشته است. اما با دست خالی، بی آن که حتی یک شاهی پول داشته باشد، چه می توانست بکند؟ کار.

آن روز عصر، آیدین به قرائتخانه رفت. مسئول قرائتخانه سابقاً پیش از بازتعمیر، معلم دوره دبستان بود و آیدین را می شناخت. مردی کوتاه قد، لاغر و مو سرخه بود. با صورت آبلهگون و گوش های بزرگ. و اسمش حتی در زمانی که هنوز بازنشته نشده بود و گوش هاش می شنید، سید شنوا بود، و حالا وقتی حرف می زدند نمی شنید و وقتی داد می زدند می گفت: «پرواش، مگر من کرم؟» آیدین از پله های ساختمان اجری بالا

رفت و از سید ششرا خواست که روزنامه‌های چند روز را در اختیارش بگذارد تا انقلاب کاری پیدا کند. وقتی روزنامه را ورق زد سید ششرا پرسید چه نوع کاری درست دارد و او گفت کاری که درخور او باشد. در همین هنگام ناگهان چشمش به یک آگهی تملیت افتاد که به نظرش عجیب می‌آمد. دوباره آن را خواند و باز خواند. کلمات در برابر چشم‌هاش می‌رقصیدند و می‌گریختند. تملیت به تمامی هنرمندان، خایمه‌بزرگ، تملیت به خانواده محترم استاد ناصر دلخوزن، و کلام خانواده‌ها؟ او که کسی را ندانست. شاید از یک مادر پیری داشت، و شاید زن و بچه‌دار بود. اما اصلاً او آدمی عادی نبود. نیاموشیچ از نامه‌ای به او نوشته بود که دلخوزن، هنرمند مشهور شده است و چرا از پيله در نمی‌آید؟ استاد شهریار در یک سفر که به آنجا آمده بود، یک شب در منزل او مانده بود و گفته بود: ما شهر نشین شده‌ایم و دورمان را گرفته‌اند. بیایین ما چه می‌کنیم؟

دلخوزن، روزنامه‌ها را تا نکرد و بدون عطا حائظی از پله‌ها پایین آمد. نمی‌دانست به کجا برود. احساس سرگشتگی همه وجودش را گرفته بود. به دور میدان نگاه کرد و بعد در خیابان به راه افتاد. آن شب خیلی از همیشه دلشنگ بود. نه برای استاد دلخوزن، برای مادر و آیدام و حتی برای پدر دلشنگی می‌کرد اما نیرومی او را وامی داشت بگریزد؛ به گوشه‌ای، کنجی، جایی دور از شهر، جایی دور از آدم‌ها.

برای پیروزی دلشنگ بود که می‌آمد از مادر نان و لوله لایها و گاه قند می‌گرفت، دست و پاش فلج بود، فقر از سر و روش می‌بارید، در دکان خرابه‌ای دوبروی مطب دکتر شوشانیک زندگی می‌کرد، و آن روز عصر در آتش متفل افتاده بود و قلبش سوخته بود. باری، آیداین برای پیروزی دلشنگ بود که مرده بود و او می‌شناختش. می‌گفتند دختر یک خان بوده و

برای خرید عروسی از روسلایی به شهر آمده بود که فلج شده و دیگر پای برگشتن نداشته است.

بیرون شهر در کاروانسرا خرابه، که به کاروانسرای جلایمان شهرت داشت، پیرها، جوان‌ها، معاندا و گرم‌سترین آدم‌ها در هم می‌نویسیدند و بادبخت‌ترین بچه‌ها عریه می‌کشیدند. آیداین لحظه‌ای آنجا ایستاد، و با قوای تحلیل رفته، با احساس عسکری و بی‌بناهی به طرف خانه فرزان راه افتاد. تنها آن‌زن می‌توانست کمکش کند و یا اگر کاری از دستش برنی‌آمده، لافال شب را می‌توانست آن‌جا بماند، هرچند به خانه‌اش درست و دربروی خانه آن‌ها بود و اگر کسی می‌فهمید آیداین برای فرزان نمی‌ماند. به کویچه خودشان رسیده بود. کار خانه بنگه‌سازی خاموش و تاریک آن پایین افتاده بود. خانه خودشان با آن دیوارهای بلند به نظر می‌آمد که سال‌هاست متروک مانده. روششایی پنجره اتاق فرزان فضای اطراف را گرفته بود. آیداین با هراس گوشه‌های ایستاده سنگی کوچک به پنجره اتاق فرزان زد و خود را در سایه دیواری محفی کرد. لظه‌ای بعد، سنگ دیگری به شیشه پنجره زد. و باز زد. آنوقت فرزان، پنجره را گشود و با حیرت بیرون را نگاه کرد.

آیداین جلورفت و گفت: «این منم، آیداین»
فرزان ذوق‌زده گفت: «سلام، دستپاچه شده بودی. گفت: «هوسر کن»
با آرایشی غلیظ و چشم‌هایی که می‌خندید، در را گشود. نفس نفس می‌زد و می‌گفت: «سلام»

آیداین نمی‌دانست چه کند. فرزان گفت: «سلام»
«سلام» و داخل شد. احساس بدی داشت. یاد استاد دلخوزن افتاده بود که گفته بود: «این جور زن‌ها آدم را اسیر می‌کنند. باهانش باش. اما اسپرش نشو».

آن شب به درازای هزار شب گذشت، موقعی که شام می خورد، وقتی پناهی لیوان‌های چای را خالی می کرد، و حتی وقتی که می خوابید دانش مثل سیر و سرکه می جوشید، انگار کسی منتظرش است. خوابش نمی آمد. می خواست همان نیمه شب بزند بیرون. سر به جایی نامعلوم بگذارد و بدود. اما در نهایت مقصدش تهران بود. می خواست به هر قیمتی شده دوره دانشگاه را بگذراند و همه آرزوهایش را به تحقق برساند. اما نمی خواست متکی به کسی باشد.

فروزان گفت: «بگیر بخواب.»
«حالا می خوابم.»

فروزان گفت: «آن روز که خان‌نات آتش گرفته بود، من رفتم آن‌جا. مادرت در را باز کرد. دیدم دارد به سر و کله‌اش می زند و گریه می کند. گفتم چی شده؟ خانة شماست که می سوزد؟ گفت این بر دین‌ها اتاقی بچام را آتش زده‌اند. حتی به آن دخمه نمودم هم رسم نکرده‌اند.»

آیدین ساکت بود. همان‌طور که خوابیده بود، پلک می زد و فکر می کرد.

فروزان گفت: «حالا می خواهی چه کار کنی؟»
«می‌روم.»
«کجا؟»
«تهران.»

فروزان از جایش بلند شد. نور کم رنگ ماه از پنجره به صورتش می خورد و او را در زیباتر جلوه می داد. به نظر می آمد که در پوششی از مه آبی رنگ نشست است. گفت: «من حاضرم با تو پیام. یک مدت این‌جا بمان. من خودم را به تهران منتقل می کنم. آنوقت با خیال راحت برو دانشگاه درست را بخواند. اما تو که قبول نمی کنی، با چشم‌هایش انگار می خواست

همه آیدین را در چشم‌هایش جا بدهد. گفت: «هرچه که خرج می کنی، بعداً به من پس می دهی. فرض حساب کن.»
آیدین گفت: «وایه گفتم که.»

فروزان گفت: «خیلی خوب تو دست تو کار بانک را که دوست نداری، در فرهنگ هم که نمی خواهی استخدام شوی، اما من توی بانک خودمان خیلی‌ها را می شناسم که می توانند یک کار خوب برای تو پیدا کنند.»

«برای همین آمده‌ام سراغ تو.»
«پس به خاطر خودم نیامده‌ای؟»
آیدین را با دو انگشت گرفت:

«از دست تو.»

«فروزان، تو را به جان هر کس که دوست داری، فردا یک کار بزرگتر میدم.»

«من نمی دانم چه جور کاری دوست داری.»
«هر کاری باشد مهم نیست.»

فروزان گفت: «یک آدم ارمنی هست که در بانک ما حساب دارد. من می شناسمش. اهل ایروان روسیه است. اسمش آقای میرزبان است. فردا باش حرف می‌زنم. کارخانه بزرگی دارد و فکر می‌کنم درآمدش هم خیلی خوب است.»

«کجاست؟»

«کارخانه چوب‌بری رام‌اسی.»

از روز بعد آیدین در کارخانه چوب‌بری رام‌اسی به عنوان کارگر ارمنی روزمزد مشغول شد. با روزی سه وعده غذای یک اتان کوچک برای خواب. عصرها مطالعه آزاد در قرائتخانه شهر، و ماهی دوست تورمان حقوق، آقای میرزبان قول داد که چون از شخصیت آیدین خوشش

آقای میرزایان پشت میرش نشسته بود. گفت: «بیا تو بنیتم، پسر»
 آیدین داخل شد. «بشین»
 نشست و نگاه کرد؛ مردی بود در پشت اندام، با چند خان موی شوره‌ای
 که یک دوری روی سرش خوابیده بوده و لباسش بسیار تمیز بود و
 چشمش یک هوا چپ بود. گفت: «پسر جان، تو چرا این جور می‌کاری؟»

«چه جور می‌کاری؟ آقای میرزایان»

آقای میرزایان لجه‌ای از منی داشت. چهره‌اش بسیار بنامش بود و به نظر
 می‌آمد که همین الآن از حمام درآمده است. و اگر کسی دقت می‌کرد
 می‌توانست مویرگ‌های صورتش را ببیند. گفت: «من می‌تیم از صبح تا
 عصر الوارها را خرد می‌کنم؛ شب‌ها هم که به من خبر داده‌اند تا دیر وقت
 کتاب می‌خوانم. هان؟»

«بله، آقای میرزایان. من کتری می‌کار می‌کنم.»

«می‌دانم. اما می‌پرسم چرا داری خودت را هلاک می‌کنی؟»

«من که روز اول به شما گفتم، می‌خواهم خرج چهار پنج سال زندگی
 در تهران را در بیادوم.»

آقای میرزایان خندید، سر نکان داد و گفت: «اگر ما شین هم این جور
 کار کنیم، یکساله کلکش کنده می‌شود» از پشت میز پا شده، کنار پنجره‌ای
 که منظره برقی روستا جلورش گسترده شده بود، ایستاد. گفت: «می‌خواهم
 واسطه بشوم با پدرت ...»

آیدین حرفش را برد: «خواهش می‌کنم این کار را نکنید، آقای
 میرزایان» لحن انصافی‌آمیز داشت.

آقای میرزایان گفت: «این طور که شیدام اختلاف شماها بسیار جزئی
 است، می‌شود با پدرت صحبت کرد که تسهیلات لازم را در اختیار

آمده، کمکش خواهد کرد که هرچه زودتر پولی پس‌انداز کند و بتراند با
 یکی دو سال کار و مطالعه بار و بندیش را برای سفر به تهران بپندد.
 گاه که آیدین به شهر می‌رفت، سری هم به نورزبان می‌زد. و گاه نورزبان
 به رام‌اسی می‌آمد و شنی می‌ماند. بعد از آن او رها هم به او سر می‌زد و
 از وضع خانه می‌گفت، از این که مادر بگزان و ناراست است. و آیدین به او
 می‌گفت که قصد ندارد برگردد. اما اگر اورهان بخواند می‌تواند به
 رام‌اسی بیاید و اورهان گاه گاه می‌آمد.

یک روز پدر به دیدارش آمد و از خواست که گذشته‌ها را فراموش کند.
 آیدین گفت که بهتر است پدر او را فراموش کند. به چیزی هم نیاز ندارد.
 زمستان آمد. برف سنگین بارید. اردیبه‌ل، رام‌اسی و تمام روستاها
 یکپارچه سفید شد. مدرسه‌ها را تعطیل کردند، راه‌ها بسته شد، اما کار
 چوب تمامی نداشت. کارخانه در شکاف کوه، یا به عبارت دیگر در
 تنگه‌ای واقع شده بود که رودخانه‌ای با آب صاف از زیر آن جریان داشت.
 در سمت چپ الوارهای سفید را زیر ستیخ کوه در سرپناهی طبیعی ردیف
 کرده بودند، و در سمت راست، سالن سرپوشیده کارخانه بود که با
 پارچه‌های برزتی جلورش را پوشانده بودند. اره‌های برقی، ماشین‌های
 خراطی و دستگاه‌های فرزکاری توی سالن بود و چند کارگر و استاد‌نما
 آن‌جا کار می‌کردند، اما تنها آیدین در فضای آزاد الوار می‌پرید. به خاطر
 کم‌حوصلگی و کم‌سرفشی‌اش توانسته بود ارتباط نزدیکی با بقیه کارگران
 پیدا کند، دستکش کاموای آبی‌رنگی دستش می‌کرد و از صبح تا شب،
 نشانه‌ها را می‌گرفت و چوب‌های بزرگ را به قطعات کوچک‌تر تقسیم
 می‌کرد.

یک روز صبح، صاحب کارخانه او را خواست. آیدین به اتاقک چوبی
 آقای میرزایان رفت، و آن‌جا کنار در ایستاد. گفت: «سلام»

بگذارد که بروی دوست را بخوانی. من با بدبختی سلام و علیکی هم دارم.

گمان نکنم حرف مزاحم بیندازد.

آیدین گفت: «مثل این که من مزاحم شما هستم که می خواهید یک

جوئی ردم کنید.»

آقای میرزایان برگشت: «نه، نه، اصلاً این طور نیست. من می خواهم

راحت باشی. من سه تا پسر دارم که هر سه شان آمریگا هستند. هر چه هم

کار می کنم به خاطر آنها هست. بنابراین برای من سخت است که ببینم

جوئی به سن و سال سرکیس خودم این جور خودش را هلاک کند که

بعدها بتواند درس بخواند.»

آیدین گفت: «من هم رده ام به سبب آخر. نمی خواهم کسی زیر پایم را

بگیرد.»

آقای میرزایان گفت: «تو پسر فهیمه و باشعوری هستی. به نظر من

باید قدری سستی رفتار کنی.»

آیدین گفت: «اگر کسی دار و ندار شما را یکجا به آتش بکشد چه

می کنید؟»

آقای میرزایان گفت: «من به تو حق می دهم. فکرهایی هم که داری

مقدس و قشنگ است؛ اما راه های دیگری هم وجود دارد که برتری به

آرزوهای برسی.»

آیدین گفت: «این قشنگ ترین راه است.»

آقای میرزایان گفت: «اصلاً احساس راحتی می کنی؟»

آیدین گفت: «بله. خیلی.»

آقای میرزایان سر تکان داد. آمد کار آیدین. دستش به شانه اش زد و

گفت: «دربروز وقتی دانشم الزارها را می بردی، سه تا امینیه آمدند. آن ها

را ندیدی؟»

آیدین گفت: «چرا دیدمشان.»

آمدند این جا. پرسیدند آیدین اورخانی کدام یکی از این هاست. گفتیم

چه کارش دارید؟ گفتند سرزاست. شاکی خصوصی هم دارد. گفتیم یک

هفته دیر آمده اند. چون هفته پیش از این جا رفت.»

آیدین نمت و وارفته نگاه می کرد. گفت: «سرزازی؟»

«بله. خودت که می دانی، این روزها باب شده در روستاها می گردند،

سرزازی جمع می کنند. اما من نمی دانم چرا دلم نمی خواهد تو را ببرند. این

روزها کمی مراقب باشی.»

«بله، آقای میرزایان.»

«دلم نمی خواهد در دوسری درست شود، نه برای من، نه برای تو. اگر

بار دیگر بیایند سراغ تو، کاری از من ساخته نیست.»

«بله، آقای میرزایان.»

در همین هنگام از دور، در میان جاده روستا که زیر پوشش برف محو

شده بود، پنج امینیه به طرف کارخانه می آمدند. تا زانو در برف بودند و

تلاش می کردند که به آن جا برسند. آقای میرزایان گفت: «می بینی؟ باز هم

می آیند.»

آیدین آنها را دید. از میان آن پنج نفر ایاز باسیان را هم شناخت که

داشت در برف تلاش می کرد. آیدین وحشت زده به اطراف نگاه کرد و گفت:

«من می روم لای الزارها. من می روم لای الزارها.»

آقای میرزایان گفت: «حالا محقق شو. تا بعداً فکری به حالت بکنم.»

۱۳

بچه شبیه شب می بارید. از شب پیش شروع شده بود و تا دوشنبه بعد

نیز ادامه داشت. جاده سفید بود و از دور سوسوی چراغ های شهر دیده

می‌شد. آیدین، پالتو بر تن، تیر بر دوش، با چندان کوچکی از کتاب‌ها و لباس‌هاش به شهر نزدیک می‌شد. ذهنش آکنده از افکار مغشوش بود که به شقیقه‌هاش فشار می‌آورد.

نمی‌توانست یاد کند که پدر درصدد انتقام، طرح آن‌همه توطئه سوم باشد. امیدها تا عصر در کارگاه نجاری مانده بودند و چنان اطمینان داشتند که دیگر با کسی صحبت نمی‌کردند. هر کدام در جایی به انتظار نسته بودند و سیگار دود می‌کردند. ایاز پاسبان به آقای میرزایان گفته بود: «علاوه بر این که سرباز است، آدم خطرناکی هم هست. افکار چپ دارد و بعد که از آن‌جا می‌رفتند گفته بود که می‌داند یکی از افراد چوب‌بری او را پنهان کرده یا گریز داده اما به هر قیشی شده او را به چنگ خواهد آورد.»

«روی پرده‌هاش شاکی خصوصی دارد. و اگر شما بناهش داده باشید زای بر شصت، مسبو میرزایان.»

با آشفستگی و بریشانی کامل، با دلی غم‌زده، از دروازه «تبار تاپوس» وارد شهر شد. برف همپنهان می‌بارید و هیچ اثری از خیابان دیده نمی‌شد. کپه‌های برف بود که از پاهای وسط خیابان تلیبار شده بود. و تنها راهی ماریج برای یافتن مانده بود که حتماً تا صبح بند زیر پوشش برف تو محو می‌شد.

هر آن ممکن بود کسی او را بیناسد، یا به‌طور اتفاقی ایاز پاسبان او را ببیند. یا خود عهد کرده بود که در چنین حالتی شاه‌گره‌های خود را می‌زند و از آن‌همه مکافات بی‌نات می‌یابد. اما سرما و برف، پیش از حدی بود که کسی جرئت کند از خانه بپلوری را تا انتها بیرون رود. در محله «گازران» رسید و لحظاتی بعد در محله آرمستان به گوجه آرمستان پیچید و باین احساس که کسی تعقیبش می‌کند، بی‌آن‌که سر برگردد، در سبز

رنگ انتهای آن گوجه بن‌بست را کوبید. چندتقه، و باز حلقه‌های دیگر. برگشت، سر کوجه در نور تیر چراغ برق، نابالو حمام «فانازی» را خواند که مال ارضی‌ها بود و اصلاً شکل حمام‌های دیگر نبود. چند لیمه بعد صدای پایی شنید و بعد در باز شد. زنی بسیار کوتاه‌قد در چهارچوب در ظاهر شد. چاق‌قد سفیدی به سرش بود و چند زاگت و کت به رنگ‌های مختلف به تن داشت. پیش از آن‌که چیزی پرسد آیدین گفت که از کارخانه چوب‌بری آمده. زن گفت: «فادین»

زن گفت: «فیرماید» راه باز کرد تا آیدین داخل شود. خانه‌ای دیوار قدیمی با دیوارهای بسیار بلند و پنجره‌های چوبی طلاقدار که پشت‌دری‌های سفید یا صورتی داشت، وسط حیاط یک حوض گرد و بزرگ یخ بسته بود و در طرف حوض با صحنه‌های مستطیل شکلی، ردیف در کنار هم از دو سر ساختمان را دور می‌زد.

ناگاه چشمش به عمارت سفید و زیبایی افاد. عمارت کلیسا که در سمت چپ حیاط یا دیوار بسیار کوتاهی مرزش جدا شده بود. زن گفت: «هرا ایستاده‌ای، جانم» بیا» و او را به طرف ساختمان برد.

جلو ساختمان یک ایوان شش ضلعی بود که سه ستون گرد طاق گبندی آن را به دوش داشت، و از دو طرف پله می‌خورد و به در اصلی ساختمان می‌رسید. زن گفت: «هرضعات را بشکاف.»

آیدین با کوبید و با دست برف‌ها را از سرشانه‌هاش پایین ریخت. زن در را باز نگه داشته بود تا آیدین کفش‌هاش را بکشد و داخل شود. حال بزرگی بود که یک میز مستطیل شکل وسط آن قرار داشت و نه آن یک شومینه بر از هم‌زمان تمامی آن فضا را گرم می‌کرد.

دور نیز بپزنی بافتی می یافت. آقای میرزبان و مرد دیگری هم نزدیک شومینه نشستند بودند و یک زن حدوداً سی ساله موطلایی با مردی آن طرف نیز، شطرنج می زد. آیدین سلام کرد.

آقای میرزبان گفت: «با مشکلی که برنخوردم؟»

آیدین گفت: «نه» و همان جا مانده بود. نمی دانست چه کار کند.

آقای میرزبان گفت: «ایا گرم شوره پا شد و با او دست داد و راهشانی اش کرد که کنار شومینه بنشیند. گفت: دجالت نکش، پسر جان.

غریبه میان ما نیست» بعد همه راه او معرفی کرد: «برادرم مسیور سوزن.

دختر برادرم، سورمه، خواهرزاده ام می کابیل که فردا صبح عازم ایروان

است، ایشان هم مادام یوگینه مادر بزرگ سورمه هستند» آیدین با همه

دست داد و نزدیک شومینه روی صندلی نشست.

مسیور سوزن گفت: «دست های شما بیخ زده. خوب گرمش کنید»

آیدین انگار که می خواست آتش را بیاندازد. و از آن گرمای سرخ رقصان

حفظ می برد.

آقای میرزبان گفت: «این آقای آیدین اورخانی، دیلم ریاضی دارد.

شماور است»

می کابیل که سرگرم شطرنج بود گفت: «بده. بده. و فیلس را حرکت

داد.

آقای میرزبان گفت: «پسر یک تاجر بزرگ عشکیار است. انا کاراش

تیخ پیدا کرده و ناچار شده از سفر شروع کند. مدت ها بود که در کارخانه

می دیدم صجیب به کار می چسبید. گوش می کنی سورمه؟ همان کسی که

همیشه صحبتش را می کردم»

سورمه گفت: «بله. عمو جان» و سرگرم بازی شطرنج شد.

آقای میرزبان با خنده گفت: «یک خانم بلند بالای خوشگل هم

ضامنش شده بود. هر وقت می روم بانک ملی خورش را می گیرد و حاشش

را می پرسد. چه نسبی با شما دارد؟»

آیدین گفت: «همسایه ماان است»

سورمه برگشت، با نگاهی به آیدین گفت: «شمام خوروداید؟»

آقای میرزبان گفت: «نه. حتماً نخورده. سورمه، چه می کنی؟»

سورمه پا شد و از اتاق بیرون رفت.

مسیور سوزن گفت: «تقصیه شما را من آخر تفهیدم. چند شب پیش

گالوست چیزهایی گفت انا من خیلی مست بودم. تفهیدم چی گفت.»

سورمه که به اتاق برگشت، آیدین دست به سینه نشست بود و داشت

داستان خود را جزو به جزو نقل می کرد. صدایش رنگی از خشم داشت،

انا همه چیز را بی طرفانه و با آرامش نقل می کرد. انگار برای کسی دیگر

این اتفاق روی داده است.

بعد سورمه به زبان ارمی چیزهایی گفت و زیر چشمش به او نگاه کرد.

و باز ارمی حرف زد که آیدین تفهید. و یک اصطلاح این احساسش بهش

دست داد که چقدر در برابر آن دختر حقیر است. با آن پاتو بلند تیره

شلوار ماهوتی و پوی چوب که از سر و کلاهش به شمام می رسید،

احساس شرم می کرد.

دختر نشست و به بازی مشغول شد. گاه گاهی از گوشه چشمش می آن که

سر بگرداند، نگاهش می کرد. نگاهی ثابت و مانا، از موضع غرور و

انگار به فردی که ترسم بر او رواست.

مسیور سوزن که بیش از برادرش لهجه داشت، گفت: «صجیب روزگاری

است»

می کابیل گفت: «آن خانمی که همسایه ماان است، هیچ کمکی به شما

نکرد»

آیدین گفت: «من قبول نکردم»
 آقای میرزایان گفت: «آیدین در شرایطی نیست که به این مسائل
 بپردازد. صیبه احساس می‌کند اخلاق سرکشی خود را دارد»
 مسیور سوزن گفت: «واقعاً عصبانیت آور است. این‌ها خیال کرده‌اند که
 برده گرفته‌اند!»
 آقای میرزایان گفت: «تو آدم محکمی هستی. نگران نباش. به هر جا که
 بخوای می‌رسی.»
 آیدین گفت: «هر قدر که آن‌ها مخالفت می‌کنند، من بیشتر تلاش
 می‌کنم.»
 آقای میرزایان گفت: «دستی خواهم بگویم تا جی تو هستم. دنبال دردمس
 هم نمی‌گردم. اما نمی‌دانم چرا از تو خوشم می‌آید. همان‌طور که گفتیم به
 تو کمک می‌کنم. به عقیده و هدف احترام می‌گذارم، اما نمی‌دانم این
 پیگرد تا چه زمانی ادامه دارد. و آیا پدربت دست از سرت خواهد
 برداشت؟»
 آیدین گفت: «ویک زمانی متوجه می‌شود که من از این‌جا رفته‌ام»
 آقای میرزایان گفت: «در نظر دارم یکی دو سال معضلات کنم. اما
 می‌توانی طاقت بیادری؟»
 آیدین گفت: «بله» و به مادام بوگینه نگاه کرد که با جدیت مشغول
 بافتن چیزی از فرفرفی رنگ بود.
 در همین هنگام آن زن کوچک اندام، با سینی غذا وارد شد. سینی را
 روی میز گذاشت و رفت. آقای میرزایان گفت: «اگر گرم شده‌ای یا شام
 بخور. زیاد هم سخت نگیره»
 مسیور سوزن گفت: «آره بابا. غصه نخور»
 آقای میرزایان گفت: «هیبه نلیده‌ام. در حد شکم سیر کردند»

آیدین گفت: «همینم. نمی‌خواستم به زحمت بیفتی.» و به سوره
 نگاه کرد. «لوسری تکان داد و لیفت زد»
 مسیور سوزن گفت: «پدربت آدم خصوصی است، اما فکر نمی‌کردم
 این‌قدر بی‌رسم باشد»
 دختر همچنان او را نگاه می‌کرد. آیدین به این فکر بود که چطور
 می‌تواند در برابر آن نگاه‌ها غذا بخورد.
 با اصرار مسیور سوزن و مادام بوگینه و آقای میرزایان پشت میز نشست
 و با لرزشی در دست‌ها قاشق برداشت.
 آقای میرزایان به زبان‌ارمن حرف زد و آن‌ها به آیدین نگاه کردند. بعد
 مادام بوگینه گفت: «پس مادر شما چی؟ با پدر مخالفت نکرد؟» و همچنان
 به بافتن ادامه داد.
 آیدین گفت: «و شما که بهتر می‌دانید. هر چه باشد مادرم زن است» و
 مردهایی مثل پدرم ...» و ساکت ماند. نمی‌دانست چه صفتی برای پدر
 به کار بگیرد.
 بعد از شام میکایل گفت: «می‌شود یکی از شعرها را با شما بخوانید که
 من وقتی به ایروان رسیدم برای دوستام تعریف کردم»
 آیدین سرخ شد. مضطرب گفت: «چیزی نیست که قابل شما باشد»
 میکایل گفت: «فکرتی نفسی می‌فرمایید»
 و سوره چنان قشنگ لبخند زد و از گوشه چشم به او خیره شده که
 آیدین احساس کرد که قلبش می‌لرزد. تا آن روز هیچ‌گاه از زیبایی چیزی یا
 کسی سهوت نمانده بود. و تا آن روز هیچ موجودی را در این چنین منزلت
 نکرده بود.
 گفت: «دستی‌نام گذاش را بخوانم»
 سوره گفت: «و همه را» و خندید. و باز خندید.

امشب نگار سرکشم در دیده قلب آنسب
آشفشان خامشم تصویر سرد گوهار

ای وای بر سوت دلان و عاشقان بی نشان
مشروک های بین راه ویرانه های شادخوار

آتش زبید بر خاندانم این جسم را بی جان کنید
خاکسپرم بر یادها، تندیس من مردانه وار

پرچم نشان یادها، هم برفراز باهما
فروسده در ایامها، عشق نهان یادگاره

همه برانش کف زدند. حتی مادام برگشته بافتی اش را روی میز گذاشت و
دست زد. دست های آیدین روی میز می لرزید. و سورمه طوری به او نگاه
می کرد که انگار می خواهند ازش مکس بگیرند.

آقای میرزایان گفت: «آخرین. آخرین. شاعر قابلی هستی، بسره
سورمه گفت: «این شعر را برای کی گفته ای؟
آیدین گفت: «منی دانم. همین طوری.» و شانه اش را تکان داد.
سپور سوزن گفت: «عجب روزگاری است. قشنگ بود»
میکایل گفت: «البته هنوز پخته نشده.»

آقای میرزایان گفت: «میگا، انصافاً شعر دلنشینی بود. بود؟ و بعد به
آیدین گفت: «این شعرها را تو کجا یاد گرفته ای؟»

«بیش استاد ناصر دلخون.»

آقای میرزایان چشم هاش را گرد کرد: «دلخون؟ آدم را به وحشت

آیدین چشم هاش را در خاطر صورت سورمه بست. سعی کرد افکار
خود را متحرک کند. لفظهای آرام ماند. بعد گفت: «آخر همه اش بادم
نیست.»

آقای میرزایان گفت: «هرچه که یاد هست بخوان.»
سورمه با لحن جدی گفت: «ببخور آید.»
خوابد:

«خون گدایی همچو من رسمی ز حلاج است و بس
زنجیر عشق سلسله ماند به پاتای دار

ای ابر عشق دردمند ای دختر قنار بند
من تار تو زخمی بزبان امشب بیا بر من بیار

لب بستام از هجر تو مردی ز خیل مرگگان
هم بزرخ این روزگار هم ترس از پایان کار

دردا که دل در ماتم است کی می تراند از فراق
بگریزد از این آسبان تا کی بماند روزه دار

بیل چه می داند که برام کدام آید فرد
آزاده و عاری ز شب پنداروت آزادگار

آدم چو جنگ اندر خروش چون زخم بر من می زند
این مردمان رنگ این دشمنان نابکار

می اندازی، بسر انگار کلمات روی تنهات سنگینی می کند، مثل همان دلبخون.

سبزو سوزن گفت: همی شناسمش. می آمد نمازه من، قنوه و چای می گرفت. آدم لافری بود با موهای زنانه. سیبل کلفتی هم داشت. نمی دالم درورش بود یا کمونیست. ولی آدم عجیب بود. یک روز خیر شدیم که کلکش را کنداند.

میگابیل گفت: «یک شمر دیگر هم بخوانید.»

آیدین گفت: «هانسفانه یادم نیست.» چهارم اش درهم رفت و با صدای گرتدای گفت: «هانسفانه یادم نیست.»

میگابیل گفت: «ولسا شمر نو بلد نیستید؟»

آیدین گفت: «انفاقاً من بیرو نیما بوشیج هستم، اما یادم نمی آید.»

سورمه گفت: «مگر نوشته اید؟»

«نوشته بودم، اما می آیدید که همه را بدم به آتش کشید.»

میگابیل گفت: «استمداد خوبی دارد. امیدوارم که شاعر خوبی بشود.»

و به بازی شطرنج ادامه داد.

سورمه گفت: «کیش، لسته های سکوت کرد و باز گفت: «کیش. یک

ساعت است که کیش شده ای.»

میگابیل گفت: «اوه، بخشید. اشتباه کردم. حواسم پرت شد.»

سبزو سوزن گفت: «اگر مشکل ندانستی می برده ام. نمازه خودم،

آسیاب کردن قنوه، یادمت می دادم. بلاخره یک لقمه نان در می آوردم و

صفا می کردم.» و برای آیدین در لیوان خودش شراب ریخت.

سورمه گفت: «هاز هم کیش.»

آقای میرزایان گفت: «نه می تواند آقای بشود، نه می تواند از شهر برود

بیرون، باید جای امنی مشغول شود تا در آینده ... نمی دالم چه می شود.»

آیدین گفت: «بله. هرچا باشد مهم نیست. مهم این است که نمی خواهم تنگی به کسی باشم. می خواهم کار کنم.»

«هرچه فکر می کنم می بینم هیچ جا امن نیست. مگر زیرزمین کلیسا. همان جایی که از اول نگرش را کردم.»

سورمه اخم هاش درهم رفت و تقریباً داد کشید: «صبر، آنجا آنقدر تاریک است که آدم وحشت می کند.»

آقای میرزایان گفت: «هرق می کشیم، آنجا را کارگاه می کنیم. برای

آیدین چه فرقی می کند. همان جا کار کند، همانجا بخوابد، زندگی تا تکلیفش مشخص شود.»

سورمه گفت: «آنجا خیلی ناخوار است، بر از موش و سوسک است.»

آیدین گفت: «من حاضرم در یک غار زندگی کنم و به هدفم برسم.

بدم می خواهد مرا به زانو درآورده، آقا ...» و باز سکوت کرد.

آقای میرزایان گفت: «بله. خودش باید آنجا را مرتب کند، وسایل

بهش می دهم، کارگاه را راه بیندازد یک کار سبک دست بگیرد. چه

کارهایی بلندی؟»

آیدین گفت: «استاد دلبخون هم گاهی تابازی می کرد. من هم بلامد»

آقای میرزایان گفت: «چه بهتر. بس قاب سازی.» و از شوق خندید و

لیوانش را سر کشید.

آیدین گفت: «هاز خوب خوشم می آید. از کار خوب خوشم می آید»

«من می دالم چه می خواهد. از فردا صد کلاف زهوار قاب می آورم،

پیش دستی، میخ، چکش، چسب، نیز کاره، از صبح تا شب چند تا قاب

می نوآند بسازد. خوب موزش را می گیرد. شب ها هم بنشیند کتاب و درس

بخواند. آدم های بزرگ خیلی سختی کشیده اند. بضمیرانی بوده اند که

چوپانی می کردند. بضمیرانی نیامز بوده اند.»

مومنان سوم

رعد و برق تندی زد؛ با صدایی مهیب و دانه‌های درشت باران. انعکاس صدا پر خود را به سر شهر کشید و رفت. و او به ابرهای تیره بالای سرش نگاه کرد، خودش را به زیر طاقی ساعت‌سازی درستکار رساند و در پناه آنجا ایستاد. دست‌ها در جیب و با لبخندی که قیافه‌اش را غم‌انگیزتر نشان می‌داد.

تو دلش گفت: «شقایق بزرگ در آسمان ترکید، پرپر قطره‌های سرد، بارش شکوفه‌ها.» و بعد هرچه فکر کرد نتوانست بقیه شعر را به یاد بیاورد. باز نگاهی به آسمان و بعد به در بسته قهوه‌فروشی «سورن» انداخت. دلش مالش رفت و چیزی روی قلبش سنگینی کرد. سیگاری از جیب کتش بیرون آورد و کبریت کشید. از تابستان سیگاری شده بود. کبریت کشید. اما باد آن باران تند نمی‌گذاشت. آنوقت در دو دست گره شده‌اش کبریت کشید و این بار سیگار را روشن کرد. دندان‌هاش را به هم فشرد و به راه رفتن من فکر کرد. جمعیت را سریعاً از نظر گذراند؛

گفتم: «بسیج به سس؟»
حالا هرچه فکر کرد این کلمه یادش نیامد. به ذهنش فشار آورد. اما
هی فایده بود. به در بسته تپه‌افروزشی نگاه کرد، و ایستاد که باران بند نیاید.
دست چپ و سه انگشت از دست راستش را در جیب شلوار فرو برده
بود. و مرتب به سیگارش پک می‌زد. یکی بهش گفت سلام شنیدید. واقعا
نشنید. داشت به من فکر می‌کرد.

آنوقت باران گرفت و من دیگر تاب نخوردم. روی حوض پر از
موج‌های گرد و کورچولو بود و ماهی‌ها بالا می‌جهیدند که حساب باران را
بلبلند. گفت: «احساس می‌کنم این باران برای من مایه بارد» و از گوشه
چشم چنان نگاهم کرد که ناچار شدم دوباره بگویم: «آلبالو»

گفت: «تو هم به خاطر من این همه فشننگ شده‌ای.»

گفتم: «من که کاری نکردم. به آرایش، نه چیزی. فقط حمام رفته‌ام.»

گفت: «تو همیشه می‌روی حمام.»

گفتم: «آدمی بکن.»

رفتم توی ساختمان. دم پله‌ها دستم را گرفت. و من صدای تند قلبش
را از توی دست‌هاش می‌شنیدم. بعد رفتم بالا. اتاق بالا پشت‌دری‌های
سفید داشت. همه را کناردم که بتوانم باران را تماشا کنم.

گفت: «درخت‌ها هم به خاطر من جوانه زده‌اند.» و با سرانگشت، چند
تار موی روی پیشانی‌اش را کنار زد و با صدای لرزان گفت: «ولی نمی‌دانم
من برای چی زنده‌ام.»

هیچ کس نمی‌توانست به صحن چشم‌هاش بی‌بیرد. و من این را از همان
اول دریافتم. آن شب که به زندگی ما وارد شده، شولا پوروس تبر بر دوش
بود که قدم‌های بلند برمی‌داشت. به یک ضربت کبده درخت را به دو نیم
می‌کرد و همراهِ با ضربه می‌نالیید: «هه» اما جوری تریبت شده بود که

هیچ کس مثل من راه نمی‌رفت. حتی دخترهای محصل که از مدرسه
برمی‌گشتند، با آن رویوش‌های سرمه‌ای و جوراب سفید و آن کتاب‌های
زیر بغل‌شان، و شور و شتری که زیر باران انگار می‌رقصیدند، نمی‌توانستند
نگاهش را یک لحظه به خود جلب کنند. روان صورتی هم به موهاشان
بسته بودند. یکشان موهاش منگی و انبوه بود. ولی هیچ کدام از آن
دخترها مثل من راه نمی‌رفتند.

من تند راه می‌رفتم و دست‌هام در طرف تنه‌ام تاب می‌خورد. و
چشم‌هام مثل اسب‌های مسابقه بود. و وقتی راه می‌رفتم، حتی وقتی آرام
راه می‌رفتم، موهام از پشت سر بلند می‌شد. و همین بود که او خیال
می‌کرد چشم می‌کنم. و اصلا دلیلش را نمی‌دانست. فقط پریشان بود. به
آسمان نگاه کرد. باران تند می‌بارید و لایه‌های گل و لاکه از کپه‌های یخ
روی زمین مانده بوده می‌نست. درخت‌ها می‌خواستند جوانه بزنند. من
تند راه می‌رفتم.

گفته بود: «خیال می‌کنم حالا پاهات می‌پیچند به هم و می‌خوری
زمین.»

من گفته بودم: «آلبالو» اما دقیقاً قصدم این بود که لب‌هام را غنچه کنم.
و در آن حیاط بزرگ پر از گل و درخت روی تاب بنشینم و تاب بخورم.
گفتم: «می‌خوری؟»

گفت: «هه» و لب حوض نشست. کت و شلوار بیسبی پوشیده بود. با
پیراهن آبی کم‌رنگ.

گفتم: «عاشکی نشوی.»

گفت: «مهم نیست.» و خیره‌تاب خوردن من شد.

گفتم: «الار؟» و خندیدم. و سرم را یک‌دور کردم.

گفت: «الار.»

رفتارش با دیگران تفاوت داشت. دنیا را جدی‌تر از آن می‌دانست که دیگران خیال می‌کنند. آن شب فکر کردم که نرس دچار این حالت شده، اما بعدها به اشتباه خود پی بردم، و دانستم که درک او آسانتر از پویند یک گل است، کافی بود کسی او را ببیند. من نمی‌دانم آیا مادرش هم او را به اندازه من دوست داشت؟ آیا کسی می‌توانست بفهمد که دوست داشتن او چه لذتی دارد، و آدم را به چه ابتدیی نزدیک می‌کند؟ آدم بر می‌شود. جوری که نخواهد به چیزی دیگر فکر کند. نخواهد دلش برای آدم دیگری بلرزد، و هیچ‌گاه دچار تردید نشود. نه، او با همان پالتو بلند و بلوز دستپاف زبر و پاپاخ کهنه تنها ظاهر را ندانست. این پوشش‌ها را که از تنش برمی‌داشتی، آفتاب طلوع می‌کرد.

هیمنه بوی خوب و لاک‌الکل می‌داد. این دو را یک سال از پوتسکا شناخته بودم. وقتی آن را بازمی‌کردم که روزنامه را ببندم، بوی لاک‌الکل و چوب به مشام می‌خورد و کیف می‌کردم.

ناگه سکوتی ذهنش را گرفت. هرچه بود خلأ و بی‌وزنی بود. چشم‌های آیدین عطاقلین را از دست داد؛ بارانه، آدم‌هایی که می‌دویدند، یک چیز سیاه، تالو فوهه‌وروشی سورن، و همه آن چیزها را می‌دید. سکوت و حشمتاکی جای همه آدم‌های ذهنش را پر کرد و او دیگر یاد نمی‌آمد که به چه کسانی فکر می‌کرد. فقط تهماند، دلچسپی از یک یاد خوب آزارش می‌داد که تا می‌آمد پیداش کند، آیدا، آمده بود. هیچ کاری‌اش هم نمی‌شد کرد. آیدا در ذهنش می‌خندید و زیر سایه‌ها آتش را می‌گیراند تا برای پدر جای بگذارند. بچه‌اش، سهراب هم تری بلن آیدین بود، و او تکیه داده به درخت، بچه را نکان می‌داد و کتاب هم می‌خواند.

پدر گفت: «چی می‌خوانی، آیدین؟»

«سهراب زبری می‌کنم.»

مادر برای آیدین طلایی رنده کرده بود، قاشقی هم شکر به آن افزوده بود و خرده‌های یخ روی طلایی برق می‌زد. پدر گفت: «بسی برای اورهانا؟»
مادر گفت: «بی‌کار و بی‌عاز نشسته، خوب نباید برادر بخورد.»
پدر گفت: «مگر آن یکی، سال در دوازده ماه، تخم دوزره می‌کند؟»
مادر گفت: «برکت خدا همه‌تان دوزره‌اید.»
پدر گفت: «من به خاطر یک طلایی حرف نمی‌زنم. منظرم این است که بین بچه‌ها فرق نگذاری.»

مادر گفت: «لا بد مثل تو»
تخم کینه سال‌ها پیش پاشیده شده بود و نیازی به کست نازه نبود. و بچه‌ها می‌بایست می‌آموختند.

من دنباله ذهنش را گرفتم و باز تسخیرش کردم. اما قصد آزار دادش را نداشتم. خودش می‌خواست که ره‌اش نکنم. می‌خواست بگویم: «موی سر مثل باشجه معدام به مراقبت احتیاج دارد.» و من گفتم: «انگشت‌هام لای موهاش رول می‌خورد. احساس می‌کردم داغ شده‌ام. گفتم: «ولی خوب بلد نیستم.»

گفتم: «همین نیست، خانم. همین قدر که تلف می‌کنید، ممنونم.»
گفتم: «حوصله‌تان سر نمی‌رود؟»

گفتم: «برای چی؟»
گفتم: «از این کارگاه. از این که یک سال و نیم تهایی سر کرده‌اید.»
گفتم: «عادت کرده‌ام.» و چشم‌هاش را بست و به من فرصت داد که با خیال راحت موهاش را مرتب کنم. بعدها دانستم که دوست دارد هیمنه با موهاش ور ببرد. اما به من نگفته بود و خودم می‌بایست می‌فهمیدم که دوست دارد صورتش را ترازش کنم. چندبار نیم خیز می‌شد: «بسی خوابی؟»
«نه. می‌خواهم وقتی موهای من گناهت کنم.»

با آرامش، آرامشی بی نظیر می خوانید. خودش را رها می کرد لای دست‌ها و به خواب می رفت. یک روز صبح، ماهه بعد از مرگ آیدآ، وقتی از خواب بیدار شد، من هنوز نشسته بودم و موهای صافش را نوازش می کردم. پا شد، جلوم زانو زده دست‌ها را بوسید و گریه کرد. گفت: «همین چیزهاست که نمی توانم از دل دلبکم.»

مرگ آیدآ لطیفه شدیدتری به روحش زده بود. احساس دلنگی و تنهایی می کرد. شب‌ها نمی توانست راحت بخوابد. کاپوس می دید، عرق می کرد، هذیان می گفت، و سه بهانه‌های مختلف گریه می کرد. می گفت: «همسایه‌هاش گفته‌اند آیدآ آن شب آیدآ از آن خانه انداخته بیرون. حالا چرا؟ هیچ‌کس نمی داند. روزنامه‌ها هم که چیزی نداشت بودند. آن مرده هم که گذاشت رفت آمریکا. به گمان آیدآ در وضعیت بدی بوده که نه روزی برگشتن به اردبیل داشته، نه جای دیگری می توانسته برود. خوب این بلا را سر خودش...»

من از ذهنش رفته بودم و آیدآ آمده بود. جایی ایستاده بود و ناخن‌هاش را می جوید.

پدر گفت: «جهیزیه‌ای که به تو می دهم درخورد آدمی مثل من نیست. ولی کسی که به بخت خودش لگد بزند، پیش از این نباید توقع داشته باشد.» مثل همان حرفی که سال‌ها پیش به آیدآ هم زده بود: «تو لایق کت و شلوار پشمی نیستی. یک دست کارزونی نخی بروت می‌گیرم که دیگر خوردمس حرفی زنی.» و آیدآ هیچ وقت آن کت و شلوار را نپوشیده بود و گفته بود: «من لباس‌های کهنه‌ام را تمیز نگه می‌دارم.»

تندر و باران همچنان ادامه داشت. در خانه‌های خیابان آب جمع شده بود و گاه و ماشینی می‌گذاشت آب گل‌آلود به اطراف می‌پاشید. عابران زیر طاقی‌ها جمع شده بودند و خیابان تقریباً خلوت بود. چقدر مادر

اصرار داشت که او زن بگیرد. مدام می‌گفت: «می‌خواهی دختر دایی ناصر را برات بگیرم؟»

گفته بود: «حرف‌هایی می‌زنی، مادر!» و یاد من افتاده بود.

مادر می‌گفت: «بیا عکسش را نگاه کن، بین چه خوشگل شده.»

«مادر، من خودم این‌جا زیاد می‌ام، تو می‌خواهی دختر دایی ناصر را از

آروم بی‌آوری این‌جا که چی بشود؟»

مادر گفت: «هر طور که تو می‌خواهی.» سکوت کرد و آیدآ باز یاد من

افتاد.

و حالا باز من به ذهنش آمدم. یا پیراهنی ازغزائی رنگ، استین‌های

بلند، یقه بسته، دامن تا زینر زانو، و کفش‌های مشکی. همان‌طور که او

دوست داشت و وقتی به آدم نگاه می‌کرد، دست‌بردار نبود. دلش

می‌خواست جلوش حرکت داشته باشم، جای بیارم، کتاب‌ها را در نقشه

بگذارم، تک‌های هیروم به شویبه بینانم، و در جین کار حرف بزنم. و من

به همین لحظه‌ها دلخوش بودم، برایش حرف می‌زدم، پرده‌ها را می‌کشیدم،

باز می‌کردم، و مدام دنبال کاری می‌گشتم که جلو او انجام بدهم. چون او

دلش می‌خواست که در برابرش راه بروم، و این را من بعدها فهمیدم.

همیشه زمان مثل باد می‌گذشت و من هراس داشتم که می‌آید بخوابد. برود.

گفتم: «هر طور تو بخوابی زندگی می‌کنم. هر کار بگیری انجام

می‌دهم. بگو به‌بر.»

او ساکت روی صندلی نشسته بود و نگاه می‌کرد گفتم: «تو فرمانروای

مطلق من هستی.»

خندید. پا شد. چند قدم پنجره برداشتم که خیال کردم

می‌خواهد به خانه‌اش برگردد. اما دروازه برگشت و روی صندلی نشست.

دلش می‌خواست چیزی بهش بگیرم که بداند چقدر دوستش دارم. گفتم:

«تو مسیح منی» جلو صندلی اش زانو زد، صلیب کشیدم، دست‌ها را به هم گذاشتم و به حالت احترام سرم را جلو بردم. پیشانی‌ام را بوسید. همیشه دلم بریز می‌زد که او را ببینم. نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم اگر بیاید، چه کنم؟ به او گفتم که عشق را باید یا تمام گسترگی اش پذیرفت، تنها در جسم نمی‌توان پیدایش کرد، بلکه در جسم و روح و هوا. در آینه، در خواب، در نفس کشیدن‌ها انگار به ریه می‌روید، و آدم مدام احساس می‌کند که دارد می‌بزرگ می‌شود. این چیزها را زمانی فهمیدم که او یک ماه به خانه ما نیامد، در روزهایی که آریدا مرده بود، و او بعد از چهار سال به خانه‌شان برگشته بود.

یک روز جلوی کلیسا نشسته بودم و داشتم به باغچه‌ها نگاه می‌کردم. آن روز باغچه‌های حیاط، کلیسا پر از پروانه‌های آبی و زرد بود. آن روز اگر کسی به من می‌گفت که روی کتفم دو بان در آورده‌ام تعجب نمی‌کردم. چون آمادگی اش را داشتم که به موجود دیگری تبدیل شوم. ساعت چهار بعدازظهر آیدین آمد. شکسته‌تر از گذشته بود. درست مثل آدمی که وارد گورستان می‌شود خشک و غمگین و پژمرده.

خواستم از شادی خج خج بزنم اما نمی‌توجه به او به ساختمان خوردن رفتم. زود خوردم را به طیفه بالا رساندم و از گوشه پشت‌دری نگاهش کردم. انگار در بی‌وفایی غریبه‌انانی ول شده بود. باور نمی‌کردم که به او بی‌احتیاطی کرده باشم. چند لحظه جلوی کلیسا، درست همان‌جایی که من نشسته بودم، ایستاد، بعد در حیاط کلیسا، روی شن‌ها قدم زد و آن‌وقت دیدم که دارد به تشدی از کلیسا خارج می‌شود. قلتم می‌زد و دست و پا می‌لرزید. نمی‌دانستم چه کنم. پنجره را باز کردم و گفتم: «آیدین»

شواست جهت صدا را تشخیص بدهد و باز احساس کردم که در بی‌وفایی افتاد. توی دلم گفتم: «اللهی بسم»

برگشت و سرگردان به اطراف نگاه کرد. پنجره را کاملاً باز کردم و با تمام وجود گفتم: «سلام»
 لبخند زد. گفتم: «پس کیایی؟»
 گفتم: «اصبر کن.» و از ساختمان بیرون دودم گفتم: «حصاً من خواهی عمو را ببینی»

گفتم: «نه. برای دیدن تو آمده‌ام»
 گفتم: «می‌خواستم باهات قهر کنم.» و دیدم که چهره‌اش درهم رفت. و من به خاطر مرگ آریدا بهش تسلیت گفتم و برایش طلب آمرزش کردم.
 گفتم: «فمی‌دانی، سورمه، نمی‌دانی چه خواهری را از دست دادم.»
 تا شب حرف زدیم و راه رفتیم. بارها کلیسا و خانه خردمان که او در زدم و او از پدر برام حرف زده از مادرم، اوورها، و خیلی چیزها که او در این چهارسال عاقل بوده، و هر وقت از آریدا حرف می‌زد دلم می‌خواست برایش گریه کنم.

وقتی رفت، آن شب نتوانستم بخوابم. نه این که دیوانه شده باشم که خیالش را توی ذهنم راه ببرم. نه. حس می‌کردم خیالش هم از من فرار می‌کند. همه چیز از من می‌گریخت. حتی وسایل خانه از پنجره‌ها بیرون می‌دویدند. دیوارها دور می‌شدند، و من و خیال او تنها مانده بودیم. انگار هم توی دست‌هاش دودم هم می‌شدند. قرار شده بود روزها به حجره پدرش برود و عصرها آزاد باشد. پدرش او را در آغوش گرفته بود و اگر گریه کنه بود: «من غیر شماها چی دارم؟»

و حالا باران می‌بارید، و آیدین به چوبی پر از آب نگاه می‌کرد که امتداد می‌یافت و آن جلوتره آب با ضرب بیرون می‌زد و کف خیابان پهن می‌شد. پدر یک سال پیش مرده بود. تصویری که در ذهن او مقدس جلوه می‌کرد. لحظه‌ای که پدر در بستر سفید و تمیزی از مرض قلبی می‌مرد. گفتم بود:

گفت: «چه بوی خوبی می دهی؟»

گفتم: «بوی بقیع‌ام گل یاس می‌بویم.»

فشنش بوی باد می‌داد، بوی باران، خنک بود و دهانش بوی چوب می‌داد، و من یکباره میان دست‌هایش شعله‌ور می‌شدم.

روز قبل گفته بود: «حانم سورملیها، اجازه دهید شما را دوست

داشته باشم.»

گفتم: «اختیار دارید.» و توی دلم گفتم: «دوست داشتنش که اجازه

نمی‌خواهد، و بعد لازم دانستم بگویم که سال‌ها پیش، وقتی شانزده ساله

بودم، با یک ستوان یادگوبه‌ای از دواج کردم و سه ماه بعد وقتی او به

روسیه رفت خیر شدم در تصادف کشته شده است. بعدها به راحتی

فراموشش کردم، مدتی از شبح چشم‌های آبی او رخصت می‌کردم، و بعد

منزوی شدم و عادت کردم که مثل مادر بزرگم مادام یوگوبه تنهایی سر کنم.

اما باید خودم را نجات می‌دادم. یک سال و نیم طول کشید که خودم را به

آیدین رساندم. هر روز با خیالش زندگی کرده بودم و عجیب بود که تا

چشمش به من می‌افتاد مثل مجسمه ساکت می‌ماند. تو سیده و رینیده

به نظر می‌آمد. دلش می‌خواست در زیر زمین کلیسا تنها باشد و هر بار که

به مناسبتی از من خواسته بودیم در مهمانی شرکت کند گفته بود:

«آماکشی اش را ندادم.»

پدم گفتم: «هش سال نو، با این برف و یخبندان چطور دلت می‌آید او

را خیر کنی.»

عصو گفتم: «همین امروز سه بار به سراغش رفتم، و هر بار گفتم که شام

را با ما بخورد، گفت آماکشی اش را ندادم، آقای سیرازیان. معذرت

می‌خواهم.»

«آیدین، آره‌هان، همدیگر را خیلی دوست داشته باشید. زندگی، زندگی، زندگی ارزشی ندارد.» آن روز آیدین دست پدر را در دست گرفته بود و از نزدیک، درست در کنار بستر پدر دیده بود که با چشم‌های بسته و خنجر مدام، آب دهانش را هم نمی‌تواند جمع کند. و مادر مرتب با دستمال پاکش می‌کرد. رنگ پدر رفته رفته زرد می‌شد و به زحمت حرفش می‌زد که برای آیدین غریب بود: «خدا میان گندم خط گذاشته. حساب هر کس سوا. اما چسبیده به هم.» و وقتی نفسش بند می‌آمد گفته بود: «خوب دیگر، قافله پس و پیش...»

تقدس این لحظه هیچ‌گاه از یادش نمی‌رفت. آن روز بیش از حد به پدر نزدیک شده بود. آب تربت به حلقش ریخته بود و دکتر سوره حمد گرفته بود. و اگر من بوم به جای این کار صلیب می‌کشیدم.

پس از مرگ پدر، نفس تنگی مادر شدت یافته بود. با حالتی افسرده گوشه زاهرو چسبک می‌زد و خیره نگاه می‌کرد. و هم‌اش یگران آیدین می‌آمدند و می‌رفتند. و او همان‌جور نگاه می‌کرد. و کلاغ‌ها دسته دسته بود. گفت: «اگر تو بخوابی می‌توسم برای دایمی ناصرت که دخترش را بیاورد این جا بیستی.»

گفت: «حرفش را هم زدن.» و حال شنیدن این حرف‌ها را نداشت. نمی‌خواست یاد من باشد. صبح که از خواب بیدار شده بود مثل هر روز یاد من افتاده بود و هم بزرگی انگار محکم به قلبش خورده بود. من مدام به ذهنش می‌آمدم، هر بار شکل تازه‌ای داشتم، و آن‌گاه آن‌چنان محو و کم‌رنگ بودم که انگار دارد از لای می‌نگاهم می‌کند. گفتم: «هنوز مست شب گذاشته‌ام. تو عجب شرابش هستی.»

خیلی دلم می‌خواست بدانم که چه احساسی دارد. وقتی مرا بوسید دیگر چشم‌هایش را نیست تا تأثیر بوسه را در صورتم نگاه کند. بدجنسی کرده بود. اگر از من می‌بوسید خودم می‌گفتم چه احساسی دارم.

شادیام را با او نصف کنم. مثل یک سبب از وسط نصف کنم تا هر کدامش را که خواست برادرش را او شاید این چیزها را می دانست و به من بروز نمی داد. حتی به روی خودش هم نمی آورد. فقط گاه نگاهش روی گوش یا موهام می ماند و تا سر برمی گرداندم مثل گنجشک بریده بود.

گفتم: «دنیا مثل آتشگیران است. هر چه سوتش را تندتر می کنی، آدم

زودتر به بیرون پرت می شود.»

گفت: «بله. آن قدر سریع است که آدم سر گیجه و تنهایی اش را می نهد.»

گفتم: «پس چه باید کرد؟»

گفت: «احصل و سکوت.»

گفتم: «وقتی آدم نعر را دوست داشته باشد پیش تر نتهاست. چون

نمی تواند به هیچ کس جز به همان آدم بگوید که چه احساسی دارد.»

می خواستم بیستم وقتی این حرفها را می شنود چه حالی پیدا می کند. اما

با همان دقت و جدیت گفت: «من هنوز این مراحل را تجربه نکرده‌ام.»

پدم که داشت به حرفهای عمو می خندید، گفت: «سورمه، میوه

تعارف کن.»

دوبار فقال در یک بشقاب گذاشتم و به دست آیدین دادم. گفتم: «و اگر آن

آدم کسی باشد که تو را به سکوت تشویق می کند، تنهایی تو کامل می شود.»

گفت: «جز این نمی تواند باشد.»

آنشب تا مددهای صبح با هم حرف زدیم، و من آخر نتواستم

احساس کنم تمایلی به من دارد یا نه.

گفتم: «برای شما مشروب بریزم؟»

گفت: «نه. مشکور.»

گفتم: «تعارف می کنید؟»

گفت: «نه. من اهل مشروب نیستم.»

من گفتم: «پس می روم که دعوتش کنم.» به حیاط کلیسا رفتم. سرد بود و برف تا زانوهای می رسید. برف روی درچه را با دست پس زدم، درچه را باز کردم و دیدم در یک پیت حلبی آتش درست کرده و دارد پشت میز کارش کتاب می خواند. گفتم: «آقای آیدین.»

سر بلند کرد و گفت: «سلام.» از جاش پا شد و فکر می کنم، ترمید.

گفتم: «زود بیاید بالا که شام بخوریم.»

گفت: «اگر آقای میرزایان راحت نمی شود، منی خواهم همین جا بمانم.»

گفتم: «دهمه منظر شما هستند. چرا نمی خواهید بیایید؟» و حسابی

سردم شده بود. به حدای که دندانها من به هم می خورد.

گفت: «و این سر و وضع آشفته، آخر... نمی دام چه کنم.»

گفتم: «پدر و عمو ناراحت می شوند.» دندانها من عجیب به هم

می خورد.

گفت: «شما سرما می خورید. بفرمایید. من الآن می آیم.» و آمد. دست

و صورتش را حتماً در آب حوض شسته بود که موهای صورتش لایهای

یخ بسته بود.

عمو گفت: «چیی شده پسر؟ نکند با ما قهر کرده‌ای؟»

جلو شومینه نشسته بود و قطرات آب از چانه اش می ریخت. گفت:

«منی خواستم مزاحمت ایجاد کنم.» در همان لحظه من براش یک لیوان

چای آوردم و گفتم: «گریسمس مبارک.» و خندیدم.

پدر و عمو هر دو مست بودند و قهقهه می زدند. آیدین به آن ها گوش

می داد و گاه لبخندی می زد. احساس می کردم وقتی آدم تنهایی شود، ضامن

هم دنیا در وجودش خیمه می زند. احساس می کند آنقدر از دیگران دور

شده، که دیگر هیچ وقت نمی تواند به آن ها نزدیک شود. می بیند میان این همه

آدم، حساسی نتهاست. یعنی هیچ کس را ندارد. آن شب دلم می خواست

قصای از منازاش بیرون آمد و گفت: «ایرو دیناس. اگر می‌افتادی توی آب چی؟»

آیدین شاه‌اش را چوری تکان داد که یعنی نه. و به خیابان شیخ صفی پیچید. سر نیش منازا کلاه‌فرشی بود و پیرمردی با سبیل چخماقی کلاه بر سر پشت شیشه به بیرون چشم دوخته بود. آیدین خیال کرد مجسمه است، دوباره نگاه کرد. و این بار مرد پلک زد. آیدین در شلوشی بعدازظهر، میان جماعت سعی کرد زودتر خود را به حجره برساند.

و باز یاد من افتاد.

گفتم: «اختیار دارید. من که کاری نکردم.»

گفت: «راضی به زحمت بودم، خواست باز هم چیزی بگوید اما شاید نتوانست.

گفتم: «هنر اخلاق عجیبی دارم. اگر در خیابان ببینم کسی شلوارش را خوب نمی‌تواند بالا بکشد، دلم می‌خواهد بروم و شلوارش را بالا بکشم. اگر در خانه کسی باز مانده باشد، می‌بندمش صبح‌ها همه آدم‌های خانه را بیدار می‌کنم، صبح‌ها نشان می‌دهم و راهشان می‌اندازم که بروند سر کارشان.»

گفت: «دو سال بود که خودم را در اینه ندیده بودم.»

توی دلم گفتم: «هنوز مست شب گذشته‌ام. تو عجب شرابی هستی.»

گفتم: «سابقاً در منازا قهوه‌فروشی بابا کار می‌کردم. قهوه آسیاب می‌کردم، دم می‌کردم، و فنجان‌ها را می‌شستم. بعد شد که آنجا پیش بابا بمانم.»

همان‌طور، چکش به دست مانده بود. گفتم: «به کار خودتان برسید.»

پشت میزش نشست و به راه رفتن من چشم دوخت. گفتم: «می‌دانید. اگر شما کت و شلوار بپوشید، آقا می‌شوید.»

گفت: «یعنی می‌گیرید که حالا ببینم؟»

من توی دلم خوشحال بودم که تمایلی به مشروبات ندارم، اما فقط می‌خواستم ببینم آیا در مستی هم همین‌طور محتاط است؟ گفتم: «خوب، چه می‌گفتیم؟»

گفت: «نمی‌دانم.» دست‌هاش را از هم باز کرد و من متوجه شدم که چند جای دستش زخمی است و بعد که دقت کردم دیدم پوست دستش ترک خورده است.

گفتم: «گلگیرین می‌خواهید؟»

گفت: «نه حالا. بعداً آرتان می‌گیرم.»

عمر گالوست که پرخوری کرده بود، گفت: «اگر حوصله‌تان سر می‌رود، ورق بازی کنیم.»

گفتم: «بازی می‌کنید؟»

گفت: «من بلد نیستم.»

پدر و عمرو گالوست روی میزها خواب بودند، و ما هنوز حرف می‌زدیم. می‌آن‌که من به درونش پی ببرم، صبح پیش از آنکه آفتاب بزند، او را به درون کلیسا بردم، جلو محراب نیایش کردم و در دلم از خدا خواستم که او دوستم داشته باشد.

باران یکباره بند آمد. ابرها پاره پاره شد. آفتاب تند و خشنکی روی شهر تابید. آدم‌هایی که زیر طاقی‌ها بودند در حالی که آسمان را نگاه می‌کردند، پخش شدند. هر کس سوری کار خودش می‌رفت. و آیدین به طرف حجره راه افتاد. صدای زنگی، مثل ناقوس در سرش تاب خورد، من لباس سفید پوشیدم و او کت و شلوار سرمه‌ای به تن داشت. ناگاه صبریه دوجرخ‌های او را پرت کرد. سکندری خورزان، دم چوبی آب تعادل خود را حفظ کرد. تنه درختی را گرفت، به پشت سر برگشت. من پیش از دوجرخ‌سوار رفته بودم.

«هستید. هشتید. خیلی هم آقا هستید.»
 گفت: «اگر توانستم از این جا بیرون بروم، حتماً می‌دهم یک دست‌کت و شلوار برام بدوزند.»
 گفت: «هیچ می‌دانید که اصلاً آن باتری به شما نمی‌آید؟»
 گفت: «نه. تا به حال کسی به من نگفته بود. اما بهش عادت کرده‌ام.»
 گفت: «شما کت و شلوار سرب‌های بیوشید یا پیراهن آبی، و کراوات قرمز نارنگ هم بزنید، آقا می‌شوید. یعنی خوشگل‌تر می‌شوید.»
 گفت: «کاش می‌شد بروم بیرون، گشتی در شهر بزنم.»
 گفت: «الان نیست بدهید برای شما بدوزند. یک مغازه‌ای باز شده که لباس دوخته هم دارد. اندازه تن شما.»
 گفت: «راست می‌گویید؟»

چقدر دوست داشتی ساده و موقر بود. آن شب مادر بزرگم غم می‌زد که نمی‌گذارم او بیخوابد. با می‌شدم می‌رفتم کنار پنجره، نگاه می‌انداختم به حیاط، درخت‌ها، ساختمان‌های دور دست که در تاریک روشن نیمه‌شب مثل اشباحی شطرنجی به نظر می‌آمدند. درخت‌ها مثل سربازان شطرنج سرشان مخروطی شکل بود و با چشم‌های دریده‌شان آدم را از خیالات آب می‌کردند. و نگاهی به بی‌خبری و خواب‌آلودگی شهر. و باز برمی‌گشتم روی تخت. من که از روز اول ولم لریزیده بودم، چو این همه وقت به سرافش نرفته بودم؟ و حالا نمی‌دانستم چه کاری از دستم بیاید که انجام دهم. هر درمان تنها بودیم اما جرئت نداشتیم که به زبان بیاوریم. شاید اگر عمو گالوست باعث نمی‌شد، هیچ وقت جرئت نمی‌کردم که به لریزین بروم و باش آشنا بشوم. هر چند که در کریسمس یک شب را او به صبح رسانده باشم، بی آن‌که چیزی از او بفهمم. عمو گالوست به من گفت که سودهمی آیدین تقریباً یک سوم آن کارخانه داهور است. و از

خوشحالی بیش از دهان بیرون کشید و خواند: «ای آسمان پرستاره، ای آسمان پرستاره» و صدایش را مثل خوانندگان اپرا بلند.
 توی دلم گفتم: «عدا تو را لعنت کند» و صلیب کشیدم.
 آن شب با پدرم در حیاط قدم زدم و گفتم: «پدر، عمو گالوست حق دارد این جور از این می‌چاره کار نکشد؟»
 پدرم با حیرت نگاه کرد و گفت: «از این که می‌بینم مدتی است سرحال و قیافتی، شور و شری پیدا کرده‌ای خوشحالم، و می‌دانم چرا. من چیزی از زندگی نفهمیدم. جنگ را از هم باشید، مادر، نیت نفوس گرفت و با آن فلاکت مرده، هر چه داشتیم نابود شد، حتماً به یاد داری. اما این‌ها را گفتم که بدانی اگر این‌جا ماندگار شده‌ام، اگر نگیری به آینده‌ات نگرده‌ام، به خاطر این بوده که من دست‌هام را به حالت تسلیم بلند کرده‌ام. من باختم‌ام. من به تو ملبیونم. زندگی تو را هم با دست خودم نابود کردم. یک زمانی بود که دلم می‌خواست سر و سامانی بگیرم و خیلی زود ببری سر بخت خودت. اما حالا دلم شکسته و به زندگی روزمره و یکتاخت دل خوش کرده‌ام. نمی‌دانم آیدین چه احساسی به تو دارد. احساس تو را خوب می‌فهمم. اما نمی‌دانم او چه جور آدمی است. به هر حال او یک مسلمان است و تو از منی. حواست را جمع کن.»

گفتم: «من گله‌ای از زندگی ندادم. اما وقتی می‌بینم که عمو گالوست این جور از این می‌چاره کار می‌کشد دلم می‌سوزد. شما شب کریسمس دست‌هاش را دیدید؟»
 پدرم گفت: «آره. یکی دو بار هم بهش سر زده‌ام. پسر موقر و دل‌موسخته‌ای است. بد نیست که باش نشست و برخاست داشته باشی. ادبیات می‌دانم، کمی هم فرانسه بلد است. آدم منطقی هم هست.»
 گفتم: «وقتی عصرها، برایش روزنامه می‌بزم مثل ماهی روی آب دهانش را باز می‌کنند.»

گفت: «بله، پارسال مرد»
 و من مجدداً به عکس نگاه کردم. پیرمردی بود که انگشت‌های
 لاغریش را در موهایش فرو برده بود و به زمین خیره شده بود. گفت: «شما
 دارید این‌جا پیر می‌شوید رنگتان هم پریده است. چرا فکری نمی‌کنید؟»
 گفتم: «چه فکری؟»
 گفتم: «باید بیرون، هوا بخورید، آفتاب بخورید.»
 گفتم: «اگر کسی مرا ببیند...»
 گفتم: «شما آدم بسیار تروسی هستید.»
 گفتم: «من ناچارم ملاحظه‌ی خیلی چیزها را بکنم.»
 گفتم: «حالا چرا می‌لرزید؟ سردتان است؟»
 گفتم: «همی‌دائید. چون آقای میرزاییان از من حمایت کرده دلم
 نمی‌خواهد شرمند‌اش بشوم.»
 گفتم: «شرمند‌اش بنسید؟ مگر خطایی کرده‌اید؟»
 گفتم: «برای این که شما این چایید.»
 داشتم عصبانی می‌شدم. گفتم: «از این که من این‌جا هستم شما
 شرمند‌ه‌ عمو گالوست می‌شوید؟»
 گفتم: «خوب، ایشان چه فکر می‌کنند؟»
 گفتم: «ایشان خیلی غلط می‌کنند. اگر... اگر ناراحتید من دیگر این‌جا
 نمی‌آیم.»
 گفتم: «پس من هم به شهر می‌روم و خودم را به نظمی‌ه معرفی می‌کنم.»
 گفتم: «که چمی بشود؟»
 گفتم: «که شما از دست من راحت بشوید.»
 خندیدم. و او هم خندید. گفتم: «از روزنامه‌ها و کتاب‌هایی که برای من
 می‌آوردید، ممنوم.»

روز بعد با روزنامه‌ی اطلاعات، و کتاب خاطرات خانم‌ه اموات به سرخ
 آبدین رفتم، و جای این که آن‌ها را از سقف پیرانش بپندازم، از بل‌ها رفتم
 پایین. در راه باز کرد، رنگش پرید و خیره‌ام شد.
 گفتم: «قلب شما»
 گفتم: «خاتم، اگر شما را این‌جا ببیند چه می‌شود؟»
 گفتم: «هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»
 گفتم: «شما را به خدا از این‌جا بروید، خوب نیست.»
 گفتم: «خوب نیست؟ چرا خوب نیست؟» و یگوارست رفتم پشت میز
 کارش. روی صندلی‌اش نشستم. به ابزار دست زدم. اوه را بی‌جهت
 و ارس می‌کردم گازبرش دسته‌های قرمز داشت و مثل دهان گنجشک باز و
 بسته می‌شد. میخ‌های ریز را از جعبه برداشتم و دو میخ روی میز گزیدم.
 یک بیج‌دستی برداشتم گفتم: «این‌ها را به چه دردی می‌خورد؟»
 گفتم: «قالب را با این‌ها مهار می‌کنیم.»
 یک قاب عکس نیمه‌کاره را با میخ و چکش خرد کردم.
 گفتم: «این جور نیست، اجازه بدهید.»
 گفتم: «خودم می‌دانم چه باید بکنم.»
 می‌لرزید. چشم‌هایم دود می‌زد و با حالتی تیزرزه وسط کارگاه
 مانده بود. من راه افتادم و قدم زدم. سال‌ها بود که به آن زیرزمین نرفته
 بودم. دیگر برام ترسناک نبود و بوی خوبی می‌داد. یک عکس بر ستون
 وسط کارگاه آویخته شده بود که قالب کنده‌کاری شده‌ی قفسگی داشت. دور
 تا دورش ماهی‌های کوچک برجسته در سر شکم یکدیگر فرو برده
 بودند. گفتم: «این عکس پدرتان است؟»
 گفتم: «پدر همه‌ی شاعر‌هاست.»
 گفتم: «نیما شوشیج است؟»

گفت: «جایی نمی‌رفتم. پیش مادر بودم. حوصله‌ام سر رفت.» وقتی هر دو داخل حجره می‌شدند اسمایول را آن‌جا دید که به طرفش می‌آمد. می‌خندید و می‌گفت: «آقا آیدین، نامه داری.»
گذاشت، نامه را گرفت و یک اسکناس پنج تومانی نوری پشت اسمایول خورده بود. حال خواندنش را ندانست. آن را در جیب کتلی گذاشت، و به حجره روبرو نگاه کرد که چراغ زنبوری‌هاش را روشن کرده بود.
اورهان کیسه‌های آجیل را سر بر می‌کرده، پاکت‌ها را به ترتیب اندازه کنار ترازوی خردفروشی می‌گذاشت، و چیزی نشخوار می‌کرد گفت:

«نه‌دی؟»

«ههج.»

اورهان با نگاهی از گوشه چشم گفت: «چرا همین بی‌خبر هم

نیستی؟»

آیدین سکوت کرد. نخواست با او ذهن به ذهن شود.

«حالت خوش نیست؟»

«چیزم نیست.»

«کسر خواب که نداری؟» گویی‌ها را جابجا کرد. سرتاسر‌ها را در دل هم

جا داد و کنار ترازو گذاشت، بند رفت سراغ چراغ زنبوری. و شروع کرد

به تلمبه زدن: «کتاب را هم که گذاشته‌ای کنار.» باز تلمبه زد گفت:

«بالا خیره تو را ول کرد و رفت؟»

آیدین گفت: «در کار من دخالت نکن.»

اورهان گفت: «کجا رفت؟»

من کجا رفتم؟ آیدین خردسوزی کرد؟ و اورهان چقدر دور می‌رود؟
آیدین صورتش را در دست‌هاش پنهان کرد و دیگر جوابی نداد. هرچه

گفتم: «هیچ دقت کرده‌اید؟ روزنامه‌ها هیچ فرقی با هم ندارند.»

گفت: «حساً حوصله‌اتان سر رفته بود که آمدید این‌جا.»

گفتم: «نه. خیلی هم کار دارم.»

گفت: «پس چرا این همه مدت ...»

یکبار برگشتم و به چشم‌هاش زل زدم. به نظرم آمد که دلخور است.

می‌توجهی‌های من خردش کرده بود. گفتم: «شما هم هیچ وقت دهنم

نکرید که بیایم کارگاهتان را ببینم.»

گفت: «در واقع کارگاه خودتان.» و خندید. اما نگرانی در چشم‌هاش

موج می‌زد.

گفتم: «اما مثل دیگران زندگی نمی‌کنیم. ما آزادتر از شما بار آمده‌ایم.

من سیزده سال از صوم را در ایروان گذرانده‌ام. مادرم در جنگ کشته شد.

بعد ما به این‌جا آمدیم و پیش عمو کالوست ماندگار شدیم.» و گفتم که

سابقاً ازدواج کرده‌ام و شوهرم را سه ماه بعد از دست داده‌ام و حالا

سال‌هاست که به کارهای خانه می‌رسم.

گفت: «اصلاً به شما نمی‌آید که این همه سختی کشیده باشید.»

گفتم: «به شما هم نمی‌آید که این همه سختی بکشید.»

گفت: «چه می‌شود کرد؟»

گفتم: «همه کار می‌شود کرد. من آمده‌ام این‌جا، اما اصلاً اهلیتی

نمی‌دهید.»

گفت: «امروز برای من روز بزرگی است، خانم.»

و من احساس کردم صورتش سرخ و برافروخته است.

کسی گفت: «آیدین.»

برگشت. اورهان بود. جلو کاروانسرای آجیل فروش‌ها ایستاده بود و به

او می‌خندید. گفت: «کجا می‌رفتی؟»

«قتل را می‌بریم» و یکی از قتل‌ها را نشان داد. و قتل دوم را نیمه بریده شده بود.

«چرا می‌برید؟ من کلید دارم.»

آیدین گفت: «الحوجا وقتی من خواهم جایی بروی کلید را بگذار.»

اورهان گفت: «من اجازه ندارم کلید را دست کسی بدهم.»

آیدین فریاد زد: «جانمایی خیلی غلط می‌کنی.» و یکی خواباند بیخ گوشش.

اورهان از خشم می‌لرزید. فریاد زد: «الدنگ مفتخور!»

دست به یقه‌هم بردند. باریبار دخالت کردند اما دیر شده بود و اورهان روی هوا دست و پا می‌زد. کمرش و یقه‌اش تو دست‌های آیدین بود و پاهایش در هوا تکان می‌خورد. باریبارها با سر و صدا او را پایین آوردند.

آن روز برادرها حجرو را باز نکردند. و شب مادر گفت: «بدر در قبر می‌لرزد. اما شماها به هم کیبه کرده‌اید. این همه به شما سفارش کرد، این همه برای شما حرف زد. ولی شماها چشمتان را بسته‌اید و فقط به خودتان فکر می‌کنید.»

اورهان گفت: «قتل نوزده است، کلیدش را هم در جیبش گذاشته است.»

آیدین گفت: «بگذار مدتی هم من کلیددار باشم.»

اورهان گفت: «پس بگو یکباره سفارزه را تقدیم کنم و بروم.»

آیدین گفت: «نمی‌خواهد تقدیم کنی. من هستم، تو هم باش. ولی آدم

باش.»

اورهان گفت: «تو چه حقی داری که می‌خوایانی بیخ گوشم؟»

آیدین گفت: «تا چشم تو کور شود توهم نکنی. حرف دهنده را بفهم،

روی مرز خودت راه برو» و رو کرد به مادر: «مدام کزکری می‌خواند، کتابه می‌زند، پیله می‌کند. خوب، من سرم به حساب و کتاب است، به مشتری‌هاست. نمی‌توانم که ...»

می‌کرد دلش با اورهان گرم نمی‌شد. نترتی ازش ندانست اما رنجیده بود. بارها به او گفته بود: «برادری را به خاطر مال و سال زیرا نگذار.»

اورهان جواب داده بود: «من شناسیدم به این برادری.»

می‌شد جوایش را داد و به این کیبه شلمه‌ور دامن زده یک بار به من گفت: «سکوت می‌کنم و آنقدر ادامه می‌دهم تا به زانو در بیایم.»

بعد از مرگ آیدنا، عصرها ساعت چهار سراسف می‌رفتم، گشتی در شهر می‌زدیم و به خانه می‌آمدیم. عمو گالوست طیفه بالا را در اختیار ما گذاشته بود. و حالا هر روز عصر ساعت چهار به ارمنستان می‌رفت. جابر

کلیدا پرسه می‌زد، حلقه‌در را می‌کوبید، اما کسی نبود که در را برایش باز کند. ماه‌ها بود که این راه را می‌رفت و برمی‌گشت. بی فایده. من گجا بودم

که او ناچار می‌شد تنها به خانه‌شان برود، به زیرزمین بخیزد، و گاه اگر شد کتابی بخواند، و بقیه وقتش را روی تخت دراز بکشد و بک بزند؟

اولین ببار، صبح روزی که پس از زمستان طولانی، اولین آفتاب بهاری به شهر تابیده بود، آیدین به حجرو آمد. در حجرو بسته بود. از باریبار

سراغ اورهان را گرفت، هیچ‌کس نمی‌دانست. چند بار در دالان قدم زد، و بعد به خانه برگشت. مادر هم چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانست که

اورهان پیش از طلوع آفتاب از خانه بیرون رفته است.

آیدین گفت: «پس چرا بی‌خبر؟»

مادر گفت: «مگر تو کلید نداری؟»

آیدین گفت: «نه.» و دوباره به حجرو برگشت و تصمیم گرفت که

قتل‌ساز بیابرد و قتل را باز کند، نزدیک ظهر وقتی که قتل‌ساز داشت قتل‌ها را می‌برید و باریبارها دورش جمع شده بودند، اورهان از راه رسید.

گفت: «چه می‌کنید؟»

سرخ راز ز روی میز برداشت، سیگاری روشن کرد، و باز به یاد من افتاد. یاد آن روز که ما با فانتون چهار اسبه به نشین رفتیم و قرار بود عمو گلاوست در مراسم تعمد چهار نواز حضور یابد. همان روز عصر ما برگشتم، نزدیک اردیابل که رسیدیم، عمو گلاوست به فانتون چی گفت که لگه دارد. پداه شدم، عمو چند شانه عسل خرید و ما در باغ های آن جا پرسه زدیم. آیدین در تمام مدت رفت و برگشت نگاهش به بیابان های اطراف بود اما گاهی هم ریزش می مرا نگاه می کرد. و وقتی من چشمم بهش می افتاد شرمش می شد. از خاک جاده مو هاش تماماً سفید شده بود، و بعد که عمو خواست عسل بخورد کمی قدم زدیم. آیدین یک گل شقایق به من داد که وقتی به خانه رسیدیم برپیر شده بود. مادام برگزیده گفت: «این چیه دستت گرفته ای؟»
 گفتم: «گل بود.»
 گفت: «از کی گرفته ای؟»
 گفتم: «از یک آدم عزیز.»
 صلیب کشید و نگران شد. گفت: «این نشانه خوبی نیست، ماما. از این آدم بپرهیز کن.»
 گفتم: «وای، نه چرا؟»
 گفت: «چون برپیر می کنده.» دست از بافتی اش کشید.
 گفتم: «مامان، تیرس. این خرافات را بریز دور.»
 باز به باغن ادامه داد. بعد گفت: «هر چند که پدرت و عمو گلاوست در کارهای تو دخالت نمی کنند اما بطور ممکن است شماها به عقد همدیگر در آیدید.»

گفتم: «اولی را پدر و عمو گلاوست انتخاب کردند، اما همه موافقت کردند. این بار خود تصمیم بگیرم. وانگهی، پدر آیدین را از من هم بیشتر دوست دارد.»

مادر گفت: «اورهان، به خدا قسم سگه یک بولت می کشم. خود می آیم آنجا می ایستم. می دهم از وسط حجره را نیمه کنده.»

اورهان گفت: «من چهارده سال زحمت کشیده ام، نمی گذارم هرکس از راه رسید...»

مادر فریاد زد: «بس کن. دهنه را ببند. نمی خواهی زحمتات را به زخم بکشی. یادت باشد تمام دارایی ما، هرچه که داریم، نصف مال توست، نصف مال آیدین.»

اورهان گفت: «دار و قش را در حجره تلف می کنده.»
 آیدین گفت: «به کسی مربوط نیست، من خودم تصمیم می گیرم که چه می کشم.»

مادر گفت: «نمی فهمم چرا زندگی ما این جور شد. کی باعث این پاشیدگی و تفرقه است؟ مردم کوچه و بازار چه می گویند؟ نمی شود که همیشه خدا با هم سر جنگ داشته باشید.»

آیدین گفت: «کمی به اورهان یاد داد که امروز به من بگوید الدنگ، بی رگه، بگوید میوزا. پدر برای من حیثیتی گذاشته؟ من برادر بزرگتر نیستم؟»

مادر گریه کرد، و بعد حالت بد شد. برادرها دکتر آوردند، و وقتی حال مادر جا آمد، آخرهای شب بود. به زحمت غذا را به خوردش دادند و بعد مادر از اورهان خواست که صورت آیدین را بپوسد. برادرها همدیگر را بغل کردند و بوسیدند.

اورهان گفت: «فردا هم به حجره نمی روم. می روم و ولهدره، شاید

زیادی خسته شده ایم.»

مادر گفت: «خیلی خوب بروید. بروید هوایی بخورید. تازه نفس بتیابید بچسبید به کار.» اما روز بعد هم هوا بارانی بود و رختن به ولهدره یک ماه به تعویق افتاد.

پدرم احترام خاصی به او می گذاشت. گاه گاهی هم برایش شکلات و قهوه می آورد. با هم می نشستند، شطرنج می زدند و گاه لبی هم تر می کردند. پدر همیشه به از می گفت: «آقای آیدین»
و آیدین می گفت: «مسیر سورن» نه مثل آدم های دیگر: «مسیر» یا

«سورن» و وقتی پدر به اتاق می آمد، آیدین به احترامش بلند می شد. پدرم گفت: «من این آقای آیدین را بیش تر از همه شما دوست دارم» اما هیچ وقت باور نمی کنم کسی به اندازه من او را دوست داشته باشد. و مادر بزرگم هیچ وقت باور نمی کرد که نبود من به عقد آیدین درآیم. می گفت: «من نشانه خوبی ندیدم، می ترسم پرپرش کند.»
این چیزها را که به آیدین می گفتم، می خندید. گفت: «تو پرپر می کرده ای.»
گفت: «دلم می خواهد همیشه کلاه به سرت باشم.»
گفتم: «چشم، آقا»

همیشه یک کلاه صورتی یا سبز یا آبی، هر رنگ لباسم به سر می گذاشتم و امتداد موهام را از دور کلاه فرو می ریختم. آن روز نیز پیراهن ارغوانی به تن داشتم که یقه اش تا زیر کتفم را می پوشاند و دکمه استین ها را انداخته بودم و کلاه ارغوانی سرم بود. پدرم گفت: «مثل خانم ها» و به آیدین گفت: «به امید آزادی تو.»

روز بعد من برای آیدین یک دست کت و شلوار سرمه ای خریدم و گفتم که شب با این لباس بیاید بالا.
«خجالت داده ای.»
گفتم: «مسکن است پسنیدی.»
گفت: «مگر می شود؟ آن هم هدیه ای را که زلم برام خریده.»
خندیدم. گفتم: «اوه، یعنی تو مرد منی؟»

به درد سیگارش خیره شد. بعضی گلوش را می فشرد. دلش برای من تنگ شده بود. به یاد می آورد که پدرش سالها پیش در مراسم خدا حافظی حج، در گاراژ اتومبیلش، اول یک سیلی کوچک به صورتش نواخته بود و بعد بوسش کرده بود. و به مادر گفته بود: «این جورری من از یادشان نمی روم»

سر برگرداند. مشتری ها رفته بودند و اورهان آن طرف ایستاده بوده که بگوید: «ساعت چهار شد»

کوکوری ساعت چهار بار خواند.
اورهان گفت: «تو چرا این جورری شده ای، آیدین؟ همه اش فکر می کنی، حواست جمع نیست.»

آیدین گفت: «منی دالم، من می روم» و راه افتاد.
اورهان گفت: «کجا؟» و منتظر جواب ماند گفت: «اگر هوا خوب بود، فردا می روم و پله دره.»

کجا؟ ارمنستان. یک شعر برای من گفته بود که همیشه وقتی سرم به کار گرم بود با آهنگ می سحر می خواندمش. گفت: «حیف که دیگر آن حالت ها را ندارم، مگر نه روزی یک شعر برات می گفتم.»
مرا به آسمانی با چهل خورشید تشبیه کرده بود. خودش را به شنبی که ماه ندارد. مرا به یک درخت پر شاخ و برگ که سایه دارد، خودش را به درختی که ریشه اش بو سیده. مرا به قله سفید سیلان، خودش را به دیرانه هایی که هیچ گاه هم مان نداشتند است، ویرانه های همیشه شب. حالا هم بدتر از ویرانه.

فکر کرد من از این حرفش ناراحت شده ام. و من اخم هام را کردم تو هم. گفت: «بهت نمی آید اخم کنی.»
خندیدم. گفتم: «بخند.»

گفت: «این باران هم به خاطر من می بارد. اما نمی دانم خودم به خاطر جی زنده‌ام»
گفتم: «یک روز هم که می آبی این جا، باید این حرف‌ها را بزی»
گفت: «سورمه. تو به فکر آینده‌ات باش. من به درد نمی خورم»
من از عصبانیت می لرزیدم. گفتم: «پس برو. برو»
گفت: «کجا؟»

گفتم: «از زندگی من برو» و گریه کردم
گفت: «من از ازدواج نمی ترسم، از این می ترسم که تو هم مثل ایذا دله شوی. من دنبال چیزی می گشتم که گمش کرده‌ام. دارم رفته تبدیل به آدمی می شوم که به فکر کردن فکر می کند. حالا فکر کردن برای من عادت شده. هدف شده. هم‌ااش دلم می خواهد بنشینم و فکر کنم. مهم نیست که دست‌هام به چه کاری مشغولند.»

گفتم: «استقامت داشته باش. آن‌ها زندگی تو را نابود کرده‌اند، ولی تو بعد از مرگ ایذا خودت را داری. هنوز هم حاضر نیستی دست برداری»
گفت: «حالا دیگر فرقی ندارد. خودم را رها کرده‌ام آب مرا ببرد. تو که خبر از دل من نداری»

اما دانستم. آدمی شده بود که حال و آینده‌اش را رها کرده بود و به گذشته‌ها چسبیده بود. دلمورده شده بود. نهایی را پیش تر از همه چیز دوست داشت. همیشه بین برخورد و گریز، گریز را انتخاب می کرد و من او را دل خیال می کردم فقط از من می گریزد. اگر نمی آمد، فکر می کردم آیا حقم بوده، دارم تنبیه می شوم؟ چرا بی اعتنائی می کنی؟ دانستم مهم اعتماد به نفس خودم را از دست می دادم، حسن می کردم دیگر از دایره چرخان دنیا برتاب شده‌ام. به خودم می گفتم: «سورملینا مرد.»

اما بعدها دانستم که ذاتا این جور است. و می دانستم که دوسم دارد. در رفتار من دیدم، و با سستی می کردم از حرکاتش چیزی پیدا کنم که

نیهمم دوسم دارد. از آن سر شهر به خاطر من می آمد، ساعت‌ها روبرویم می نشست و حرف می زد. از گذشته‌ها می گفت، از فلنگی هاش، برای آدم لاجر و قدبلندی به اسم چشید که در شورایی غرق شده بود، برای پیرزنی که نوی منتقل افتاده بود و فلیش سوخته بود، برای استاد ناصر دلجو که مفت مفت تسلیم مرگ شده بود. یا برای دوران بچگی اش که ایذا گفته بود: «همراه من بیا که کارخانه بنک‌سازی را ببینم»، و از هرگز همراهش رفته بود و ایذا هیچ وقت نتوانست بود آن کارخانه لعنتی را ببیند.

و وقتی عصبانی می شد، می گذاشتم داد بزند. و آن‌همه خشم برای جی بود؟ برای پاسباتی به اسم ایاز که دو تا زن دارد، و شب‌ها وقتی از خانه زن اول به خانه آن دیگری می رود، مردم خیال می کنند می رود سر پست، آن وقت می گویند پامیان شریف و زحمتکش. یا از دست زنی لهستانی به اسم مارتا که گندش را درآورده و حتی زبور بل هم با مردها می خوابد. اما گلایه‌اش از اورهان بود که مدام نیش و کنایه می زد. و هرچه او آرام تر رفتار می کند، اورهان نیش تر زهر می ریزد. گفت: «بالاخره زهرش را می کشم.»

عصرها به حجره‌شان می رفتم، و این کار برای من هم عادت شده بود. می‌بایست می رفتم می آوردمش. گفتم: «فشی که به تو خبر دادند سورملینا مرد، تا صبح عشیقاری کن.»

خندید. گفت: «ای کی؟»

گفتم: «با هرکس که خواستی. با هر زنی. حتی با مارتا»

گفت: «تو هم زخم زبان می زنی، سورمه؟»

درست جلو قهوه‌فروشی پدرم بودیم. یک لحظه ایستادم. گفتم: «یک چیزی را می دانی؟» رفتم تو معارفه پدرم. قهوه خوردیم و برگشتیم خانه. پدرم گفت: «آقای آیدین، کیس، مات.»

اما بدان که همه برای بازی های حقیر

آفریده نشده اند.»

هرچه فکر می کرد یادش نمی آمد. بیداش جی بود؟ چند بیت بعد:

«به روزهای اندوهیاری بیدیش

به روزهای ...»

و بعد ترانست ادامه دهد. فقط تک آخر شعر خوب یادش مانده بود:

«به یاد داشته باش

که روزها و لحظه ها هیچ گاه باز نمی گردند

به زمان بیدیش، و شینون ظالمانه زمان:

زمستانی طولانی و سخت در پیش خواهیم داشت

زمستانی که از یاد نخواهد رفت

دیگر چه می توانم گفت

چرا این که لباس های زمستانی ات را فراموش نکن.»

من برانش کف زدم. در کوچه ارمنستان بودیم، ساختمان کلیسا در

برایمان بود، و هیچ کس در کوچه نبود. به پشت سر نگاه کردم، نه

هیچ کس نبود. همان طوری که برانش کف می زدم، بوسیدمش. گفتم: «چلو

خانه خدا تو را بوسیدم.» و گفتم: «تو مسیح منی.» و صدای من حالا چند

بار در ذهنش تکرار شد. «باز گفتم: «تو مسیح منی.»

در خانه که رسیدم، سر برگرداندم. و هرچه فکر کردم همه راه را از کجا و

چطور آمده است، یادش نیامد. فقط می دیدم که رسیده است. در را باز

کردم. بی سر و صدا. بی آن که مثل مردهای دیگر بخواند حضور خود را

اعلام کند. به زیرزمین رفت. اتاق با دیوار سیمانی تیره رنگ، هیچ تزئینی

جز یک عکس خانوادگی نداشت. پدر روی صندلی نشسته بود، مادر پشت

سروش ایستاده بود، با همان چادر نماز سفید گل ریز. و مثل همیشه لاغر.

آیدین گفت: «زودتر بیاید.»

راه افتادیم. دستم را زیر بازوش انداختم و گفتم: «خوب، تا برسیم،

شعر روزها و لحظه ها بخوان.»

گفتم: «اگر اسم، اگر یاد بیاید، این شعر روزها و لحظه ها را می خوانم.»

چشم هاش را که می بست من را لبخند سر تکان می دادم و نگاهش می کردم.

اما نمی توانست که چشم هاش را ببندد. پیاده و شلغ بود. چرخ مستی ها،

تنه ها، و بدتر از همه بچه هایی که تند می دویدند. دلش می خواست در

بیابان راه برود. جایی که هیچ کس نباشد تا او بخواند چشم هاش را ببندد و

راه برود. نمی دانست چرا دلش می خواهد یکی مدام پیش صحبت کند. و

نمی دانست چرا دوست دارد که من همیشه در ذهنش باشم. ولی می دانست

وقتی از خواب بیدار می شود، من یادش می آیم، و دوستش دارم، و بیستم.

شب ها می ترسید بخوابد، چون بعضی وقتها مرا می دید، و وقتی

بیدار می شد من بر زده بودم و رفته بودم. می ترسید بخوابد، چون

می دانست وسط خواب ناگهان پا می شود، می نشیند، به اطراف نگاه

می کند، و بعد مثل بچه های پدر مرده در آن اتاق سیمانی سرده گریه

می کند. با دنیایی حسرت در دل، و غمی عجیب گریه می کرد، رنگش

می پرید، و دست هاش به لرزه می افتاد. آن وقت مادر به سراغش می آمد،

بیش بات داغ می داد، باش حرف می زد، و اصرار می کرد که اتاقش را

عوض کند، اما او می گفت: «همین جا می مانم.»

گفتم: «چرا به این چیزها فکر می کنی. اگر یاد بیاید، این شعر روزها و

لحظه ها را می خوانم.» شعر به زبان ترکی بود و رتم تشنگی داشت. از

چهار راه سرچشمه که گذشت یادش آمد. و خواند: «من خوب می دانم که

زندگی یکسر صحنه بازی است،

من خوب می دانم.»

بگوید: «به مردمها فکر نکن، برای همین سکوت کردی، داشت در ذهن شلوغش دنبال من می‌گشت. وقتی مادر حرف می‌زد، او می‌توانست یاد من بیفتد. یاد راه رفتن و تاب خوردنم. یاد آن شب بارانی. و یاد صید توروژ که من سبزه سبز کرده بودم. گفت: «فصحا صید نمی‌گرفیدی؟» و من گفتم از اسمال می‌گیریم، صیدی هم یادتان نرود. گفت چه می‌خواهید؟ گفتیم باز هم می‌برویم. بوسید. گفتیم: «آلبالو» و خندیدیم.

مادر راه افتاده بود. دو سه قدم می‌رفت، به گوشه‌ای اتاق که می‌رسید، و کتاب‌های درهم و برهم آن‌جا را می‌دید، برمی‌گشت نگاه می‌به آیدین می‌انداخت. و باز می‌رفت و می‌آمد. گفت: «هیچ می‌دانی وقتی این جور می‌خوردی را عذاب می‌دهی، روح او را هم معذب می‌کنی؟»

«سورمه که زیر خاک نیست، مادر.»

«هن نمی‌گویم فراموش کنی، نه. دوستش داشته باشی. به یادش باشی. ولی یک خرده هم به خودت فکر کن. ببین» آمد لب تخت نشست: «اورهان آدم دندان‌گرد و پول‌پرستی است. مثل بابای خدایا، امرت فقط به کسب و کار فکر می‌کند. به تخمه‌هاش فکر می‌کند. از خدا می‌خواهد که تو نباشی و او همه زندگی را بالا بکشد. ولی من می‌خواهم از حلال زندگیان شسته و رفته باشم. نه به تو ظلم شده، نه به اورهان. اما تو زندگی را به بازی گرفته‌ای. اگر من سرم را زمین بگذارم، با این حال خراب نمی‌دانم چچی به سرت می‌آید. این همه سال به خاطر تو با پدرت درازاندم، حالا هم باید از دست آن نکبت زجر بکشم. چرا؟ چون نمی‌خواهی از سخت دفاع کنی. تا کوچک‌ترین حرفش می‌شنوی، خوردی را کنار می‌کنی. آخر چرا؟»

آیدین باز سیگاری دیگر روشن کرد و همچنان به سقف خیره ماند. من در آن‌همه جمعیت کم بودم. همه آدم‌ها گم بودند. و هرچه فکر می‌کرد

«چرا این جور شد؟»
 «کاش می‌دانستم. کاش دردمش را می‌دانستم. اما هرچه بود زیر سر آبادانی بود. این اواخر ایشان به یک جوری نمی‌رفت.»
 چند لحظه هر دو سکوت کردند. آیدین به سقف خیره شده بود و تظان چشم‌هاش را از دست داده بود. مادر دم پله‌ها نشست. گفت: «این اتاق خیلی دلگیر است. آدم سالم هم مریض می‌شود. چرا نمی‌خواهی برگردی به اتاق سابق؟»

«هن از آن‌جا بدم می‌آید.»

«می‌خواهی اتاق بزرگه را برات مرمب کنم؟»

«نه نه، مادر، من همین‌جا می‌مانم.»

«پس چرا این جور شده‌ای؟»

آیدین می‌خواست تنها باشد و یاد من بیفتد. از خودش عصبانی بود که نمی‌توانست بیرون از خانه جایی دوام بیاورد. گفت: «چه جور شده‌ام، مادر؟» و همراه نفسش ناله کرد.

«صبح تا شب داری فکر می‌کنی. همه‌اش تو خودت فرود می‌روی. من نباید بدانم تو به چچی فکر می‌کنی؟ هر خراش بی‌نورسم به دایره ناصرت که سر و سامانی بگیرم؟»

«تو را به خدا، مادرا، دیگر حرفش را نبر.»

«داری خودت را تباہ می‌کنی.»

«حالا تصمیم ندادم.» و به سیگارش یک محکمگی زد و ته سیگارش را در جاسیگاری روی سینه‌اش له کرد.

«لابد می‌خواهی تا آخر عمر به سورمه فکر کنی و به حساب خودت

به پاش بتشتی.»

آیدین ترسید که اگر بگوید: «آره» مادر بخواند نصیحتش کند و

یادش نمی‌آمد که من به زبان ارمنی چی بهش گفته بودم. درد اتاق را برداشته بودم. مادر پرده را کنار زد، در را باز کرد. گفت: «به خاطر من، سعی کن به گذشته‌ها فکر نکنی.»

با شد نشسته، و بیرون را نگاه کرد. کلاخ‌ها روی شانه‌های قطع شده کاج، چنان بی حرکت نشسته بودند که زمان به سال‌ها قبل برمی‌گشت و یک جایی خشک می‌شد. آیدین چهارده سالش بود، یاکیف قهوه‌ای رنگ مدرسه‌اش، روی پله‌های زاهرو پایین نشسته بود و داشت نان و یک چیزی می‌خورد. بعد به حجره رفت. پدر نمی‌توانست که چطور درس می‌خواند و چه وقت. اما می‌دانست که خوب می‌خواند. و تمام نکوش این بود که او را به حجره و کسب علاقه‌مند کند. گفته بود: «همیشه به کاری مشغول باشید. بدن باید عادت کند.»

وقت‌های تعطیل، آیدین در حجره کار می‌کرد. زمین می‌شست، سوراخ موش‌ها را با کچ و سیساک بند می‌کرد، علم قیمت‌ها را مرتب می‌کرد و با مشتری راه می‌انداخت. و اورهان، زیر میز پدر، با تخته و میخ، چسب و صندلی کوچک درست می‌کرد. پدر هم گاهی خم می‌شد و می‌دید که دارد زیر میز دو تکه تخته را به هم میخ می‌کند. گفت: «چه می‌کنی، پسر؟» اورهان گفت: «الان درست می‌کنم.»

پدر گفت: «برای کی؟»

اورهان گفت: «برای برنده‌ها.»

پدر گفت: «چرا کار نمی‌کنی، پسر؟»

اورهان چند چکش کوبید و گفت: «بسی این کار نیست؟»

پدر خندید، مشتش را بر سینه کرد و زیر میز گرفت. اورهان چسب کوچک‌ش را جلوی پدر تا پدر خالی کند. آیدین از آن طرف حجره نگاه می‌کرد. پدر خوب می‌دانست که دارد می‌بیند. و همان شب به مادر گفت

بود: «فرور عجبی دارد. با این که خوب کار می‌کند، خوب درس می‌خواند. اما فرور عجبی دارد. آدم هوس می‌کند این فرور را بشکند.» مادر گفت: «چقدر سیگار می‌کشی؟ تو که سیگاری نبودی.»

آیدین گفت: «منی دلم،» و آنتن زد. سعی کرد یاد آن روز بیفتد که من بگویم: «اختیار دارید. من کی هوسم که به شما یاد بدهم چه بکنید. فقط دلم می‌خواهد شما را آراسته بکنم.»

گفت: «منتب می‌خواهم از پدرتان اجازه بگیرم که با شما ازواج کنم.»

گفت: «و اما که لایق نیستیم.»

گفت: «شما تمام زندگی من هستید.»

گفت: «ما دو بار عروسی می‌کنیم. یک بار در کلیسا، یک بار هم در

محضری.»

گفت: «شما چه گلی را دوست دارید؟»

گفت: «چطور مگر؟»

گفت: «دلم می‌خواهد یک دسته گل به شما هدیه بدهم.»

من همه گل‌ها را دوست داشتم. ترکیب گل‌ها را دوست داشتم.

یک محکمی به سیگار زد و توی دلمش گفت: «حیف» و بعد به مادر

نگاه کرد. خواست حواسش را چند لحظه به مادر بدهد که چیزی بگیرد

یا بشنود، اما باز جهوه زنگیریده من یادش آمد که مدام حال تهوع داشتم.

و بعد سیاهی چشم‌هام بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا آن‌جا که تمامی صورتم را

پوشاند. و در آن سیاهی هیچ چیز به خاطرش نرسید. جز آیداکه او هم تا

نیاید خودش را نشان بدهد در شمله‌ها مجاله شده بود.

سروش را زیر انداخت و باز چشم‌هام را دید و بعد صورتم را که گلپوش

رنگ بود، یا ترمه گوشم را که او مدام با زبان قافلاک می‌داد و من مورمورم

می‌شد. یک مداد کتبه برداشت. گفت: «بگذار خال روی لب‌ها را نکور

گفتم: «حرف‌های خوب بزبان دنیا می‌ارزش نیست. فقط انسانی زندگی کردن خیلی سخت است.»
گفت: «آره» و خواست که من بگویم نه. دنیا می‌ارزش نیست. سخت هم نیست. داری خواب می‌بینی. و من گفتم: «دنیا می‌ارزش نیست. سخت هم نیست. داری خواب می‌بینی.» و شمرده شمرده گفتم. بعد خندیدیم. دلش می‌خواست روی تاب نشسته باشم و بخندم. و من هم روی تاب نشستم و خندیدیم و یاد موهام را به بازی گرفته بود. گفتم: «تاب نمی‌خوری؟»
گفت: «نه»

لب حوض نشسته بود. لباس یشمی پوشیده بود و همراهمه‌اگر بود، چون باران هم می‌خواست بیارد. گفتم: «لارا؟»
گفت: «لارا»

مادر هرچه می‌خواست بگوید می‌گفت و مثال همیشه به صرافت غذا پختن و ظرف شستنش می‌افزاد. و آیدین تا می‌آمد که پدر فکر کند که انگار همین دیروز یا آن جسم کوچک از حجره به خانه برمی‌گشت، و با آن پانچ سیاه و پالتو طوسی رنگ، سنگین سنگین از بالا به پایین رفت، ناگاه آن ایهت عجیب و آن حضور ماندنی، در خاطرهایش معجز می‌شد. و در گورستان قدیمی شهر، زیر خاک به چند تکه استخوان بدل می‌گشت. به هر کس که فکر می‌کرد همین‌طور بود. یکباره تصویر بر می‌کشید و چیز دیگری جانش را می‌گرفت. حتی صورت رنگبریده من هم دیگر یک لحظه ثابت نمی‌ماند که او بتواند در ذهنش خوب نگاه کند. پیش‌ترها به یاد هر چیز که می‌افزاد می‌خواست ساعت‌ها بهش فکر کند، بسازدش، و ترائش کند، و باش حرف بزند. اما در این یک ماهه آخر، به خصوص در این چند روزه، هرچه که می‌خواست به سرش بیاید آمده بود. پس به پدر

کنم. «خال سیاه کوچکی طرف راست بالای لبم بود آیدین یکی هم طرف چپا گذاشت. من دردم گرفت. اما چیزی نگفتم. گذاشتم که خوب بزرگش کند و در آینه نگاه کردم و خندیدم.
گفت: «اصلاً خوب نشد. پاکش کن. یا من پاکش کنم.»
گفتم: «حالا بگذار برای بعد.»

گفت: «نه. من ایشیا کردم. چیزهای قشنگ تکرار نمی‌شوند.»
گفتم: «خواهش می‌کنم سر به سرم نگذار.»
گفت: «به من اعتماد نداری؟»

در همان لحظه تصویری روشن از مادر چلو چشمش نقش بست که چادر نمازش افتاده بود روی شانه‌اش، و بر آخرین پله اتاق زیرزمین نشسته بود. بی آن که حرف بزند.

آخرین یک را به سیگار زد و به ذهنش فشار آورد. من به یادش نیامدم مگر با پارچه سفیدی که روی آن جسم به قول او ظرف کشیده شده باشد. یک جسد بادکرده‌گم‌شده. حالا چلو چشم‌هایش روی موزیک‌های سرد بیمارستان خوابیده بود. گفته بود: «کاش آدم می‌خواست با مرگ مبارزه کند.»

گفتم: «چه خوری؟»
گفت: «خوری که نخواهد ببرد. یک تقلاهی حسابی.»
گفتم: «ممکن نیست. مرگ هم همیشه یک جور نیست. هر دفعه شکل تازه‌ای دارد.»

در ذهنش خواست که من بگویم داری خواب می‌بینی. و من گفتم: «داری خواب می‌بینی.» ته سیگاراش را انداخت و انگشت‌هایش را با زبان خیس کرد. و دید که مادر دارد نگاهش می‌کند.

گفت: «دنیا بویج و بی‌ارزش است. هیچ ارزشی نداری.»

بخاری کوره‌ای آن گوشه هورهور می‌کرد، و دودش را رفت آسمان
 پدربه آیدین گفت: «اگر شاگرد اول بشوی برات دودچرخه می‌خرم»
 آن سال شب و ریز درس خواند، عکسش را از طرف فرهنگ در
 روزنامه‌ها چاپ کردند، پدر عکس را نیز شیشه‌ی مزش گذاشته بود و به
 مشتری‌هاش نشان می‌داد: «آیدین اورخان، می‌بینی؟ با معدل بیست»
 اما نه آن سال، و نه هیچ سال دیگر، پدر برای آیدین دودچرخه نخرید.
 سرش را بلند کرد، مادر رفته بود، بوی تند و متمغنی از سیگار لای
 سیلیش مانده بود. نمی‌دانست چرا به خانه برگشته است. با شد که به
 حجره برود، مادر از پنجره آشپزخانه گفت: «کجا؟»
 «حجره»

«حالا دیگر شب شده، الان اورهان هم می‌آید، می‌خواهم شام
 بکشم.»
 برگشت به زیرزمین، در سکوت سرتش، صدای اذان شنیده می‌شد،
 و صدای مداوم کارخانه پنکه‌سازی که بی‌هیچ منتهومی هورهور می‌کرد.
 شبست شب، انگار می‌خواست همان‌طور که گود اتاده بود، در زمین فرو
 رود. اما سال‌ها بود که همان‌جا بود. نه پایین‌تر می‌رفت، و نه از زمین
 برمی‌آمد. فقط کامیون‌های کوچک جمنس پنکه‌ها را از آن شبیب بالا
 می‌آوردند و می‌بردند.

روی تخت دراز کشید و به سقف نگاه کرد. پوتسکا را پیش‌تر از خود
 من دوست داشت. اما بعدها که می‌پیشش می‌آمد، نظرش عوض شد.
 گفت: «شما چند سالتان است؟»

گفتیم: «چند سالم باشد، خوب است؟»

گفت: «بیست و دو»

گفتیم: «این قدرها هم جوان نیستی.»

و بعد به بچگی خود فکر کرد که از ایوان طبقه بالا شیرچه می‌زند توی
 حوض و پدر می‌خواند از خانه پیدازدن بیرون. در دهشت کرویگی آن
 برادر ملول خیالاتی‌اش را هم دید. و هوایسپاهای روسی و چربازهای
 آبی‌پوش را به فراز آسمان نرم‌نرم می‌سپردند، شاید به این خاطر که آن بچه
 ده ساله را به نابودی بکشند. پدر می‌رفت و باز با لباسی دیگر به سراض
 می‌آمد. کاش می‌شد که همه چیزها را به مادر بگوید. زندگی همیشه
 خوردن و خوابیدن نبود. چیزهای ظریف و کوچکی هم بود که از
 نمی‌توانست به مادر بگوید.

پدر گفت: «چرا شاگرد اول نشدی؟»

«خوب، شاگرد دوم شده‌ام.»

«نمی‌توانی شاگرد اول بشوی؟»

«چرا، می‌توانم.»

«بشو» داشت برای کم‌رود خودش و پادرد بچه‌ها مجنون افلاطون
 درست می‌کرد. مغز پسته و فندق و گردو و بادام را با نازگیل می‌کریبند، در
 شبر حل می‌کرد و دو لیوان بیانی سر می‌کشید. انگار همین دیروز بود.
 گفت: «بیا بید بخورید.» یک لیوان به آیدین، یک لیوان به آیدلا، یک لیوان
 هم به اورهان. و اورهان که تو بغل پدر نشسته بود، همان‌جا شامشید. پدر
 گفت: «این بچه به کی رفته؟» عصبانی شد. پاهاش را بیرون آب کشید، و
 شلوارش را عوض کرد. و دوباره سرجاش نشست. مادر با خرچ خیاطی
 داشت برای بچه‌ها شلوار می‌دوخت. و آیدلا مشق می‌نوشت. مادر گفت:
 «واخلاقش که به تو رفته. رولی شامشیدنت، نمی‌دانم.»

پدر گفت: «خیلی خوب، حالا با شو عوضش کن. بچه نوزده‌ه‌ه‌ه ساله

هنوز هم توی شلوارش ...»

گفت: «چند سالتان است؟»
 گفتیم: «سه سال از شما بزرگترم.»
 گفت: «هن چند سالم است؟»
 گفتیم: «خیلی خوش آمد. کیف کرد. گفت: «از کجا می دانید؟»
 گفتیم: «کلاغه.» و خندیدیم. او کیف کرد. و من باز خندیدیم. از ده دل. و او از ده دل کیف کرد. و این کیف تمامی نداشت. دلش می خواست همین جور بخندم. اما گفتیم: «سبح قوم نازارها.»
 و حالا من در سقف اتاق کم شده بودم. چشم‌هاش را بست، و خواست که مثل آن روز بخندم. و من خندیدیم. و بعد جای من ایستاده بود با چادر سیاهی که صورتش را خوب پوشانده بود. گفت: «داداشی، الهی فدات بنوم. غصه چی را می خوری؟ می خورای بیایی آبادان پیش ما بمانی؟»
 گفت: «نه ای‌دا. من دارم می‌روم. پیش از این که از دست بروم، باید از این شهر بروم.»
 ای‌دا گفت: «چرا؟»

اما این آرزو به دلش ماند و هیچ وقت ای‌دا را ندید که به او بگوید: «کتاب‌هام را آتش زدند، دست‌نوشته‌هام. شعرهام، می‌فهمی ای‌دا؟»
 شعرهای عزیزم.
 ای‌دا گفت: «الهی بسیرم.»
 آیدین گفت: «حالا با کی آمده‌ای؟»
 ای‌دا گفت: «تنها.»
 آیدین گفت: «تنها؟ سهراب کوه آبادانی کوه؟»
 ای‌دا می‌دوید. و می‌سوخت و می‌دوید. به هر طرف که می‌رفت باز می‌سوخت. چرخ می‌کشید و در شعله‌ها ذوب می‌شد. و بچه‌اش جلو در

خانه گریه می‌کرد. بعد تیرش را زیر درخت سروی کندند که خلوت‌تر از جاهای دیگر تیرستان بود. و او را بخواباند.
 من باز از راه رسیدم. گفتیم: «هن از دست تو چه کنیم؟»
 گفت: «بگور باز هم بگور.»
 مقطع گفتیم: «هن، چه کنیم؟» خوب یادش مانده بود که من پنجه دست راستم را مثل کلنگ باز می‌کردم و می‌گفتم: «هن چه کنیم؟»
 گفت: «همین جا بنشین تا من نگاه کنم.»
 گفتیم: «اوه. آدم را می‌گویی.»
 گفت: «راه بیغتم. همه منتظرند.»
 و ما راه افتادیم. عده‌ای از همسایه‌ها جلو در کلیسا منتظر ما بودند. بعد که ما رسیدیم، همه کف زدند. آن وقت به درون کلیسا رفتیم، جلو محراب ایستادیم و کشیش ما را عقد کرد.
 روز بعد هم به محضر رفتیم. مادر بزرگ، پدر و عمو گالوست هم بودند. آقای صامه سفیدی نشسته بود پشت میز و داشت شناسنامه‌ها را می‌خواند.
 گفت: «ببخشید، شما مسیحی هستید؟»
 گفتیم: «بله.»
 گفت: «آقای داماد چی؟ ایشان که مسلمانند انشاء‌الله.»
 آیدین گفت: «بله. من مسلمانم.»
 آقای گفت: «دعی شود که. نمی‌شود عقد کرد.»
 گفتیم: «پس چه کنیم؟»
 آقای گفت: «مسلمان بشوید.»
 گفتیم: «می‌شوم.»
 گفت: «بگور اشهد ان لا اله الا الله.» و من گفتم. گفت: «بگور اشهد ان لا

محمد رسول الله، گفتیم: «بگو اشهد ان علی ولی الله» و من گفتیم.

گفت: «بارک است» و بعد خطبه عقد را خواند.

صدای در خانه آمد و لعلطانی بعد مادر گفت: «شام حاضر است»

به اتاق بالا رفت و کنار سفره نشست. او رها ن گفت: «بهنتر شدی؟»

«بهنترم»

«باید استراحت کنی. فردا اگر هوا آفتابی بود با هم می‌رویم و پل‌دوره.

یک هوای عوض کنیم. بلکه حالت جا نباید»

آیدین گفت: «دیگر خرابی از حد گذشته، اخوی»

مادر گفت: «بخور»

دو سه لقمه خورد و باز به زیرزمین برگشت. در راه شنید که او رها ن

می‌گفت: «صبح زود، صبح خیلی زود»

«خیلی خوب» به اتاقش خرید و باز روی تخت افتاد. مرا دید که بر

کاشی‌های سرد افتاده بودم و پارچه سفیدی روی بدنم کشیده شده بود.

تفلا کرد که این جور به سراغش نیایم. اما باز به همان شکل آمدم. او

خرابیه بود و من می‌آمدم.

مرا در کالسکه در اسب‌های سوار کردند و دور شهر گردانیدند. پدر با هر

دوری ما دست داد و ما را بوسید. بعد صبح گالوست هم با ما دست داد و ما

را بوسید. و ما به اتاق خودمان رفتیم.

گفت: «دنبال خودم در گذشته‌ها می‌گردم. ما چیزهایی داشته‌ایم که

حالا نداریم»

هیچ‌کس آن‌جا نبود که جوایش را بدهد. گفت: «سورملیا، که بگویم:

«چالم»

مادام بویگیه گفت: «دیشب خواب تو را می‌دیدم»

گفتم: «چه می‌کردم»

گفت: «خبر است. خواب دیدم که آقای آیدین گوشواره ملیله تشنگی

به گوش‌هاش آویخته بود»

من به آیدین گفتم که حاملدام و او همان روز یک جفت گوشواره ملیله

کشکولگی برام خرید، با دست‌های خودش به گوش‌هاش آویخت، بعد کنار

رفت و جوری نگاه کرد که ناچار شدم سوس را بر سینه‌اش بگذارم.

بعد ما به مسافرت رفته بودیم. هیچ‌کس در خانه نبود. و من هفت ماهه

حامله بودم. گفتم: «این بچه‌توست. پسر می‌خواهی یا دختری؟»

گفت: «دختر»

روز بعد حرکت کردیم.

دکتر با رویوش سفید، و آن عینک دور سیاه کوچک، جلو آمد:

«خواهش می‌کنم»

آیدین سرپا نشست. پارچه سفید را از صورت من کنار زد. به صورت

خیره شد. دقیق نگاه کرد. زیر چشم‌ها و پیشانی‌اش کیبرد. صورت یادکرده

و زرد، و گوشه‌هایش کیبرد می‌زد، با موهای خیس و نامرتب.

دکتر گفت: «تنها جنازه‌ای که در این مدت تحول ما شده، همین

است»

قلبش تند می‌زد. دست‌هایش می‌لرزید. گفت: «این نیست آقای دکتر.

باور کنید همین است. ولی من مطمئنم که این نیست»

درست هفت ماه بود که منازعه قهوه‌فروشی سورن بسته بود، و ناقوس

کلیسا به صدا در نمی‌آمد. گفت: «پس کلیایی، سورملیا؟ همه‌جا را زیر پا

گذاشته بود. بیمارستان‌ها، نظمی، قبرستان، هر جا که فکر می‌کرد رفته

باشم، سر زد.

بچه دست چپم را که یک انگشتی با انگین آبی فیروزه در انگشت

میانی ام بود، از هم گسودم. و لای موهاش فرو بردم و گفتم: «عزیزم.

عزیزم.»

گفت: «کجایی؟» و گریه کرد.

گفتم: «عزیزم.»

دستش را بالای سرش دراز کرد و کلید برق را زد. و در تاریکی مرادید

که دست لای موهاش فرو می بردم. خواست که من بگویم عزیزم.

گفتم: «عزیزم. عزیزم.»

موومان چهارم

اگر اسمایول نباشد چه کسی به من می‌گوید سوچی؟ اورهان هم می‌گوید سوچی. می‌گوید نره‌فول. نره‌فول این‌جا چه می‌کمی؟ هوس چاین می‌کسم. آقا‌داداش، به زندگی پیشدیش، به روزهای آندوهارزی، نوک دماغم قدبل پسته بود، گشتم تن، شکست. آقا‌داداش، یک شمع و دو تا قدبل نذرت کرده‌ام که سرما نخوری. یکی این‌طرف و یکی آن‌طرف. تویی آقا‌داداش؟ خوب بگو. من توفعی از.

توی یک شهر بزرگ بودم. خانه‌های بزرگ بود و سردری‌های درندشت دلباز داشت. مثل باغ شاه‌ها. سورملینا گفت می‌خواهی پدر و مادر را ببینی. نمی‌شود ببینم؟ نه، باید ببینی.

رفتم توی یک پنج دری. یک سورملینا هم آن‌جا نشسته بود. با کالسکه رفتم. باغ اخوان هم بیخ پسته بود، صخره‌های بزرگ داشت. کوهستان شله بود. مادر سورملینا قدش بلند بود، اما نمی‌توانست راه برود. از زمین درآمد بود. مثل درخت. شیرهای از شاخه‌ها زده بود بیرون.

جای این زنجیرها روی دستم می‌ماند. هزار تا آدم آن‌جا بود، هزار تا

زنجیر، هزار تا هم کلاغ روی شاخه‌ها نشسته‌اند و زل زده‌اند به میرزا آیدین اورخان، صدایم را عوض می‌کنم، مثل سربازهای روسی حرف می‌زنم. انوری دیگر باید بار و به راست. خرابی آن حد گذشته گذشته. گذشته کی گذشته؟ عیب از کج‌ج‌هاست. می‌بینی؟ نه، نمی‌بینی؟ همداش بیج در بیج. آن یکی آقای لرد است. روی سنگتراش راه می‌رود. بعد سوزان بیج می‌شود. پاهایش روی آسمان سنگتراش است و سرش توی زمین روی می‌خورد. انگار عکسش را توی آب چاپ کرده‌اند.

صبح که راه بیتم هرچه خوب و تخته بینم جمع می‌کنم، توی جلبنی آتش می‌زنیم. اسبابولر دود نکن. چشم آقا اورهان. بابا خفه شدم. گفتم از آب یا بیرون. گفت احقر از دود خفه شدم. گفتم خوب نکن. می‌زند توی گوشم. یکی این طرف، یکی آن طرف. زره‌ولر. چه کار داریم؟ دست‌ها ما که باز باشند یک روزنامه‌ای، نامه‌ای می‌خوانم. از همین زردها می‌رقم بالا. من نه، یوسف، می‌رفت بالا. شیرجه می‌زد توی حوض. پدر گفت پدرسگ عیجالت بکش افلا برو با ذره‌بین کتاب‌های بچه‌ها را آتش بزنی. جنگ را کی خاموش کرد؟ خریدار محبت. حوض را بزنی.

کاش می‌شد من یک روز هیتلر بنوم. می‌گفتم هرکس هرچه دارد مال خودش نیست. مال خداست. ما هم از طرف خدا آمده‌ایم. نره ایزدی شامل حال ماست. کتاب هم داریم، در راه است. یک پایخ کهنه که می‌دای می‌گذاشتم سرم می‌رقم قهوه‌فرشی بسته. مسیو لاروا! لاروا! آلمان هم خوب پیشرفت کرده بود. پدر گفت اگر من مثلی هیتلر بودم نیمه جنگ فرق می‌کرد. گفتم پدر لاسب اتان بالا سوخت. پدر چی گفت؟ عوضش کنید. کنوا بود؟ اتان بالا! این یکی نه. آن که گریه‌ها توش را زایداند.

آقا جمله کهنه تازه دارید؟ مال امروز، با عکس هیتلر. سورملیا دست مرا زل نمی‌کرد. پدرش هم آن‌جا بود. صدای پدرش بیخ بسته بود پدر

سورمه پدر سورمه بود اما مسیو سورن نبود. یک آدم بد اخلاق بود که کت و شلوار قهوه‌ای راه راه می‌پوشید و شکل حروف کوچک فرانسه‌اند.

طبق آخرین خبر، یک کشور جویبی کشف شده که اسمش بورانی است.

قرار داد فتنی هم امضا کرده‌اند. روزی چندین و چند کشتی نفت می‌برد و صدایی می‌آورد. پای قرار داد انگشت زده‌اند. سفیرش هم می‌خواهد بیاید این‌جا. گفته یک سری می‌روم آن‌جا بینم می‌توانم خودم را در شورای آن معامله‌کنم؟ رمانیس دارم. آیا هم رمانیس داشت. برود. مادر چی داشت؟

آسم داشت. برود. این آدم رمانیس دارم. درد از کم‌رشد شروع می‌شود می‌رود توی پاهایش. باز دور می‌زند توی گوشش، می‌رود به شانه‌ها. چهار چنگولی مانده است. گفتم آقا داداش این بورانی کجاست؟ هرچه در نقشه

گشتم نبود. یادم نمی‌آید در حفرانی مدرسه دیده باشم. اورهان گفت گمانم آن طرف‌ها باشد. گفتم ای! خیال کردم این طرف‌هاست. نقش می‌کند

از خنده. باز هم در نقشه می‌گردیم اما پیدایش نمی‌کنیم به جای آن یک سوزمین جدید کشف می‌کنیم. شمالاً می‌خورده همین بورانی. یک طرفش خاک است، از طرف جنوب هم می‌خورده به دریا. می‌ماند طرف چپ که

یک زمین مشجر است. درخت زردآلو کاشته‌اند اما صاحب ندارد. قرار است بیایند و آن را بگیرند. سوزنوت این باغ در جنگ معلوم می‌شود. داداش اورهان می‌گوید اگر زرنه انگشت بزندی کار تمام است. گفتم

انوری، چرا شبانه‌روز بیست و چهار ساعت است؟ گفتم آقا داداش این کرسف کلمب ما هنوز نمرده؟ گفت چطور مگر؟

گفتم می‌رود سوزن کشف می‌کند اما چرا نمی‌آید این‌جا را کشف کند؟ بعد من می‌رقم داد می‌زدم آقای کرسف کلمب چرا نمی‌آید ما را کشف

کنید؟ گریس دم کلفت. گریس دم کلفت. آدم یاد ماموت‌ها می‌افتد. اما من که آدم نیستم. برای همین یاد ماموت‌ها نمی‌افتم. یاد دای ناسورد می‌افتم.

بعدهش هم یاد دانی ناصر خودم که از نسل زبان بسته‌هاست. داداش ناصر مظلوم است. افتاده است توی آن شهر غریب. می‌خواهی دخترش را برات بگیریم، نه، مادر. به جدت اگر دروغ بگویم آقا داداش. زنه فخره، خیالت بکشد خوب می‌کنیم. نامی بینیش این دست و پام شروع می‌کند به لرزیدن. همه حرف‌هام یاد می‌رود. خوب خودش را توی ما جا کرده. چه کار داریم؟ ما چه آدم‌های پریری و نازکی هستیم. مثل دود می‌مانیم. پدر گلت مثل بچه‌آدم. بچه‌آدم چه شکلی است؟ اگر می‌خواهی بغضی کتاب در اصل مال چه کسی است، پانوس‌هاش را بخوان. آقای لرد روزهای یکشنبه تعطیل می‌کند. آقای لرد درگذشت به او احترام بگذاریم. پدره بالاخره باد این بچه‌های لرد یک روز همه ما را خواهد برد.

داشت نفس آخر را می‌کشید. چه خنخری می‌کرد. من نفهیم چه جوری نفس‌های اول را کشیده بود. شهر لوط شده. اگر من نخست‌وزیر بنوم همه زورا را می‌گذارم زن. بعد می‌روم مسکو بناهنده می‌شوم. چون دیگر مملکت از دست رفته. این قدر نخند ایازخان. تو عموصابری؟ موهای سرت هم که بیخ می‌باشد. پس امیدت کجاست؟ من در همان زیرزمین می‌مانم. بالاخره یک روز.

جلو خانه‌ی خدا بوسیدمت. جلو خانه‌ی خدا بوسیدمت. مرده‌ها هر جور دلشان بخواند می‌خوانند. آدم از این سر تاودان برود بالا، از پشت پام نباید بیرون. دراز و بی‌نوره مثل جمشید؟ نه. چه کار داریم. بگذار دست و پام را زنجیر کند. حتماً برانم خوب است.

شهر بزرگ بود. خانه سورملیا مثل موزه بود. چند نفر آدم درهم گره خورده بودند. جدام نصف تنشان را پوسانده بود. مثل صخره‌ی تکه تکه، مثل درخت آره شده. مثل آبیبات کشی. درهم بیخ و تاب خورده بودند. مثل حروف کوچک فرانسه. حرف دوم سر نداشت، به جاش یک زخم

بزرگ خوش خورده روی گردنش بود. مثل آبیبات کشی. مثل آره درخت شده.

سورملیا گفت این عموی من است. یک آدم به من نشان داد که شکل

یک حرف کوچک فرانسه بود. اما خیلی گنده بود. همه‌شان گنده بودند.

مثل درخت بریده شده شیرو داده بودند. دلم می‌خواست بهشان دست

بزنم اما وزتم خیلی سنگین شده بود. دلم می‌خواست بان را با سبزی

دلم می‌خواست یک کلاتری راه بپندازم. چند تا پاسبان استخدام کنم.

ایاز هم سرپاسبان تأیبات. من فرستمشان دوره. هر طوفانی یک تومان

توی این پلیشو بهترین شغل است، اما اوهران اجازه نداده که حتی حرفش

را بزنم. وگر نه ما خودمان یک گروهان سربازیم. تا آفریتس چقدر راه

است؟ فوش صبح تا عصر. کلک این مرگه را می‌کنیم و کوره‌هاش را

آجیریزی می‌کنیم. یکیش را هم می‌دهیم به اوهران تخمه بوبله‌ها.

گفت انگشت بز. زم. نتوانستم بالا بیاورم. گفت بز. زم. بز.

می‌زنم. زم. صد صفحه را انگشت زم. باغ زرداگو را اول زم. بعد حجره

را. بعد خانه را. گفت آقا داداش سند این زیرزمین بگذار به اسم خودم

بماند. گفت زیرزمین مال تو. کاج مال تو. کلاغ‌ها مال من. گشتم من کلاغ

نمی‌خواهم. من چله‌چله نمی‌خواهم. من چای می‌خواهم. خوب، برو

بخور. خوب، می‌روم. باز سر و کلاهش پیدا می‌شود. زره‌فرا! آخر آقا

داداش ما هم بعضی وقت‌ها آدمیم.

مادر گفت نمی‌دانم چرا مژه همه چیز فرق کرده. حتی این آبیبات

قیچی که من دوست دارم. دیگر مژه سابق را ندارد. اوهران گفت مادر،

یدی خیالاتی شده‌ای؟ به همه چیز بدبینی. حالا بگیر ما بد، ولی این

آبیبات قیچی توجی؟ برو می‌شرف. می‌شرف کی بوده چه کار دارم.

هینلر را معشوقه‌هاش به کشتن داد. اگر سورمه بخواند آدمیت داد،

هینلر را معشوقه‌هاش به کشتن داد. اگر سورمه بخواند آدمیت داد،

ممکن است خوردگی کم، تو حالا خیلی درهم شکسته شده‌ای گفتم از آن گل سرخ که بر لبان توست که بوسه خواند چید؟ تو مادرجان، از این به بعد نمی‌گذارم غصه مرده‌ها را بخوری، پس غصه‌ی کی‌ها را بخورم؟ تو ماهور بزن، من گریه کنم، باربرها به پیش، به ستون یک، قدم، رو، حالا می‌روند زیر آ کیه‌های زبان بسته، ولی بسته‌ها، بسته‌ها دهانشان باز است، میز اورهان هم پا دارد، راه می‌رود، قشنگ راه می‌رود، این جوروی است، من که نمی‌توانم، این جوروی، تق، تق، تق، تق همه میزها پا دارد، نمی‌شود جلوش را گرفت، هر کسی را که پشتش بنشیند با خودش می‌برد، پدربهت داشت، گفت این اجن‌های شورآبی همه مریضی‌ها را از بین می‌برد، به خصوص رماتیسم را مثل تریاک، با این تفاوت که تریاک هفتاد درد را درمان می‌کند ولی خودش مریضی می‌آورد که درمان ندارد.

مغز تو کار نمی‌کند، مغز کی کار نمی‌کند؟ مغز من؟ مغز من صبح تا شب توی کوره‌پزخانه خشت می‌زند، شب که می‌آید توی اتاق مثل جنازه می‌انقد روی تخت، دسر می‌خواهد و همی نکر می‌کند، آخرش هم نمی‌فهمد چند سالی است، گفت آقا ساعت چند است؟ گفتم هفتاد پیش ساعت پنج بود آقایان، گوش کنید، این مملکت به صف نان احتیاج دارد، نان دادن فاحشه‌ها عیب نیست، خدا پدرت را هم بیامرزده، ولی تو عزیزت قبول می‌کند شب پهلوش بخوابی؟ ای نقد.

مدت مدیدی است که من شما را اینجا نمی‌آورم، چطور ممکن است؟ من منم، چاروشی قبیله حاجی‌ها را شنیده بودی؟ فقط قه‌زاش کم بود، آدم از گریه می‌خواست بترکد، برای همه‌اش اشک و ماتم تقدیر شده، دلمان لک زده برای عورسی، اسم معشوقه‌اش چی بود؟ همه آلمان‌ها مرده بودند، فقط مانده بود هیتلر، یک تنه صبح تا شب می‌جنگید، شب تا صبح با معشوقه‌اش می‌خواستند، همین روز او را با کشتن داد، آخ که چندتر

دل من می‌خواست دنیا یکباره بایستد، همه پنج بزنند، همه میخ علیه‌السلام، نگو علیه‌السلام، چی، نگویم پدر؟ نگو میخ.

نوی انگشت را که به تخم چشم فشار بدهی، درخت تو تا می‌شود.

پاهای من هم چهار تا می‌شوند، زلزله هم می‌آید، اورهان هم مست می‌کند.

با یک انگشت همه دنیا را می‌شود تکان تکان داد، بروم جلو آینه، صورتم

را نزدیک آینه بگیرم و با صدای بد بگویم، حلال‌جرم‌ها، حرام‌زاده، با صدای

ته حلق، حرام‌زاده، یا حلال‌کم، حلال‌م‌سالان من به آسمان است، جنگ.

شما دو نفر آن طرف، ما این طرف، بگرد تا بگردیم، بل بیوزری کی بود؟

یادتان باشد، آقایان، آتش جنگ با سرمایه مسکو خاموش شد، تازه مهم

این است که رماتیسم‌ها باز هم به قدرت می‌رسند، جراثش را از من نبرسید،

از دل‌تان ببرسید، می‌پیش برادر؟ گفت فرزند بدکار، به انگشت

ششم ماند که اگر برندش پنج برند، و اگر بماند رشت و بدکار دار باشد، قطعه

سر خط، ما هم نوشتم و آمدیم سر خط، ما که زمان رضاشاه نبودیم نان

کوچی بخوریم، یک کوین قرمز می‌دادیم، یک نان سیاه می‌گرفتم، حالا

بربری بخور، همه‌اش ریمان، خوب، رضاشاه چه تقصیری داشت، جنگ

بود، آقا جان، درت را بگذار، بابا، پس دانستگاه را کی ساخت؟ جاده‌ها

را کی ساخت؟ راه‌آهن را کی ساخت؟ بانک ملی؟ درت را بگذار، رفیق‌جان

شما ارباب‌ها از این شب جمعه که پلو می‌خورید دیگر نمی‌خورید تا آن

شب جمعه، ولی ما گداها هر شب عید هر شب عید پلو داریم.

گفتم آقا داداش، می‌سرف می‌بود، گفت دیگر از این حرف‌ها بزن، برو

دهنت را آب بکش، از بس دهمن را آب کشیده‌ام شدم آب‌کش، آقا داداش

مردم خرید‌هاشان را کرده‌اند، همان سال پدر، تو باید شغلت را عوض کنی.

لباس قروشی هم خوب نیست، این مردمی که من دیدم، حالا حالا‌ها لباس

دارند، از باباخ بگیر تا کفتش، نگاه کن، یک زیرپوش، یکی دو تا پیراهن، یک

زاکت هم روی آن کت و شلوار و چلیقه، پالتو، اگر توپ ترکمی عین خیالشان نیست. همه پوست کلفت و حساسی، گردنشان را از روی لباس تبر هم قطع نمی‌کنند. فکر دیگری بکنی، برو گم شو. حرف مفت بزنی، می‌روم. تو سورملینا هستی؟ پس سلامت کور؟ درخت چنار به آن قفسگی را بریدند و جاش کله ختر گذاشتند. من هم عجب آدم خوری هستم. نمی‌روم. قهوه‌خانه شوراز، دو تا چایی بخورم. یک روزنامه هم برای زکار بخوانم. یکی این طرف، یکی آن طرف، تره‌غول این جا چه می‌کشی؟ نه آقا داداش، نمی‌خواهم. جوری بشود که دیگر مرا نبخشمی. جنسی دارد، می‌فهمی که؟ شش ماه توی زیرزمین، پنجره‌هاش را هم گل می‌گیرد. خودم، می‌روم دریای شوراز. هم سیاحت هم تجارت. نشده که آدم برود بندر و دست خالی برگردد. خرید و فروش، بده و بستان. آن هم چه جنس هاین. همه

دست اول و نان‌دار.

سورمه می‌گوید بروم. برادرش هم با ما بود. برادر داشت؟ پدرش اخم داشت. ما رفتیم. دماغ اسب‌های درشکه بخار می‌کرد. به یک خانه کوچک رفتیم. خیابان‌ها سرازیر بود و سنگگوش سرسبی داشت. دیوار خانه بلند بود و یک اتاق داشت. مساور هم گوشه‌اش اتاق بود. سورمه توی رختخواب دراز کشید گفت به من دست بزنی. من ترسیم بهش دست بزنی. معصیت دارد. جوراب‌هاش را درآورد. بیج پاهایش پیوند خورده است. گفت برقتال زده‌ام به نارنج. شاید بگیرد نگیرد. پدرم زده است، من نمی‌فهمم که جذام دارد. گفت به من دست بزنی. من ترسیم گفت با من بخواب. من خیلی ترسیمم. من خواستم بزنی زیرگره گفت بیاید به من دست بزنی گفتم به پدرش گفت کجای تورا پیوند بزنی پس؟ گفتم شماها جنسی هستید. شماها خیلی جنسی هستید. آن‌جا شهر سرسبی رنگ بود، بخار می‌آمد. سنگگوش بود. غروب بود. هر کس یک جنسی داشت. جوراب می‌پوشیدند کت و

شلوار پدر سورمه قهوه‌ای راه راه بود. من این زنجیرها را نکان دادم. نکان دادم. گفتیم آخر این جوری؟ یا من دست و پا بسته چه کار دارید آخر؟ هیچ کس نبود. کلاغ‌های این درخت پر زدند و رفتند. به گریه کردم؟ ما به ستون هشت حرکت می‌کردیم. برف می‌بارید. پدر گفت اگر من مشاورم هیلز بوم نتیجه جنگ فرق می‌کرد. گفتیم بدره لامپ اتاق بالا سوخته. عوضش کنید، پسر. گفتیم کجا؟ گفت پیش به سوی مسکور. سیبل هیلز می‌هم گذاشته بود. چه هم بهش می‌آمد. یک صلیب شکسته هم روی شکمش آویزان کرده بود گفت پیش به سوی سرمای مسکور. آتش همه جا را سوزانده بود. علف‌ها داشت می‌سوخند. دود از کله درخت‌ها بلند بود. دختری دامنش را با چوب از سر شاخه‌های سوخته پایین می‌آورد. گفت سورمه گفت منم، آیدنا. هم سورمه بود هم آیدنا. نوک دماغم قندیل بسته بود. گفتیم تق، شکست. قهوه ترک بخورید. نخوانید. درس بخوانید. بنویسید. خاندان برانکه. ما نوشتم خاندان برانکه. با شدم راه افتادم بینم دریکه‌ام شده چند؟ گفتیم آقا داداش اگر ما را ببندی چی می‌شود؟ آنا توی دلم گفتیم چه کار دارم.

عمو صابرا امیدت کجاست؟ آیدین، من همه امیدم به توست، می‌زنی؟ او رهان گفت خورش می‌آید زنجیرت کم؟ آقا داداش، روز همان روز است ولی روزگار یک روزگار دیگر است، تو هیچ باورت می‌شود آیدنا خودش را آتش بزندی؟ دنیای مرده‌ها کجاست؟ زیرزمین. پیش به سوی زیرزمین. پس این روزنامه‌ها. جای زنجیر که روی پوست دست بنامد مادر بخورد و بری جهت می‌زند زیر گریه. آقا، منجمله کهنه تازه دارید؟ بپروه پادرسوخته. یک ماشین رفته بود توی پیاده‌رو. پیشرفت صنایع پنکه‌سازی لرد. پس کاخ دادگستری را کی ساخت؟ راه آهن را کی ساخت؟ اگر آلمان‌ها نبودند ما چه داشتیم؟ داد زدم آقا داداش، آقا داداش. چیه؟ هنوز

نخواهیدهای؟ گفتم نه، برق این زیرزمین سوخته، عرضش کرد. آدم روشن می‌شود، بزود روشن شوی، عمو جان. تو را به خدا ما را زن، آقا داداش، خدا ما را زده، دست‌هاش را پیشش می‌گذارد و قدم می‌زند. خیره می‌شود به ستاره‌ها، گفتم آدم کون‌گشاد یا منجم می‌شود یا ستاره‌شناس، خفه.

شخص مزبور از سران رژیم اول امن اسن بود که پس از شکست هیتلر گریخت. ارتش آژادشاه لهستان شب و روز در می‌شخص مزبور است. خدا کند گیر این خداشناس‌ها نینشد، نکه‌کش‌ها می‌کنند، جنگ است دیگر، یک مشت می‌زنی دو تا مشت می‌خورى، یکی پیش‌تر از این قانون طبیعت است. حیف که این مستر لرد ما پر، رگزه پنکه‌هاش را می‌آورد بندر، به داد به برتقالی‌ها، جاش کج تحریر می‌گرفت. مداد می‌گرفت، به خدا این بچه‌های ما کج ندارند، مداد را از کمر نصف می‌کردیم، آقای رئیس فرهنگ، کج ندارم، کاغذ ندارم، خوب، بخیرید آقایان، یعنی چه که نداریم؟ این همه کاغذ به در و دیوار می‌چسباند، خوب بدهند به بچه‌ها، روزی تیر چراغ برق نوشته بود اطلاعیه، به یک شریک خوش نفس احتیاج است، آدرس، خیابان شاه اسماعیل، کوچه فرسو، جنب آجر فشاری، کارخانه بادکنک‌سازی حقیقت، دم‌ظه‌ری یک توک با رقم آنجا، گفتم منم، گفت تو کی هستی؟ گفتم شریک خوش نفس، گفت سرمایه از من، کار از تو، از همان روز شروع کردم و تا شب بشود صد و چهل و پنج بادکنک را یاد کردم و توانادم، گفت چرا همین کرده‌ای، بس؟ گفتم همیشه با یاد آخری می‌توکنی، یادت باشد یک نوبت مانده به آخر پنج بندی زد تو گوشم، یکی این طرف.

وقتی رودل می‌گفت یک مشت اسفند خشک می‌چوم، یک لیوان هم آب می‌خورم، آدم‌ها را یک و جینی می‌بینم، راه می‌آیند توی این کوچه‌ها، از در و دیوار می‌روند بالا، یکی داشت از راه فاضلاب می‌رفت خانه

همسایه، خواستم مجش را بگیرم گفتم چه کار دارم، اما هیتلر زرنگی می‌کند، دست‌ر داد آلمانی‌ها اسفند بخورند، آنوقت یک وجینی شد و زد به جاک، می‌گویند توی سیستان و بلوچستان برای خودش می‌بکشد، یک دست لباس بلوچی پوشیده، سیل چضاتی گذاشته و شده زالمی، ای که پر پدر هر چه آدم دیوث است، یک سفر بروم سیستان یا بلوچستان، پیداش کنم، یکی این طرف، یکی آن طرف، برعزول این‌جا چه می‌کمی؟ خدمت دوست عزیزم آقای شاه، این دلان مغزوبه کجا بود؟ چه سازی می‌زند، یک عاشق جوان است که حتماً از جوانیش حیرت‌نیده، مثل من، هر کس از راه می‌رسد، می‌زند تو گوشم، افسر هنگ بود، داشت با زنش می‌رفت، گفتم اوز آیشیدی، خواباند بیخ گوشم، گریه کردم، از ده دل گریه کردم.

شب‌ها از دیل سردتر است، یک آدم که به زنجیر بسته شود، زیرش را خواهی نخواهی خیس می‌کند، سه بار، هر سه بار هم به سلامتی اخوی، بگذار انگشتم را روی تخم چشم فشار بدهم، اورهان حلامت مست می‌آید سراغم، باز کن آقا داداش، باز کن که هلاکم، به خدا این زنجیرها را به دیل بندی کارش ساخته است.

«چرندنگو، بیا جای بخوره»

موومان يکم

۲



نیمه‌های شب خواب دیدم که مادرش شیونکنان به سوسن می‌آمد. اورهان خود را عقب می‌کشید و می‌گفت: «نه. نه.» مادر داد می‌زد: «شیرم را حلالت نمی‌کشم. خانه را می‌فروشم، باغ زردآلو را می‌فروشم، حجره را می‌فروشم، پولش را می‌دهم. به آیدا.» اورهان روی برگ‌های خشک گریه می‌گذاشت و لهیان می‌کرد: «مادر، صعب حریفی می‌زنی! تو مرده‌ای، آیدا مرده.» آن‌گاه مادر می‌رفت و باد می‌آمد و برگ‌های زرد درخت چنار را می‌تکاند. آیدین سرش را از زیر زمین بیرون می‌آورد که ببیند چه خبر است. انگشت سیب‌اش لای کتاب بود اما دستش را پشت دیوار پنهان کرده بود. می‌گفت: «چی شده؟» اورهان می‌خندید و می‌گفت: «تو این جایی؟» دنبالت می‌گشتم.» یوسف نان می‌خورد، خاک می‌خورد و با چشم‌های وقارده‌اش خیره می‌شد. اورهان دستش را به نرده‌های لوله‌آهنی گرفت و شمرد: بیست و یک، پله رفت بالا.

اتاق مهمانی از هر سو با پرده‌های ملول صورتی تزیین شده بود و باد

پدر گفت: «نه کار فلاحه است.»
 اورهان دست به جیب جلیقه کرد و جلو پدر ایستاد: «بنویس به حساب من، من این مبلغ را می‌خواهم.»
 مادر گفت: «هان؟» روی یکی از مبلغ‌ها نشست و پادش رفت زاتوهای لاغر و سفیدش را ببیند. پادش چپ یا راستش را تکیه داد به لبه میز و دست‌هایش را از دو دسته مبلغ آروخت. آن وقت سرش را کمی عقب برد که همه مبلغ‌ها توی چشمش جا بگیرد. به سخنی نفس می‌کشید. انگار خشن خشن می‌کرد. آسم داشت. گفت: «خوب پس یکی از این‌ها هم برای آیدین تهیه کنید.»

اورهان گفت: «آیدین؟ او که نیست.»
 مادر گفت: «توی اتاق زبورین.»

اورهان گفت: «نه مادر، آن‌جا نیست. دو سه سال است که از این‌جا رفته.»
 مادر گفت: «بالاخره می‌آید. من تلاش می‌کنم بیآورم. یک دست از همین مبلغ‌ها هم می‌خواهد.»

اورهان رو یکی از مبلغ‌ها لم داد: «اگر پیدا کردی، یکی هم برای من بگیر.»

پدر گفت: «اصلاً صحبتش را نکن.»
 پاد زین پرده‌ها می‌افتاد و تبدیل‌های بیخ را به صدا در می‌آورد. آذر دیده نمی‌شد و پاد اندامش اورهان را شکمجه می‌داد. بی‌تاب شده بود. صدای یک درشک‌ه دو اسبه از کوچه شنیده می‌شد. «فاق تانق،» پای اسپ‌ها در گیل فرو می‌رفت و سرما پیاده می‌کرد. اورهان گفت: «آذر، آن پنجره‌ها را ببند.» یک نفر پنجره را بست اما سرما از بیرون نبود. گفت: «یک بتو هم ببنداز پشتم.» سر برگرداند. هیچ کس در اتاق نبود و لرز دندان‌های اورهان را به هم می‌کوفت.

پرده‌ها را به پرواز وامی داشت. آن‌جا، وسط اتاق یک دست مبلغ سرامیک قیمتی به رنگ قهوه‌ای دربر یک فرش کاشی را گرفته بود و میز وسط آن سرامیک مقویش بود که بر هر پادش کلاه یک بزرگم می‌برآمده بود. اما گل‌دان وسط میز بدون گل، انگار با سپاهی گناده‌هاش می‌خواست همه چیز را بیلعد. پاد سپاه‌رنگی پرده‌ها را به وسط اتاق می‌راند و سوز سردی پوست تن آدم را می‌ترکاند. کنار پنجره در میان کش و قوس پرده‌ها، زن نیم‌برهنه‌ای ایستاده بود و پوبوش تنش همان پرده‌ها بود. سر برگرداند و به اورهان نگاه کرد. آدامس هم می‌جوید. گفت: «دوتا بچه خوشگل.» و سسی می‌کرد اندام رشیدش را در لابه‌لای پرده‌ها پویشاند. اما پاد نمی‌گذاشت. کمی لاغر و رنگ‌پریده به نظر می‌آمد و موهای بورش حلقه حلقه شده بود. مثل وقت‌هایی که از حمام درمی‌آمد، با همان رفتار کند و آرام.

اورهان گفت: «تو آذری؟»

زن گفت: «آذر، پر.» و خندید.

اورهان گفت: «بیا.» یک‌پارچه هوس و خشم و کینه بود. میلی سرکوفته او را بی‌تاب می‌کرد. گفت: «باید با تو حرف بزنم.»

و بعد پاد سپاه‌رنگی پرده‌ها را به وسط اتاق راند. اورهان پادش را روی سر جابجا کرد و به اندام برهنه زن خیره شد. پدر گفت: «خیلی خوب.» از روی میل باشد، یا تشنگر روی میز کوید. گفت: «همنت هزار تومان.»

مادر گفت: «همنت هزار تومان؟» و ابروهاش را بالا انداخت. لنگه به لنگه.

پدر گفت: «پس چی خیال کرده‌ای، زن؟»
 مادر خندید. دندان‌های طلاش پیدا شد. گفت: «کار تم نیست؟»

یک جور جلو رز را بگیرد. تمام عمر تلاش کرده بود که سرما و گرما را حس نکند، گرسنگی نکند، و تمام عمر تلاش کرده بود که آبرو و احتیاج جمع کند، هیچ وقت نمیرد، هر روز صبح با همین پالتو و پایخ به حجره برود، ظهر برگردد، ناهارش را بخورد، یکی دو ساعت در اتاق بالا دراز بکشد و باز عصر راه بیفتد طرف حجره. می‌خواست که شب، هنگام بازگشت، راه رفتنش با دیگران متفاوت باشد. جوری راه برود که وقتی سلامش می‌کنند بی آن‌که نگاهشان کند بگویند: «علیک» ولی حالا که قرار بود بمیرد این جور نمی‌خواست. باید در میان همهٔ فانیل آن هم در حالی که همه از اندوه زار می‌زنند. جوری بمیرد که فرصت تقسیم ماترک داشته باشد. باغ زردآلو را صورجان، شما برادرها با هم مصالحه کنید ولی بهش برسید. بی آب نمائد، دیوارش بریزد. پدرسوخته‌ها چند ماه پیش آجرهایش را درزیده‌اند. و آن درخت بزرگ توت که یک سوراخ روی تنه‌اش هست، نگذارید از بین برود. من دوستش دارم. خانه را خاله‌ها و دایی جان با هم کنار بیایند. اناچه را عمه برود. خودش پیر است، باشد به بچه‌هایش می‌دهد. اَما حجره. چه جوری بگیریم. چه می‌توانم بگیریم؟ عصری راه به پای حجره تلف کرده‌ام. از صبح تا شام. جوانی‌ام را داده‌ام. می‌توانستم زخم را داشته باشم و حالا ندانم. می‌دانید که؟ حالا دست نگه

دارید. دربارهٔ حجره، فکر می‌کنم.

اَما بقیهٔ اموال را می‌توانست تکه تکه به این و آن بپخشد و بشود یک آدم عزیز کرده که مرغ هوا هم به حالش گریه کند. این دکتر برود، آن دکتر بیاید. دکترهای تهران، دکترهای آلمان یا اسرائیل. می‌گویند دستشان شفاست. آیدین می‌گفت: «می‌گویند دست به هر چیز بزنند خاکستر می‌شود. برای همین است که دنیا را به گند کشیده‌اند» هم آن‌ها. بیایند بالای سرش، نیشش را بگیرند، به صدای قلبش گوش کنند. از چه مرضی

غلبید. دربارهٔ سرد آخورد پوست صورتش را می‌آورد. سرد بلند کرد. تاریک بود، و مادر سالار زیر خروارها خاک و برف خفته بود گفت: «کجا می‌آی؟» هیچ کس نبود. پیرمرد پالون‌ها را برداشته و مال‌ها را برده بود. اسمش چی بود؟ اهل آبادی رام‌اسی. یا هر کجای دیگر. خیلی راحت می‌شد دخلش را آورد. پدرسوخته. می‌شد با دو هزار صدای زورزه کلک‌ش را کند. داد زد: «پیرمرد!» نه. هیچ کس نبود. فقط صدای زورزهٔ چند گرگ به گوش می‌رسید. سقف هم چکه می‌کرد.

سرخ دره می‌کرد. از آخورد بیرون آمد و در تاریکی خود را به جلو در رساند. برف تا نیمهٔ اتاق پیش آمده بود و باز دست از بارش کشیده بود. کی باریده بود؟ آخر قطعهٔ برف؟ سفیدی تندی چشم را می‌زد.

به آسمان نگاه کرد. هیچ نشانی از روشنائی نیافت. هو آنچه در کودکی از آن می‌ترسید به سراغش آمده بود. تابوتی را بر دوش چهار سفیدپوش رنگبریدهٔ مات می‌دید که بی آزار فقط پیش می‌آمدند و انگار درجا می‌زدند. نگاهشان از عمق کاسهٔ چشم، بی‌احساس به او دوخته شده بود. دست‌هایش را به چهارچوب گرفت و خود را تکیه داشت. تنها چیغ کشیدن آسوده‌اش می‌کرد اَما صدای بیرون نمی‌آمد. کاش می‌توانست تا قیام قیامت چیغ بکشد. ممتد و بی‌وقفه.

سرما در فضای تاریک اصطبل مانده بود. اگر در برف راه می‌رفت حتماً سرمای کم‌تری حس می‌کرد. برف را پس می‌زد، زمین را می‌کند و در خاک گرم زیر برف فرو می‌رفت؛ آن‌جایی که زمین نفس می‌کشد، یک دم گرم‌تر می‌داد و باز دمش را می‌لغزاند زیر برف‌ها. بدنش لخت‌تر و سنگین‌تر از این‌ها بود که همراه خیالش بدود. قدمی به عقب برداشته و در آن تاریکی پا کوبید. دست‌هایش را دو هوا چرخانده پایخ را یک گوشه گذاشت، و کتک‌های پالتورش را باز کرد و به تقلا افتاد. می‌بایست

از آخرین باری که به این جا آمده بود دو سالی می گذارد. پاییز بود و باران نم‌نم می بارید. با ماشین کرایه‌ای سوارش آمدیم. بیرون قهوه‌خانه نشسته بود و پاهایش از سرما سرخ شده بود. گفت: «بخ کرده‌ام»

گفتم: «چرا نرفته‌ای تو؟»

گفت: «هشده میاس بر» دست‌هاش را از لای کتفش بیرون آورد و گفت:

«قافله پس و پیش است.»

مشده‌عیاس که بود می بردش تو. برایش چای می ریخت به حرف‌هایش گوش می کرد، وقت غذا یک دیزی بهش می داد. می‌گاه می‌گاه می آمد حجیره، تخمه و پسته‌ای بهش می دادم و از خجالتش درمی آمدم. اما دو سال پیش که دیگر بپر و زمین گیر شده بود، یک ترک تیریزی قهوه‌خانه را اجاره کرد. این جا را به چه روزی انداخته است، خاک بر سورش. بدقلق بود، با نمی داد. گفتم: «هی برادر، چرا نمی گذاری این آقا سوچی ما باید تو؟»

گفت: «ما کار داریم. حوصله نداریم.»

گفتم: «این که آزاری ندارم.»

«گفتم که من سرم درد می کند. حوصله ندارم.»

و بعد برگشتم. گفت: «آقا داداش بیا پیاده گرد کنیم.»

گفتم: «تو این باران؟»

و با ماشین رساندمش حجیره. حالش بد شده بود، رنگبریده و گیج، با رهنمای در دست‌ها و پاها، با کفی به گوشه دهان، روی پله حجیره ما نشست. یک جای بهش دادیم. تا عصر ناله کرد و بد و بی‌راه گشت. «قرمساق خیال می کند من امیر از سلامم. آهای حرم‌زاده‌ها زود به خانه‌ها تان روید. نخست‌وزیر پر. به روزهای اندوهباری پیشدیشی که تسلیم شدگی را نفرین خواهی کرده، به روزهای ملال، و به روزهایی که هزار نفرین حتی لطمه‌ای را بر نمی گرداند. آهای استامبولیک روزنامه باطله جدید بده تا برایتان بگویم. اما امان از این حال خراب من.»

می میرد؟ حالا هرچی؟ مرض قند یا سرطان. سرطان نه. درد بدی است. مردنش هم بد است، یک جایی شنیده بود که آدم‌های چاقی یا از فشارخون می میرند یا از سکته قلبی. اگر می توانست خودش را هم میکل آیدین بگه دارد حالا یک آدم ترکه‌ای کند. مگرن تازری بود که نوتش را از خم معده ازا در بیاید. نه. نه. دکترهای خارجی یا یک آمپول ویرا هاش می کردند. و باز می توانست به حجیره برود. به شاگردها فرمان بدهد، حجیره نیش دالان را بخرد و تیغه وسط را بردارد. مار تا گدا را از روی پله نیش دالان بلند کند بگوید بر آن طرف بنشین. تابلو معازنه را عوض کند. بزرگ. بزرگ. با نستعلیق بنویسد خنکیار بزرگ ابره‌هان. چرخ‌های قوی، ده دوازده تا شاگرد، چرخ دستی، غنقله. منتهم این بار با عصا. خوب این هم یک فنسگی دارد. انهش بد نیست. وقتی لنگ‌لنگان راه پیشی دیگر کسی گذرا سلام نمی کند، دنبالت راه می افتد و همی حالت را می پرسد: «دکتر آقاندالیان را تجربه کرده‌اید، آقای اورهان؟» «دیروز می خواستم خدمت برسم، مختصر عرض داشتم...» «بگو جانم. بگو.» «دکتر شو شاپیک هم بد نیست. مرده زنده می کند.» «پس راجا پدرت با من ایاق بود. خدا بیامرزش. تو چرا این قدر زود شکسته شدی؟» «از خم برادر» «خوب، خوب، دکتر نای‌دالقی روس...» «مرد» «برود. بپزند. همه‌شان بپزند. زندگی چقدر مکافات دارد؟»

گفتم: «آیدین تو چهل ساله شده‌ای. دیگر نباید بری این قهوه‌خانه‌ها»

گفتم: «آدم چایی می خورد که به شاشیدنش بیزد.»

من از آن همه چشم که بر و بر به من دوخته شده بود خجالت می‌کشیدم. شب که به خانه برمی‌گشتم گفتم: «او این به بعد حق نداری بروی فئوه‌خانه شورایی.» ساکت به دیبالم می‌آمد. حالش خوش نبود. گفتم: «اگر این بار بروی صیبا می‌شوم و تصمیم دیگری برایت می‌گیرم.» ساکت بود. به آدم‌هایی نگاه می‌کرد که کیسه پلاستیک به سرشان کشیده بودند و می‌دویدند. پاران ارباب می‌بارید، من چتر دستم بود و آیدین نمی‌توانست خودش را زیر چتر من بگیرد. خیس شده بود گفتم: «این همه راه می‌گیری روی شورایی که چی؟» که چای بخوری؟ چند بار گفتیم نرو. خوب نرو، دیگر... داد می‌کشیدم که خوب نهمند. او همه‌چنان ساکت و دل‌موره راه می‌آمد. جوانی نمی‌داد. چراغ‌های معازدها خاموش بود و فقط نور ماشین‌ها زیر بارش تند پاران یک لحظه می‌آمد و بعد ناپدید می‌شد. به در خانه رسیده بودیم. گفتم: «برو تو.» سرش را زیر انداخت و داخل شد و من هم پشت سرش. دروازه‌ی سرم قفل کردم. گفتم: «شام می‌خوری؟»

با حرکت سر گفتم نه. و به زیر زمین رفت. اتاقش سرد و تاریک بود. گفتم: «می‌خواهی بخاری را روشن کنم؟» باز سرش را بالا انداخت. خرید زیر لمانش، و به دیوار مقابل خیره شد. گفتم: «به خدا قسم اگر این بار بروی، توی همین اتاق زندانی‌ات می‌کنم.» سر برداشت و به پنجره کوچک نگاه کرد. می‌دانست چه می‌خواهم بگویم. گفتم: «پنجره را گل می‌گیرم. یا روی ایوان بالا با زنجیر می‌بندمت به نرده‌ها.» ساکت ماند. بود. و من می‌دیدم که اشک می‌ریخت. گفتم: «با این هیكل گنده خجالت نمی‌کنی؟» و داد زدم: «اگر این بار تکرار شود، دیگر نمی‌بخشمت.» وقتی می‌دیدم این هیكل گنده با آن غروری که سابق داشت تحت فرمان من درآمد، لذت می‌بردم. تمام عمر می‌توانست پیش‌تر از من

بداند که حتماً تورتی‌اش را به رخ من بکشد، می‌خواست به دانشگاه برود تحصیلات عالی و مقام بدست بیاورد اما هرچه باشد من در بازار بزرگ شده بودم. میان گروها، وقتی نتوانست پولی جور کند که برود دانشگاه، گفتم پای غرورش را می‌خورد. آدمی که موقع حرف زدن به من نگاه نمی‌کرد، به یک نقطه دیگر خیره می‌شد، نه اعتراضی داشت، نه واژش را می‌گفت. آخر من برادرش بودم، برادر بلاصلا. تا این که آن شکست پوزرش را به خاک مالید. دیگر باکت و شلوار فئوه‌ای یا سر‌م‌های جلو چشم ظاهر نمی‌شد. شد مثل سابقش که الازها را مثل علف می‌ریختند جلوش و او هم عرق می‌ریخت و از او می‌کشید. همان لباس‌های سابق را تنش می‌کرد، شلوار ماهوتی، ژاکت دست‌بانت مادر و پالتو مندرس رنگ و در ورخته. شد سوچی دیوانه.

بعد از آن شب دیگر هیچ وقت به فئوه‌خانه نمی‌رفتم. مدتی بوده که به شورزار علاقه‌مند شده بود. می‌رفت شورزار روی یک سنگ بزرگی که خودش آورده بود و مثل صندلی برای خودش جا درست کرده بود. می‌نشست. خیره موج‌های ماسیده گل نمک می‌شد و باد موهای سیاه و صافش را مثل کتاب ورق می‌زد.

گفتم: «با شو حیوان. توی این دیبالم چی می‌گویی؟»

گفتم: «آقا داداش هرچه باشد ده سال از تو بزرگ‌ترم.»

گفتم: «آره. آره درست می‌گویی. خوب، حالا باشو راه بیفت.»

گفتم: «بگذار این مرغ‌های دریایی به ساحل برسند.»

آخ که دیوانه‌ام می‌کرد. گفتم: «مرغ‌های دریایی؟»

گفتم: «بیا بنشین.» و جا باز کرده کنارش نشستیم. با دست جامی در آسمان را نشان داد. «می‌بینی؟ چه بالی می‌زند؟ آن‌که آن‌ک می‌برد پرنده صلح است. من خیلی دوستش دارم.»

قیافه جدی و آرییده‌ای به خود گرفته بود. گفت: «به‌به. چه چه»

صدای تشنگی دارند. آدم حظ می‌کنند.»

گفتم: «ببین، حجره را بی صاحب ول کرده‌ام، من کار دارم.»

گفت: «یعنی صبر نکنیم این کشتی باری برسد؟ می‌خواهم بنیم چی

صاحب می‌کنیم، چی وارد می‌کنیم. خوب، توی این مملکت زندگی

می‌کنیم.»

دستم را گرفتم و برش گرداندم توی دلم گفتم زمستان نزدیک است،

این بار زنجیر و توده ایوان.

سرما داشت کلکس را می‌کند. نه از آن سرمایی که دندان‌های آدم

ضرب بگیرند و نه از آن‌ها که انگشتان دست فریاد کنند، سرمایی که سیاه

می‌کشد و قلب آدم درد می‌گرفت. از اصطبل بیرون زد. صدای گرگ‌ها

راحتش نمی‌گذاشت و شب بی آن‌که کوچک‌ترین حرکتی بکند، یخ زده

بود. به رسم عادت دست در جیب حلیقه کرد که ساعتش را دریاورد. اما

نیوز. همه جیب‌ها را گشت. جیب‌های شلوار، جلو، عقب، جیب کت،

حلیقه، نه نبود. بادش آمد که موقع خوابیدن در آنخورد لمسش کرده بود.

اما حالا از بن زنجیر کنده شده بود. آن پیرمرد، آن‌که می‌گفت برادرش،

کی بود؟ پیرمرد هاف هاف. سر چرخاند. پشت سر، روزترو، نه هیچ اثری

نیوز. حتی رد پا هر که بود ساعت را برده بود. از خودش پرسید: «حالا

چه موقع شب است؟» زیر لب گفت: «نصفه‌های شب.»

به طرف شهر راه افتاد. نمی‌دانست از کدام سو باید برود. نمی‌دانست از

کدام سو آمده بود. سعی کرد اما تفهید. با لرزی تند تر تمام اقدام راه افتاد.

سرما و برف. هر قدم که برمی‌داشت تا زانو فرو می‌رفت. کپی این بار را

زمین گذاشته بود؟ آسمان نور خوابیده بود؟

مادر را که دفن کردیم، انگار آسمان روی شانهم فرو خوابید. من ماندم

و دروا آدم حلیل. اریه پداری. یک تک گوشت. معنی گذاشته بودند گوشه

اتاق پایین و اسمش را گذاشته بودند یوسف که هیچ مأموریتی جز خوردن

و پس دادن در این دنیا نداشت. «یمناج» به خانه‌مان می‌آمد و روخت و

ظرفان را می‌شست، غذایی می‌پخت و با جارو می‌زد. بهش گفتم که به

یوسف برسد. پول خوبی هم بهش می‌دادم. اما او هم خوابان کرد و دیگر

نیامد. بی‌انش رفتم. آن هم در کوچی پس‌و‌چپه‌های «حوض آباده» تا ظهر

گفتم و پیدایش کردم. داشت کون‌چپه‌اش را لب حوض می‌شست و بچه

یک ریز جیب می‌کشید. گفتم: «یمناج. چرا نمی‌آیی؟»

گفت: «آقا شما؟ این جا؟»

گفتم: «بیش تر بهت می‌دهم. خانه را گند برداشته. بیا.»

گفت: «آقا، من نمی‌توانم به آن جانور برسم. از غذا افتادم. آقا، دیگر

نان از گلویم پایین نمی‌رود.»

بار پدر جلو چشم زنده شد. «این جانور هنوز زنده است؟»

مادر گفت: «آره، زنده است.»

پدر گفت: «کمی می‌سیرد؟» و از پله‌ها بالا رفت. آن روز چنان اسهالی

گرفته بود که همه قدرت و حیثیت را راه‌اش از دست داده بود.

مادر گفت: «هر وقت خدا خواست.»

پدر گفت: «مرگش نعمت است. نعمت.»

برگشتم. دیگر هیچ راهی نمانده بود. یک ماشین کرایه کردم و دم

خروشی بردم بیرون شهر. نزدیک «مسن» در یک بیابان پر کوه و دره که

برنده هم بر نمی‌زد. به راننده گفتم: «بزن بگل.» ایستاد. گفت: «این جا؟»

گفتم: «آره.» و یوسف را پایین کشیدم. سنگین بود و پاهایش مثل دو تابل

مرغ از دو طرف به نیم‌تانش چسبیده بود. کولش کردم و در دل بیابان راه

اقدام رفتیم، زخم و آن‌جا که از نفس افتادم گذاشتیم زین. داشت نشخوار می‌کرد. هنوز نانیش را تمام نکرده بود. ننسبم و صبر کردم تا آخرین نان زندگی‌اش را بخورد.

آن‌وقت گذاشتیم توی یک گودال. خواستم روش خاک ببرم اما دلم نیامد. کمر بندم را باز کردم و دور گردنش حلقه انداختم. و کشیدم. کشیدم. صدایش در نمی‌آمد و حرکتی نمی‌کرد. داشت نشخوار می‌کرد و با چشم‌های وقار زده خیرام شده بود. من بی‌ترجه کشیدم و آنقدر کشیدم که نفسم برید. اما یوسف خفه نمی‌شد. نمی‌خواست بمیرد. سگ‌جان شده بود. من چاقوی کوچکم را از جیبم درآوردم و رگ‌های او در دستش را بریدم. کنارش ننسبم تا خودش تمام شود. اما هیچ خوری نبود و خونی نمی‌آمد. مایع لزج و غلیظی قطره قطره روی دست‌هایش سر خورد و چند لحظه بعد خشکید. سرش را دادم آن‌طرف و شاه‌رگ‌هاش را زدم. و باز مایعی سیاه‌رنگ قطره قطره آمد و خشکید. داشت شب می‌شد و خوش در نمی‌آمد. و اگر می‌آمد کند می‌آمد. فکر کردم که قطعه قطع‌هایم کم است چاقوی جیبی‌ام خیلی کوچک بود و گوشت تنش را نمی‌برد. چند ضربه کاری روی قلبش زدم و بی‌نایبدم. یوسف همان‌طور که بود، چند دقیقه می‌کرد و خیره می‌شد و نکان نمی‌خورد.

داشت شب می‌شد. وحشت بزم داشته بود. همان جور گذاشتیم توی گودال کوچک‌تری که آن‌طرف بود. و با دست خاک ریختم. چه می‌دانستم که این جور می‌شود. تمام خاک‌های دور و اطراف را ریختم. روی تنش، روی صورتش، روی پاهایش. و روی خاک را با کوبیدم. می‌دانستم زخم می‌کشد و یک لحظه از کام باز ماند. دلم طاقت نیارده. خاک صورتش را پس زدم و دیدم که دارد خاک می‌خورد. بی‌آنکه پلک بزند همان‌جور. با ولع خورده نگاه می‌کرد. خواستم خاک را پس بزنم و

برش گردانم. اما سنگین بود و نمی‌شد با دست پاهایش را بگیرم. دستم به جایی بند نمی‌شد. و هر چه بیش تر خم می‌شدم فایده‌ای نداشت. سنگینی آن جسم متعفن نفس را به شماره می‌انداخت. گفتم: «خدا یا به دادم برس.» گفتم: «آخر چرا کارم بیج می‌خورد و پیش نمی‌رود؟» باز پدر با همان ایهت و جبروت ذاتی‌اش جلو چشمم ظاهر شد. گفتم: «پدر ببین به چه روزی افتاده‌ام.»

و حالا پدر، می‌بینی به چه روزی افتاده‌ام؟ این آریه تروست.

پدر گفت: «این مرگش نعمت است.»

گفتم یکی را می‌گویی پدر؟

مادر گفت: «با خدا که نمی‌شود در افتاد. هر وقت خواست برش

می‌دارد.»

پدر گفت: «پس کی؟ من مریضم. قلبم درد می‌کند.»

مادر گفت: «تو راسته‌نه؟ خوابیده این گوشه. می‌خورد و پس می‌دهد.»

پدر گفت: «هر وقت چشمم بخش می‌افتد، از زندگی سیر می‌شوم.

نمی‌دانم چرا یک مرضی نمی‌گیرد بمیرد که اتلاً خودش راحت بشود.»

با لنگد یوسف را دراز کردم. گفتم: «پدر، گناهش گردن تو.» هنوز تا

گردن زیر خاک بود. گفتم هر چه بادا باد. به اطراف نگاه کردم، یک سنگ

بسیار بزرگ برداشتم، بالای سرش ایستادم. سنگ را با دو دست بلند

کردم و چنان به کله‌اش کوبیدم که حسن کردم چیزی زیر دستم فرود نیفت.

مغزش از گوشه چپ زده بود بیرون و چشم‌هایش همان‌جور وقار زده و

خیره مانده بود. با دست خاک ریختم. روی جسدش را خوب پوشاندم. به

قدر یک متر خاک ریختم. و بعد تا شهر دودیم. پنت سرم را نگاه می‌کردم

و می‌دیدم.

سرم و برف. هر قدم که برمی‌داشت تا زانو فرود می‌رفت. پس این شهر

سفید سفید بود، و زمین آنقدر پست شده بود که هر ابتری از هر جا، روزانه به قدر یک زمستان برف روی آن می‌گذشت، و می‌گذشت، و باز هم دست‌بردار نبود، یا بر زمین گذاشت، سفت و بخی بود. کاش یک جا باز می‌شد و او را می‌بلیدید. یکباره گفت: «آج»

پدر بنا آورد. دیوار سیاه و نمازک اتاق زیرزمین را ریختند و از نو مسیاب کشیدند. در پنجقره قشنگی کار گذاشتند. رنگ آبی زدند. یک طاقچه هم آن طرف، اتاق جمع و جور شده بود. اما علاوه بر بوی آبغوره و سرکه، بوی سوختگی هم می‌داد. مادر عصرها می‌رفت خرید. کتابخانه چرمی قهوه‌ای رنگی آوردند و گوشه‌ای اتاق گذاشتند. تخته‌هایی با روختنی صورتی این طرف، فرش را که بهن کردیم مادر گفت: «حالا بروید کتاب‌هایی را که سوزانده‌اید برایش تهیه کنید»

پدر گفت: «هن که نمی‌دانم چه کتاب‌هایی بود. او همان، تو می‌دانی؟»
گفتم: «نه. من به اسمان نگاه نکردم. ولی یکیش پایاگروبو بود. یکیش بی‌نویان بود، اودیسه هم بود. دیگر یادم نیست»

پدر گفت: «خوب، باید کتاب‌های مرا بخواند»

مادر گفت: «آیدین کتاب‌های خودش را می‌خواند»

پدر گفت: «خیلی خوب، بهش پول می‌دهم برود خودش بخرد»

همه کارها روزباره بود. مادر گفت: «حالا بروید بیایوریش»

آن روز عصر با پدر به رام‌اسی رفتم. سر راه شورزایی را با نیزارش دیدیم. برگ درخت‌های خشک زیر پا خورد می‌شد و شورزاد با همان شکل هیبتگی‌اش طرف چپ ما بود. پدر گفت: «یک زمانی این‌جا مثل شورزایی بوده. بعدها کسم‌کم آیش خشک شده و نسکنش مانده»
می‌خواست چیزی گفته باشد. می‌خواست به زانو درآمدنش را بپوشاند. با عصیانیت چیزی می‌گفت و بعد حرفش را عوض می‌کرد. آسمان و

رسمان می‌یافت، هی از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و بعد یکباره خاموش می‌ماند. به رام‌اسی که رسیدیم به خانه‌های بوسری خورد و تپاله‌هایی که کنار دیوار برای خشک شدن چیده بودند نگاه می‌انداخت و سرش را تکان داد. برای رفتن به آن طرف، مجبور بودیم پاچه‌های شلوارمان را بالا ببریم و از رودخانه بگذریم. پدر گفت: «آخر آدم این‌جا زندگی می‌کند؟»

از بزرود شبیداری در صخره‌ها بالا رفتم و جلو کارخانه چوب‌بری ایستادم. آفتاب بی‌رقم بود و باد خنکی می‌وزید. مگس‌های بی‌جان آخر فصل مثل کنه می‌چسبیدند. یک رویف الاغ با بار گندم از برابرمان گذشت و صدای خرخراره بر جوب بی‌وقفه شنیده می‌شد. پدر در سایه نشست، چپش را جاق کرد، چند لحظه بعد گفت: «برویم سرخ این الدنگ ببینم حرف حسابش چیست؟» و راه افتاد.

گفتم: «گمان نکم برگردد»

گفت: «هی آید»

کارخانه بین دو کوه، درست در یک تنگه واقع شده بود و رودخانه‌ای از زیر آن می‌گذشت. دو کارگر کنار صخره‌ها، الوارها را جابجا می‌کردند و چند کارگر درست جلوی سالن کارخانه ازه می‌کشیدند. نفر اول آیدین بود. پدر جلوش ایستاد و با اخمی عجیب خیره‌اش شد. اما آیدین حواسش به ما نبود. ناگاه سر بلند کرد گفت: «سلام»

انگار واماندر. یک لحظه مهوت نگاه کرد و بعد سرش را زیر انداخت. پدر گفت: «گذشته‌ها را فراموش کن و...»

آیدین گفت: «بدره مرا فراموش کن». و با عصبی غریب در جهوره، به

درون کارخانه رفت.

پدر درجا بیخ زد. چشم‌هاش به دودور افتاده بود. دست‌هاش در هوا

مانند و خوری برگشت که چشمش به چشم من افتاد. پذیرفته بود که باید برگردد. هیچ وقت در زندگی این شکست نخورده بود. آن روز فهمیدم که طعم تلخ پستی چه

اورهان گفت: «آخ»

یادش رفته بود یاخ را بردارد. به رسم عادت برمیگشت که یک چیزی را بردارد. همیشه چیزی را فراموش می کرد. اما نه یاخ و این بار یاخ، برگشت. صدای زوزه گرگ می آمد. قدم هاش را تند کرد و خود را به اصطبل رساند. صدای زوزه گرگها مثل زانۀ آتش از همه دور تاب می خورد و در دستها و پاهایش رعشه می انداخت. چه کند؟ جلو در ایستاد، دکمه های شلوارش را باز کرد و سرپا شامید. به شوخی یک پاش را هم بلند کرد و از درد خندید. بعد تکان سختی به خود داد، تپۀ سنگینش را به در گذاشت و با ضرب خودش را بله داد. مثل یک دیوار سنگی جلوش ایستاده بود. باز چند بار فشار آورد، لولاها رنگ زده بود و با صدایی خشک دوباره در را برمیگرداند. صدای گرگها نزدیکتر می شد. یاخ را از زمین برداشت، به سر گذاشت و به طرف آشور رفت. آنجا نشست و دید که پیرمرد سیگار کبرش را جا گذاشته است. بلند گفت: «سیگار در مقابل ساعت.» مادر می گفت: «مثل تو در رفیق پشت همدیگر باشی، آن وقت می بیند که وضعتان روز به روز بهتر می شود. نگذارید پدر زجر بکشد.»

گفت: «مادر، آدم باید گرگ باشد که بتواند در این بازار دوام بیاورد. این برادر، دانش به حال مردم پیشتر از خودش می سوزد»

پدر مریض بود و نفس های آخر را می کشید. بعد از مرگ آیدا پدر دیگر پادشاه نشد. یک آدم بدنام که روز به روز پادشاه تنب گشاده می شد، صبح از خانه به حجره می رفت و شب برمیگشت. دوقلوها رشتن را

کسبیده بودند. به خصوص در آن سه چهار سالی که آیدین فرار کرده بود، به مرور خصوصیات انسانی اش را از دست داد و بعد از مرگ آیدا همه ما حس کردیم که کموش شکست. آن اواخر گاه و بی گاه، به حجره می آمد تا این که به کلی از کار افتاد. در اتاق بالا درست زیر پنجره رختخوابش را پهن کرده بودیم. روزی یک دکتر می بردیم بالای سرش. کار فروش یک طرف، حساب های مردم یک طرف، و نفس پدر هم داشت بی چاره مان می کرد. نه می برد نه زنده می ماند. با این حال، با این همه گرفتاری گفتیم: «راه بقیتم با آیدین برویم گاو میش گلی.»

مادر گفت: «بروید. خسته هم شده اید. بد نیست.»

آیدین گفت: «با این حال پدر!»

گفتم: «کاری که از دست من و تو ساخته نیست، هست!»

وراه افتادیم. شورانی سر راهمان بود. وقتی به سرعین رسیدیم مردم داشتند می آمدند. تا ساعت که شب هم هنوز می آمدند. و از نیمه شب جل و پلاصشان را جمع می کردند و رفته رفته خلوت می شد. شب های تابستان وقتی همه از گرما تب می کردند، آنجا سرد بود. چراغ های زینوری را می دیدی که بر در و دیوارها آویخته بودند و نور چراغها و نفس نشان آدم را خسته می کرد. یک عده شل و پل به طرف آبگرم می رفتند. عصابین ها و زمین گیرها جلو آب معدنی «ژئرال» صف کشیده بودند. آنجا از همه جا شلوغ تر بود. می گفتند در زمان جنگ یک ژنرال انگلیسی در آن آبگرم پاهای چلاتش را راه انداخته است، و حالا در از نش انگلستان مثل شیر تر امر و نفس می کند. عده ای حوله بر دوش بر می گشتند، با کلاهی به سر و شالی به کمر، یا پالتویی بر دوش.

قهوه خانه ها پر بود. بستنی فروش ها پر بود. سیراب شیردانش ها پر بود. گوشه و کنار آن خیابان بارنیک و مارینچ خاک می نشست. دست فروش ها زدیف شده

گفتم: «بالآخره یک روز می‌بایست این حرف‌ها را می‌زدیم.»

گفت: «حالا که تو حجه هستم.»

گفتم: «تو که کار ما را دوست نداری، تو که قصد نداری کاسب بشوی،

پس ...»

گفت: «چاره‌ای نیست، هم به خاطر پدر و هم به خاطر مادر باید بمانم.»

اما روح کاسبی نداشت، وقتی عدل‌های بسته و تخمه به انبار می‌آمد و

روز بعد کف انبار را جارو می‌زدیم، حاج و لاج نگاه می‌کرد و من چاره‌ای

نداشتم جز این که بگویم سوزاج موش‌ها را با گچ بگیرد. و می‌گرفت.

دیگر نمی‌خواستیم ضررش را بکشیم. هر کس کلاه گشاد داشت سر او

می‌گذاشت. سه عدل مضر گردو خورده بود که وقتی درشان را باز کردیم

دیدیم کرم‌گذاشته. گفتم: «پدر! این کرم‌ها چقدر تمام شد!»

پدر به آیدین نگاه کرد. سری تکان داد و گفت: «بیر خودت بخورش.»

من گفتم: «فسجان درست کن و بخوره.»

پدر عصیان بود. و لب‌هاش به رنگ بنفش خشک درآمده بود. و ما

آنشب کرده‌ها را به خانه مادر در سینه کش آفتاب پنهان

کرد. تمام کف حیاط را پوشانده بود. و در گرمای کیش‌آور آفتاب، کرم‌ها

وول می‌خوردند. و بعد پدر به ازگفت که برود وزیر اقتصاد بشود و من به

او گفتم: «آیدین، ببین باز هم از این کرده‌ها هست!»

«برای چی؟»

گفتم: «ببخر بیابور روی پشت‌بام پهن کنیم.»

وقت برگشتن به گمانم ساعت از دوازده هم گذشته بود. جلو گاراژ

سرعین مسافرها هجوم می‌بردند طرف استیشن و یک زن فرنگی هم

گوشه‌ای ایستاده بود. گفتم: «بالوشن است.» اما او تو جبهش نکرد. گفتم:

«می‌آیی بریمش یک گوشه‌ای کلکس را بکشیم؟»

بودند. دهشاهی به پنج‌هزار کی به کی بود؟ هر کس می‌خواست پول

دریابارد می‌توانست یک گلهی با خودش بردارد و به سرعین بیابورد.

سلسله‌ای جورکیه‌ای تند و تند ریش می‌زد به یک تومان. سر و ریش را

توی شهر پنج‌هزار می‌گرفتند، ولی او ریش می‌زد می‌زد یک تومان. گلدان مریم

گلگی قشنگی هم گذاشته بود روی پیشخوانش و روی آن نوشته بود،

فروسی. گفتم: «چند!» و دیدم سه تا گل دارد و هر کدام از گل‌هاش یک

رنگ است، قرمز، آبی، زرد.

گفت: «صد تومان.»

گفتم: «می‌انصاف.»

آیدین در تمام مدت ساکت بود. نه حرف می‌زد، نه می‌خندید، نه

علاقه‌ای داشت. ما لباس و حوله برداشته بودیم. ولی وقتی از استیشن

اتاق چوبی پیاده شدیم یگراست به آب‌گرم گاو میش گلگی رفتیم. هوای

آن‌جا با جاهای دیگر فرق داشت. بخار آب‌جوش به آسمان می‌رفت و

کج و کوله‌ها ریخته بودند توی گودال آب‌گرم. در شیشه آب آلبان گرفتیم،

بعد هم دو سیگار هر دو را آتش زدیم. گفتم: «بکش.»

گفت: «سیگاری نیستم.»

گفتم: «من هم نیستم. ولی می‌چسب.» هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد و به

راه نمی‌آمد. به آن‌هایی نگاه می‌کرد که در آن چوکاب داغ زجر می‌کشیدند

و اصرار داشتند که در آب بمانند. گفتم: «تو می‌خواهی من بعد چه کار

کنی؟»

گفتم: «فروسی نمی‌کند.»

گفتم: «منظورم این است که چه شغلی را انتخاب می‌کنی؟ حالا که پدر

رفتی است، چه فکری داری؟»

گفتم: «آمدن‌م این‌جا که این حرف‌ها را بزنیم؟»

گفت: «نه».

گفتم: «بالایش کج است».

گفت: «از کجا می دانی؟»

می دانستم. زن گاه گاه برمی گشت، چادرش را باز و بسته می کرد و چشم هاش می خندید. گفتم: «هی» برگشت. چشمنکی بهش زدم. من ترش کرد. و باز گفتم: «ببین» باز برگشت و این بار لیخت زد. بعد با پیرزنی که همراهِش بود سوار امتیض شدند. ما هم هجوم بردیم و سوار شدیم. جای نشستن نبود. ایستادیم. من درست در کنارش بودم و دوست نداشتم مرتب به آیدین نگاه کند. ماشینی که راه افتاد، چراغ های داخل خاموش شده، و من دیگر نمی توانستم در آن تاریکی موهای طلائی و چهره آرایش شده اش را ببینم. نمی چهره یکباره در برابرش واداده بودم. تا آن روز از هیچ کس به این حد خوسم نیامده بود. آن شب برای اولین بار دختری به من لیخت زد و جایی در قلب من باز کرد. به آیدین گفتم که باید امشب خانهاش را یاد بگیرم. و او گفت که برای چه می خواهم؟ و من گفتم نمی دانم. اما می دانستم. می دانستم. کاش هرگز ما آن روز به سرعین نرفته بودیم. کاش اسیر این آدم نشده بودیم.

سیگاری دیگر روشن کرد. باهاش را حرکت داد. دست هاش را حرکت داد. پاکوید. زوزه گرگ ها را پشت دیوارها می شنید. نمی دانست چه کند. از یکی شنیده بود که گرگ ها از آتش می ترسند. کبریت کشید و دنبال چیزی گشت که بتواند آتش روشن کند. یک مشت کاه خیس پای آخور ریخته بود که نمی شد روشن کرد. نه. خدا یا این انصاف نیست. پس چه باید کرد؟ مثل دهاتی های رام کسی می سرگین خشک شده نه طریقه را می سوزانند، تکه های سرهم کرد و آتش زد. و زحمت بوی تند می داد و آتش در میان تخته های سرگین به کلدی می سوید و صدا

ن کرد. گرگ ها حالا انگار از درون کلیه زوزه می کشیدند. اورهان به اطراف نگاه کرد. هیچ کس نبود. به راحی می توانست نمره بکشد و در آتش بدمد. شعله بی جان لخطای بود و بعد فرو نشست. هر چه توان داشت در آتش دیدم. شعله کمی برآمد. اورهان دست هاش را بر آتش گرفت، روی زمین نشست. کفتش را کند و باهاش را جگر داد. آتش گرفته بود و دودش چشم را می سوزاند. اما بوی ماست روستا می آمد.

گفتم: «چرا بی اجازه من از خانه می روی بیرون؟ مگر مادر ما زن نبود؟»

آدامس می جوید. و به پشت دست هاش که انتهای قشنگی داشت نگاه می کرد. و چه تن گرمی داشت. گفت: «من چه کار به ممانت دارم؟ من باید به فامیلم سر بزنم».

گفتم: «آخر چی توی این خانه کم داری؟» و من همه چیز تهیه می کردم. پیش تر از حدی که او می خواست. و هر چه می کردم نمی توانستم توی خانه باندش کم. پای گریز داشت. گفت: «من به چی تو دلم خوش باشد؟ آن از روزهاست که صبح می روی می شب می آیی. این هم از شب هات که همه اش به فکر حجره و تخته ای».

بعد من فهمیدم که همه زن ها مثل هسند. بی کم و کاست. پدر می گفت: «به زن جماعت نباید رو داده. مادر را می گفت، و آیدا را می گفت. آشپزخانه را نشانمان می داد و می گفت: «اگر از عهدۀ این جا برآمدید، می شنوید زن خوب».

گرسه اش شده بود. چشم هاش می خراست برند بیرون. یادش رفته بود به رسم عادت یک مشت بسته یا تخته در جیب کتش ببرد. و گاه و بی گاه بشخار کند. بوی سرگین سوخته موج می زد. گرد ما جان تازه ای بهش داده بود. حالا دلش می خراست برگردد. برمی گشت. حتماً کمی که

گفتم: «از این زندگی خسته شده‌ام.»
 «باز دنبال چی می‌گردی؟»
 «بچه.»
 برام کوفته تبریزی پخته بود و کنار سفره به خوردن من خیره شده بود.
 گفتم: «تو از خاله کوچکدکات ارث برده‌ای. ابله‌ای از هم‌گورم است. مثل
 عموم صابر من.»

گفتم: «من که تفسیری ندارم. کار خداست.»
 «کار هر که هست. من وارث می‌خواهم.»
 «پرورشگاه بچه می‌دهند. یک روز می‌روم یکی از آن خوشگل‌هاش را
 سوا می‌کنم. بچه‌های کوچولوی قشنگی آن‌جا هست. حتی بچه‌های زمان
 جنگ که حالا بزرگ شده‌اند. دخترهای دم‌پخت.»
 گفتم: «باید بچه خودم باشم.»
 به ستوه آمده بود. گفتم: «می‌خواهی از همین زنی که رخت‌هاشان را
 می‌شویدی؟...»
 «نه. مگر می‌خواهم بچه کلفت درست کنم؟»
 «وقتی زاینده می‌آورم پیش خودمان، بزرگش می‌کنیم. بچه خودت هم
 هست.»

بحث ما تصامی نداشت و همان روزها یک دکتر تازه به شهر آمده بود
 که مطبش نیش میدان شاه بود و او می‌گفت به معجزه می‌کند و شنیده
 است که با یک دوزخ‌زنی می‌تواند سالی یکی بزیاید. بعدها فهمیدم که
 همان زنگه پتیاره روی روی خانه ما که جن آرایش کار دیگری بلد نبود
 یادش داده است.
 بردمش. و کاش نمی‌بردم. و کاش فکر بچه این جنور به سرم نیفتاده
 بود. پنهان‌جویی هم نمی‌کردم اما آن حیاط دردناخت خالی بود. نه

دست و پایش را گرم می‌کرد، راه می‌افتاد. اول آفتاب می‌رسید و در اتاق
 بالا زیر کرسی و امی رفت. تا ظهور و بلکه تا شب می‌خوانید. به حجیره هم
 نمی‌رفت. یک روز که هزار روز نمی‌شد. اما بعد از این همه زجر، بی‌آن‌که
 لظه‌ای تردید کند، دمازی از روزگار آیدین درمی‌آورد که برود برای مادر
 تعریف کند. مگر کشتن یک آدم دست و پا چلفتی چقدر وقت می‌برد.
 نیم‌ساعته کارش را می‌ساخت.

صبر کردم ایاز پاسبان پیدایش شود. یک روز صبح آمد. حالا دیگر
 حال‌ندار بود. گفتم: «می‌خواهم طلاقت بدهم.»
 گفتم: «به این زودی؟»

«چاقش کورر است.»
 «چاقش کورر است. می‌خواست اجاقش کورر نباشد.»
 چقدر می‌توانستم صبر کنم؟ می‌خواستم دختر آفتاب‌نبدیده‌ای پیدا
 کنم. و ایاز پاسبان می‌گفت تا پیدا نکرده‌ام آذر را طلاق ندهم. می‌گفت: «تا
 خانه‌ای نخریده‌ای خانه‌ات را نفروش.»

گفتم: «سر به هواست.»
 گفتم: «از نامل که نیست، خوب غصه ندارد.»
 گفتم: «توی گاراژ سرعین پیدایش کرده‌ام. کس و کاریش را که
 نمی‌شناختم.»

گفتم: «آباد آورده را یاد می‌برد.»
 به خانه که می‌رفتم تویم پر بود. از لباس‌هاش می‌گفتم، از غذاهاش که
 می‌پخت، مزه دست‌پخت مادر در دهانم بود، از حجابش می‌گفتم که
 پتیاره بی‌آستین می‌پوشید و از آیدین رو نمی‌گرفت. همان‌جنور که جلو
 من بود، بود. گفتم: «فلا جلول این تروه‌غزل یک چادر پیداز به سرت.»
 گفتم: «مگر نمی‌فهمی؟ این بدبخت از بچه هم بچه‌تر است.»

دو چرخدای، نه تویی و نه سر و صدای بچه‌ای که وقت آدم را بر کند یا از آن ایوان بالا بیرون برود تو حوض و مجرم کند که ببندمش به شلاق. نه بعلدا که نتیجه همه آزمایش‌ها را گرفتیم دانستیم که کار من خراب است، اما عشق یک بچه در کلام بود. یکی که جیغ بزند، موهام را بکند، از سر و کولم بالا برود. شیشه پنجره همسایه را بشکند و روزی یک دروس تازه راه بیندازد.

حسن کرد که دارد بلند حرف می‌زند. سیگار دیگری روشن کرده، کفش‌هاش را از روی خاکسترهای گرم برداشت و پوشید، پا شد، خای شلوارش را نکاند، روی آتش خاموش پاکرید و بعد جلور در ایستاد. آنچه بود برف بود و آسمانی سراسر ابری. دیگر از این شهر حالش به هم می‌خورد. شهری که همیشه زیر صفر بود، همیشه برف بود و سوز و زیر صفر، اشک آدم بیخ می‌زد.

همین جا بود گفت: «این جا چه می‌کنی، نرهول؟!»
 یک استکان چای ترکی را نصفه خورده بود و داشت از روزنامه کهنای می‌خواند، و آن را سر و ته گرفته بود، و من گوش خواباندم که بیخیم چی می‌خواند. از جنگ حرف می‌زد و ناچشمش به من افتاده گفت: «آفتاب یک‌دور می‌تابد و دو گل آن‌جا کنار درخت شاخ‌نازی می‌گردند. «اخو»، آتش جنگ در سرمای مسکو خاموش شد، بیرون سبز بود و چند قدم به عقب برمی‌داشتند و با خیزی تند کلاه‌هاشان را می‌گریه‌اند به هم. گاهی سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «بارک‌الله»، بعد که جنگ کل‌ها گردد و خاک زیادی راه انداخته بود، از قهوه‌خانه درآمد و می‌آورد که به من تویحی بکنم، دست‌هاش را به هم کوبید. و با قدم‌های گشاد این‌سو و آن‌سو رفت و خندید. آن‌وقت آمد سراغ یک صده از آدم‌هایی که در سینه کفش آفتاب کنار دیوار قهوه‌خانه ردیف کنار هم جفت می‌کشیدند و به

او می‌خندیدند. دوربری آن‌ها ایستاد و گفت: «اگر می‌خواهی بفهمی که کتاب در اصل نوشته چه کسی است، یانوس‌هاش را بخوان.»
 آن‌ها خندیدند و او گفت: «ای کاش می‌شد که من یک روز، فقط یک روز رهبر این مردم بشوم. مثل هیتلر. اتم می‌کردم و می‌گفتم: هر کسی هرچه دارد مال خودش نیست. مال خداست. من هم از طرف خدا آمده‌ام، و فره ایزدی شامل حال من است. کتاب هم دارم. در راه است.»
 و آن‌ها که جوانتر بودند به طرف کلخ پرت کردند و خندیدند. من گفتم: «مگر با تو نیستیم؟ این جا چه می‌کنی؟» انگار که تازه مرا دیده است، خنده یکباره روی صورتش خشکید. اما در حضور آن‌همه آدم سعی کرد دوباره بخندد. آن‌وقت گفت: «قران، من هم مثل آدم‌های دیگر دل دارم.» زدمش. همه تا کشیده آبدار. چپ و راست خواباندم بیخ گوشش، و گفتم: «فقط کرده‌ای.»

گفت: «یعنی هوس چای نکشم؟!»
 «همان جا بخور. مرا اسیر خودت نکن.»
 مندعباس قهوه‌چی یک استکان و نعلبکی را با سر و صدای شست، در آب غوطه داد و برای من، یک چای روشن ریخت. گفت: «بالاخره بعد از چند وقت سران گرفت و آمدید. بفرمایید.»
 گفتم: «مستون.» و به آبدین نگاه کردم که کنار دیوار کز کرده بود و سرش را در دو دستش گرفته بود. گفتم: «این قدر این روزنامه‌ها را نخوان.»
 صدای گرمی داشت. زمزمه می‌کرد. مندعباس می‌گفت: «فقط نکشم یک ماه از بهار رفته، چون هر وقت چاقچه‌ها را می‌بیند می‌زند زیر آواز.»
 قلم به شدت می‌زد. هم‌اش می‌ترسیم سباده زبان باز کند و همه چیز را ناخودآگاه بریزد بیرون. اما روز به روز که می‌گذشت در صحن پیش‌تری فرو می‌رفت. انگار در پاناف فرو رفته بود.
 مندعباس گفت: «بگذارید صندلی بیاورم.»

گفتیم: «منی خواهم» اما می خواستم. حالا دیگر سنگین شده بودم. سعی و شش هفت سال را شیرین داشتم. آره دیگر. همان سالها بود گاهی باهام از سنگینی تمام مورمورش می شد و می خمید. روی صندلی آبی رنگ آهنی نشستم و از دور سفیدک شوزوار را می دیدم. شلدعیاس یک میز هم آورد و چارم گذاشت. گفت: «مگر این که سوچی باشی خیر نشود. بگرنه شما کجا و این جا کجا؟»

دوردمست‌ها خیره مانده بود. با حرکت نشسته بود و به یک نقطه در آیدین گوشه دیوار، ساکت و بی حرکت نشسته بودم. گفتیم: «اگر جای نمی خوری راه بیفت.»

دیگر نیازی نبود به زور بکشانش. شانه به شانه‌ام می آمد. گفتیم: «تو نباید می آمدی. سه روز است که آمده‌ای این جا. فکر نمی کنی من در آن خانه سوت و کور تنها هستم؟»

گفت: «آدمیزاد همین است دیگر.»

وقتی به شهر رسیدیم، عصر بود، و خیابان‌ها را آب‌پاشی کرده بودند، و پاسپان‌ها دوبه دوبه می زدند، و باریوها روی چرخ دستیشان هندوانه می خوردند، و سلمانی‌ها سر می تراشیدند به یک تو مان، و بچه‌ها وقتی آیدین را می دیدند داد می زدند: «سوچی، سوچی، سوچی، سوچی، سوچی» و گاه کسی از پشت دیواری داد می زد: «دای ناسور» و من می دانم که این چیزها را بچه‌های دبیرستان صفوی بلدند.

کرک‌ها پوزهاشان را به زمین می کشیدند و بعد حلقه می زدند. بعد می آمدند دور طوبله و پا می کوبیدند که اورهان برود بیرون. گفت: «آدمیزاد همین است دیگر. سوچی، سوچی، دیوانه» داد زد: «سوچی» اما کرک‌ها صدایش را که می شنیدند پیش‌تر پا می کوبیدند. گوشه دیواره طوبله کز کرد و دامن پالتوش را روی پاهایش کشید.

مادر انگار همین دیروز بود که از ته حنجره فریاد می زد، نفس خشن می کوفد، نفس تنگ می شد، رنگش می پرید، دستش را به دیوار می گرفت و بعد به آرامی روی زمین زانو می زد و به حالت سجده می افتاد. روزگار تلخ به تندی گذشت و یکباره چهارده سال از عمر بر باد رفت. می‌بر می استفاده، انگار که عمر را حرام کرده باشی. خوب مادر که بود آدم می دانست کرسی اتاق بالا داغ است و دود بخاری در شانه‌های پیرف کاج می‌پچد و سماور همیشه جوش است. هرچند که او اورهان مادر نیست. آیدین، آیدین مادر است.

گفت: «تا پیدایش نکرده‌ای پیش من نیا.» آن چهار پاره استخوان چنان حکم می‌راند که آدم از شرم آب می‌شد.

گفتیم: «مادر، من که نمی‌توانم صبح تا شب اسیر او باشم. من حجره را چه کنم؟ به خدا از دستش خسته شده‌ام.»

«برو بیرون.»

و من کجا را داشتم بروم؟ گفتیم: «آخر من از کجا بدانم کجاست؟» گفتیم: «باید کرده‌ام صد بار او را برودم دکتر، این همه بخش رسیدگی می‌کنم، روزنامه بخش می‌دهم، پول چاپش را می‌دهم، می‌برمش سلمانی. می‌برمش حمام، خوب، به هم آدم، آبرو دارم.» اما به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. کنارش نشستم که هرچه می‌خواهد بگوید، داد بزند، موهای سرم را بکنند، یا بخواباند بیخ گوشت و دست از سرم بردارد.

گفت: «هرچه کرده‌ای تو کرده‌ای. اما یادت باشد به خودت کرده‌ای.» «تبهت نزن، مادر. من چه گناهی کرده‌ام؟» «تو را روی پاهایش کشیدم و برایش از پارچ، آب ریختم. لیوان را گرفت و با خمشی آن را برت کرو که اتاق پر از شیشه خرده شد.» گفت: «آیدین من کجاست؟»

بشت مدرسه انوشیروان، با بچه‌های ولگرد آن‌جا از بیرون می‌زد. دستش

را گرفتیم که بیاروش گفت که نمی‌آید. مثل بچه‌ها خودش را روی زمین، روی خاک‌ها می‌کشی. با آن موهای جوگندمی و چروک‌های پیشانی، پیرمردهای بکندانه را می‌مانست که جز لجاجت کاری بلد نیستند، و همیشه پنج ساله به نظر می‌رسند. گفتیم: «آیدین، تو با این هیکل گنده!» صورتش را نزدیک صورتم شایخ کرد: «مگر چی شده؟»
 خوابادم پنج گوشش: «نزه‌غزل، آدمت می‌کنم.»
 گفت: «آقا داداش، نگو که سرم ترکیده.»
 گفتیم: «من که چیزی نگفتم. مادر گفته که بیایی.»
 گفت: «مادر!» لفظه‌ای مردود ماند. آن‌وقت تسلیم تقدیر، بچه‌های زنبورکچی را از یادبرد، و با قدم‌های بلند همراه آمد. حتی به سر و صدای بچه‌ها هم توجهی نداشت.
 گفتیم: «باید بیایی حضروه، توی کاروانسرا، جلو چشم من باشی تا با هم برگردیم. نهمیدی؟»
 گفت: «اسم بازار مسگرهاست.» دستش را روی سینه‌اش گذاشت: «این جام ایستاده، یک چیزی این‌جا مانده که می‌حالم را خراب‌تر می‌کنده.»
 مادر بیکاره گذاشت توی صورتم. برق از چشم‌هام پرید. گفتیم: «چرا می‌زنی، مادر؟»

«چیی به خوردش داده‌ای، بی شرف؟»
 «این عقلش نمی‌رسد، تو چرا این حرف را می‌زنی؟»
 فریاد جگرخواستنی کشید که انگار پوستم را ترکاند. گفت: «از همان شب، همان شب ... تو خیر نمی‌بینی.»
 باید مقاومت می‌کردم و نمی‌گذاشتم کوچک‌ترین بوی بی‌بردی، حرف‌هام را باور نداشت. و من ناچار تصمیم گرفتم گدازم. مریض بشوم و یک جوری

نظر مادر را جلب کنم. هرچند که رسیدگی می‌کرد، غلایس می‌بخت، یادآوری می‌کرد که دراهام را بخورم، اما آیدین بیکاره می‌گفت: «آخ مادر.»
 و مادر خودش را چنگ می‌زد، پریشان می‌شد، با صدای زیر شیون می‌کرد و با صدای بم حرف می‌زد. با خودش حرف می‌زد. و آن‌که مثل مجسمه روبروی ما نشسته بود، انگار که از سنگ یا سرب یک‌تکه تراشیده‌اندش، مثل من نبوده، واقماً مریض بود. و هرچه تلاش می‌کرد پیش‌تر فرود می‌رفت. با صورت ناتاری چین‌خورده، موهای پریشان، و سری انگار که کوه سنگین، مردی بود که نمی‌توانست سرش را صاف نگه دارد. و هلدیان می‌گفت: «هرچه کرده‌ای، کرده‌ای. حالا بگو تنفر نگاهم می‌کرد و عاقبت می‌گفت: «هرچه کرده‌ای، کرده‌ای.»
 چه به خوردش داده‌ای که من اقلاً پادزهرش را پیدا کنم؟
 من چه می‌توانستم بگویم؟ مثل همیشه ساکت می‌ماندم. آن‌وقت مادر می‌گفت: «اگر چندتا غذایی کنده، حقت را کف دستت می‌گذارم.»
 گفتیم: «نفرین نکن، مادر. به جوانی من رسم کن. من حالا بیست و نه سالم است. هزار امید و آرزو دارم، مادر. و نمی‌دانستم که دارم گریه می‌کنم. و حالا هم نمی‌دانم که دارم گریه می‌کنم. از درد، از خستگی، سرما و گرسنگی. و همیشه از نفرین مادر هراسان بودم. اما نفرین هیچ‌وقت مرا نگرفت، خودش همیشه مریض بود. از همان وقت نفوسش به کلی تنگ شد. و از با افتاد. هر روز که می‌گذشت پریشان‌تر و شکسته‌تر می‌نمود. درختخواب سفید، با آن چنه نصف استخوان‌اش فقط خنجر می‌کرد. و در همان‌ده تیریش می‌گفت: «آیدین ... آیدین من کجاست؟»
 در قیرستان، زیر آن درخت چنار، کباره قبر آیدان نشسته بود. و من با این

درد به سراغش می‌رفتم و او را می‌یافتم که هیچ‌وقت ازوهان مادر نیستم.

نگاه می کرد. اورهان از گوشه طویله بلند شد. می لرزید. نه از سرما و نه از ترس، از چیزی که نمی شناخت. انگار به برق وصل شده بود و به وضوح می لرزید. پاکوبید. نه. نمی شد. سال پیش به نفر را در یک ماشین، پنج زده یافته بودند. زن و مرد جوانی یا بچه شان. می گفتند که هر چه لباس به تنشان بوده به دور بچه شان پیچیده بوده اند. اما نتوانسته بوده اند چلو سرما را بگیرند. یعنی دهان آن دختر سه ساله یخ بست بود و از چشم های آنان قندیل هایی مثل کریستال کش آمده بود. اورهان دست هاش را حرکت داد، دکه هاش را بست و باز خودش را حرکت داد. درجا زد. راه زیادی را درجا زده و بی فایده. صدای زوزه دم به دم نزدیک تر می شد. تو دست هاش ها کرد. سوچی کجایی؟ سوچی!

داد زده بود. هیچ کشیده بود. و نمی دانست که عریده کشیده است، و نمی دانست گریه کرده است، و هرچه فکر می کرد نمی فهمید چرا آن وقت روز راه افتاده بود. اما می دانست که از درد تنهایی شب های بدتر از این ها را نیز گذرانده بود. و می خواست وقتی او را دید، با زبان خوش کند و پاش را ببندد، یک گره خفتی به گردنش بیندازد و همان جا رهایش کند به امان خدا. و حالا اسیر برف شده بود. برف بی تبری که تمامی نداشت. آسمان به خشم آمده بود و می خواست دنیا را زیر برف مدفون کند. مثل بچه های که با مفتی خاک می خوراند مورچه ای را زنده به گور کند، و وقتی مورچه از زیر خاک بیرون آمد باز خاک می ریزد. و خاک هم که تمامی ندارد، برای دهن یک مورچه تا بخواهی خاک، و هرچه به تو قلا کند، عیب. همه این حرف ها به کنار، آیدین کجاست که او به جا نگاه می کند او را می بیند، و نه به خاطر مادر، بلکه به خاطر دل بی صاحب مانده خودش. حالا که دیگر مادر نیست بگوید: «آیدین من کجاست؟»

در دالان مخروبه نزدیک خانه، روزی کارخانه بکه سازی آمد. آن جا

که یک عاشیق نالیم، چنان آمان آمان از قشنگ می خواند، و آیدین آن قدر روان گریه می کرد که آدم درمی یافت یاد آیدان افتاده است. آن روز برف هم می بارید، و در خیابان ها سیل راه افتاده بود و کارگران کارخانه بکه سازی داشتند با کسبه های ماسه، راه سیل را می بستند.

گفت: «این جا چه می کنی، نزهتور؟»

گفت: «بیا بنشین، یکی دو قطره نهار امرات صلوات.»

گفت: «قهوه خانه مشهد عباسی، قورستان، پست مدرسه انوشیروان، باغ اخوان، شورزان، همه جا را زیر پا گذاشتم. حالا بیستم تو این جایی. فکر نمی کنی باید به من خیر بدهی که کدام گوری می روی؟»

گفت: «هدت مدیدی است که می آیم این جا.»

از دالان مترو که که باد تندی از آن پشت و پسله ها هجوم می آورد، بیرون آمدیم. گفتیم: «این جور که تو پیش گرفته ای معامله مان نمی شود. من نمی توانم اسیر تو باشم، دنیا را زیر پا بگذارم بیستم کجایی.»

گفت: «پس دوباره زنجیرم کن، آقا داداش.»

تا مادر بود، نمی شد. اما بعدها می بستمش. با زنجیر به زده های بالا می بستمش، و روزنامه کپشه ها را مثل علف می ریختم جلوش. به کاغذها و در می رفت و بعد همان طور نشسته به خواب می رفت. سرش را به زده تکیه می داد و می خوراند. من خیال می کردم مرده است. گفتیم: «خوشت می آید؟»

گفت: «آقا داداش. روز همان روز است، ولی روزگار یک روزگار دیگر است. تو باور می شود که آیدای خودمان خودش را آتش زده باشد؟»

حالا اصرار خودش بوده، اصرار عجیبی که شب و روز آزارش می داد، نه اصرار مادر. چون مادر از سال ها پیش زیر خورواها سنگ و یخ خفته

«چی شده، پسر؟»
 با دست به زنی اشاره کرد که دو بچهٔ موزیر خوشگل همراهِش بودند.
 گفت: «آقا داداش! زن داداش.»

من خوب دقت کردم. زن خودم بود. آذر. داشت از حجرهٔ زریور و آجیل می‌خرید. یک پسر داشت و یک دختر. آذر مروای بلند دخترش را دم‌اسنی بسته بود و هر به گاهی زیرچشمی حجرهٔ ما را می‌پایید. سال‌ها بود او را ندیده بودم. و تا آن روز گمان می‌کردم عقیم شده‌ام، هیچ میلی به زنان ندارم. اما وقتی چشم بهش افتاد احساس کردم چقدر دلم می‌خواهد زخم باشد. و چقدر دلم می‌خواست همان روز، همان ساعت زخم باشد و حالا هم.

موقع رفتن در دالان مکث کرد که پسرش را صدا بزنند. آن وقت دست هر دوشان را گرفت و با لبخندی که عاشق به صبح می‌زند، رفت.

آیدین گفت: «زن داداش.» و لبخندی می‌زد که به نظر می‌آمد می‌خواهد گریه کند.

گفتم: «خوباً که چی؟»

گفت: «که هیچی. زن داداش بود.»

گفتم: «گم شو.» و پریش کردم.

گفت: «خوب می‌روم.» مثنیٰ تخمه برداشت و باز رفت به کاروانسرا.

روی پست حلبی خودش کنار اسباب‌بول نشست و پتو را روی پاهایش کشید. بعد از آن روزی که یک بار دیگر آذر را دیدم که دم سینما داشت یقهٔ کت

شوهرش را مرتب می‌کرد و من نمی‌توانستم صورت آن مرد را ببینم، اما صورت پر آذر و آن چشم‌های صلی‌اش پاهای آدم را مست می‌کرد.

قدش از من بلندتر بود و من وقتی می‌خواستم کشیده بزنم می‌بایست روی نوک پنجه با می‌شدم و هفته‌های دو سه بار می‌خواستندم بیخ گوشش.

بود، و هیچ نگاه منتفری نمی‌توانست به دست‌های آوره‌ها زن بزند و حکم براند. «آیدین.»

سروش را از دیوار برداشت و به دیال صدای زوزه بیرون را نگاه کرد. بارش برف باز شدت گرفته بود. تمامی ندانست. انگار آسمان می‌خواست قاتل قضیه را بکشد؛ برفی به زمین بگذارد که بعدها مردم بگیرند همان سال برفی. از همان‌هایی که ما در شهر زیر بار سنگین آن توپل می‌زدیم و به خیابان راه پیدا می‌کردیم. برف کوره‌های تنگ هرچه بوده، بود. تازه از دو طرف، برف پست‌بام‌ها را که می‌ریختند، دیگر نمی‌شد در خانه را باز کرد. و مادر نمی‌توانست اتاق‌ها را گرم کند و ما عزز می‌گرفتیم. پدر می‌پرسید: «در این سرما آیدین چه می‌کنی؟»

گفتم: «پدر، من که زیرزمین نمی‌روم.»

«ولی تو داکس می‌دانی که او شب‌ها چه می‌کند.»

«کتاب می‌خواند.»

بخواند. کاش پدر مامش نمی‌شد. کجایی، آیدین؟ سوچی. نه. فریاد از ته گلوئی حیوانی سرگشته بود، انگار از درد ناله می‌کرد و با زوزه می‌کشید. گرگ‌ها هر دم نزدیک‌تر می‌شدند. سروش را به دیوار گذاشت، و همهٔ قوازش را به کار برد که نمیرد. صدا از پشت دیوارها بود. بی‌اراده، بی‌آن‌که نگاه کند سیگاری از جیب پالتوش بیرون آورد و سیگار را روشنش کند اما چوب کبریت نداشت. قوطی‌اش را پرت کرد و سیگار لای دو انگشت آن‌قدر فشرده که ریخت. دست‌هاش را ها کرد. رطوبت نفس روی پوست دست‌هاش بیخ بست. سوچی! صدای گرگ‌ها حالا از پشت دیوارها می‌آمد و بیخ تا بودند، شاید هم شش تا. همگی بر دو پا بلند می‌شدند و با ضرب به زمین می‌آمدند. گرسنگی نمر می‌شد و با درد فرود می‌آمد. گفت: «سرم.» آن وقت آیدین دود توی حجره و با خوشحالی به من گفت: «آقا داداش! آقا داداش!»

اما انگار کیف می‌کرد و خونسرد خیره می‌شد، پلک می‌زد و خیره می‌شد، ایخند می‌زد و خیره می‌شد. و من باز هوس می‌کردم بزم.

در محضر هم گفتف: «آمده‌ایم این‌جا که طلاقت بدهم.»

گفتف: «باشد.»

گفتم امضا کن. امضا کرد. و روز بعد آمد اثاثیه‌اش را جمع کرد و برد. و من مثل پدر نمی‌خواستم حرفش را بزم که با آسودگی تمام، روی تخت بومش زبر درخت مجنون می‌نشست و هندوانه را شتری قاچ می‌کرد و یکی هم می‌داد به من، و می‌گفتف: «حرف این جنازه را بزن.»

و در طولیه باضرب باز شد و باد تندی روزه‌گشایان برف را به درون ریخت. و روشنایی سفید برف روی دیوار مقابل افتاد. روزه‌گرگ‌ها حالا از توی طولیه می‌آمد. در ازشکسته بودند و آمده بودند تو دروست پشت سرش. هر شش تا شان. پا می‌گریزند و روزه می‌کشیدند. و چقدر گرسنه بودند. کاش یک تکه نان خشک بود که براشان پرت کنند. سوچی کجایی؟ سوچی!

گفتف: «طعمش خوب است، اما انگار آدم سرب می‌خورد.»

گفتم: «آه این آقا بیوک ما را نمی‌شناسی. استاد است. بخور که این غذا گیر فلک نمی‌آید.»

گفتف: «استس چی هست؟» دو قاشق پایبی خورد، و با اکراه به ته مانده بشقابش نگاه کرد.

گفتم: «امی خانم. خوراک یک برنده کباب است که آقای لرد، هر روز می‌خورد.»

گفتف: «لابد خیلی هم گران.» و یک قاشق دیگر.

گفتم: «تا می‌توانی بخور. فکر پولش را نکن.» و قلمم می‌زد.

«آه چرا نمی‌خوری؟!»

«من پیش تر تا خوردادم.»

«اقتلاً یک لقمه بزن.» و باز خورد. و من باضربان تند قلب به وضوح دیدم که به سسکه افتاد و چشم‌هاش به دودو افتاد. به سینه‌اش اشاره کرد، گفتف: «مانده است این‌جا سنگین ... مثل سرب.» بعد با دو دست سرش را گرفتف. «نالیب، نالیب، بعد آرام گفتف: «آخ خدا»

گرگ‌ها دوره‌اش کرده بودند. و آماده بودند که هجوم بیاورند. حلقه می‌زدند، خیره یکدیگر، بی‌لزش با تمام قوای گرسنگیشان هجوم می‌بردند به آن که یک لحظه غافل مانده بود و او را می‌کردند یا لاله می‌زدند. بعد چند تکه استخوان بر برف می‌ماند. هر هن می‌کردند یا لاله می‌زدند. هرم نفس‌هاشان به پشت کلاهش می‌خورد. و کاشی بود نکان کوچکی بخورد. برای همین بود که جورت نمی‌کرد سرش را از دیوار بردارد. چشم‌هاش را بست و در انتظار دریده نمره کشید. آیدین! آیدین!

یکباره ساکت شد. برگشت. نه گرگی بود نه روزه‌ای.

صبح شده بود. ابرهای ضخیم و سفید چنان آسمان را پوشانده بودند که مبادا گوشه‌اش را اورهان ببیند. دنیا شده بود سفیدی مطلق. به اطراف نگاه کرد و بارش برف، و روشنایی مختصر روزه می‌شد. سابقاً زیر سایه درختی خشکیده جلوی برانه‌های قهوه‌خانه دیده شد. سابقاً زیر سایه درخت ایستاده بود و با دست راست به شهر اشاره کرده بود. همان‌جا ایستاد. درست روبروی در درم شکسته قهوه‌خانه‌ای که سابقاً یک قهوه‌خانه‌ی تک افتاده و گرم بود. و ما قشقی از تپه‌ها سرازیر می‌شدیم، شورآبی سبز و آبی را می‌دیدیم. اما حالا هیچ چیز به زندگی شباهت نداشت. برف نمی‌خواست دست از باریدن بکشد، و همچنان بر زمین بار می‌گذاشت. اورهان زیر درخت جهت را نشانده گرفت و به راه افتاد. تا زانو فرو می‌رفت. صدای شهر انگار از جایی می‌آمد. گوش سپرد. نه نمی‌توانست بفهمد از کدام سو می‌آید. و باز رفت. سوچی را دید که با بلوز پشمی

سوزنگی که آید، برایش بافته بود، پالتو کهنه‌ای بر دوش، و همان پای‌خ رنگ‌بندی‌دار از دور می‌آمد.

گفت: «همن، داداشی، از کدام طرف برویم؟»

سوجی روزنامه را پاره کرد و به هوا پاشید و برف بارید: «همه در یک جهت. به ستون هستند. همه به طرف سرمای مسگر.»

«همن، داداشی، پس کجا رفتی؟»

«دنیال من نیاید، اخوئی!»

«چرا؟»

«دست از سرم بردار، ما دیگر پیر شده‌ایم.»

دندان‌های یکی در میان و دو تا در میان ریخته بود، و کتک‌های تپه‌های رنگی در لته‌های مانده بود که بتواند چیزی بچورد. موهانش سه تا در میان سفید بود. گفتیم: «همنی خواهی تو همین کاروانسرا یک اتاقک برایت بسازم که همیشه پیش اسمایول بمانی؟»

پای چپش را به دیوار زده بود و خیبان را نگاه می‌کرد. انگار همین دیوار بود، اما یازده روز پیش. امروز دوشنبه است. و آندروز برف می‌بارید. آیدین ضمه‌گین بود. جهل و دو سال از عصرت رفته، حالا دیگر خجالت بکش.»

همان‌طور که خیبان را نگاه می‌کرد، بکیار به وعش افتاد. دو دستش را به سرمش برد و گفت: «همنی خواهم بالا بیارم.» آندوقت روزنامه‌ها و کاغذپاره‌ها را از جیب پالتوش درآورد، از لینه شلوارش درآورد، از لای جوراب‌هایش درآورد، همه را دسته کرد و ریخت توی یک پیت حلنی که جلوی مارتا گذا دود می‌کرد و می‌سوخت. ورق‌های کاغذ پیچ و تاب می‌خورد و نیست می‌شد. و من یاد کتاب‌هایش افتادم که در حیاط سوزاندیم و یاد زیرزمین افتادم که شعله خشمگینی از پنجره‌هایش زبانه می‌کشید. و ناگاه

صدای خنده‌های عصبی پداری را شنیدم: «همه این روح شیطان است که می‌سوزد.»

گفت: «همین چیزها بدبختم کرد.» و راه افتاد.

گفتم: «آیدین!»

برنگشت. دنیالش راه افتادم. دستش را گرفتیم و چسباندنش به تنه درخت. برف شاخه‌های آن درخت بر سرمان ریخت گفتیم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «یک جای دیگر.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «مگر من از تو می‌پرسم کجا می‌روی؟»

چپ و راست دو تا خوراندیم بیخ گوشش. بعد لرزش دست و پیریدن زیر چشم‌هایش را به وضوح دیدیم. با تعجب و لحن پداری گفتیم: «برگرد تو کاروانسرا.»

شاید دو دقیقه مات نگاهم کرد. از رو رفتیم. سرم را که زیر انداختیم، دیدم راه افتاد. من پالتو تنم نبود. داشت سرم می‌شد. اما دنیالش رفتیم و باز گرفتیمش. گفتم: «چهی شده، سوجی؟»

گفت: «سوجی؟ لب روچپد و به درخت‌ها نگاه کرد. مثل بچه‌ها به بالای سرمان نگاه کرد. گدازم می‌خواست گریه کند. لب‌هایش را گاز گرفت. بعد با سرفه‌ای سعی کرد جدی به نظر بیاید.

گفتم: «آیدین.» و خندیدیم. و خیال کردم حالش خوب شده و همه چیز را مثل دیگران می‌فهمد. و باز با موهانش خندیدیم.

گفت: «چوا می‌خندی؟ مگر او هم مرده؟»

گفتم: «آره. سال‌ها پیش. سال بعد از پداری.»

گفت: «پس باید رفت.»

گفتم: «کجا؟»

از خشم می لرزید. گفتیم: «درست می گفتم، چنان آدمی ازت بسازم که مرغ هوا به حالت گریه کند.» و برگشتم به حجره، ده روز ناپدید بود و من حالا اسیر او، آواره بیابان‌ها شدم. امروز دوشنبه است. اما روزهای دیگر هم بود. گفت: «باید رفت.»

گفتم: «خیر است. کجا انشاء الله؟»

گفت: «کجا؟ پاپوس آقا.»

گفتم: «حرف مفت می زنی هان!»

گفت: «آقا باز مرا طلبیده، سماروش دارد قفل می کند.»

و می دانستم که به قهوه‌خانه شورایی می رود. اما پیش‌تر از این‌ها، زمانی که پدر تازه مرده بود، و آیدین طین وصیت پدر در حجره کار می کرد، وقتی می گفت: «باید بار و بنه را بست.» می گفتم: «برای من که این‌جا خوب است. تو می خواهی بروی، برو.»

گفتم: «خیال می کنی.» از زور خستگی پشت پیشخوان وارفته بود. من کمرم توان آن همه سنگینی را نداشت. وانگهی، من دوازده سال در آن خراب شلّه جان کنده، بروم. جارو هام را زده بودم، حمامی هام را کرده بودم. و آنقدر از آن پله‌ها پسته و تخمه پاپین برده و بالا آورده بودم که دلم می خواست چند سالی او هم با کار و ور برد و قدر زندگی را بفهمد. و همه این چیزها را به او گفته بودم که آویزه گوش کند و یکباره خیال می‌رسانی برش ندارد که بکراست بیاید پشت میز بنشیند.

بیست و سه گونی تخمه آفتابگردان چلب حجره روی هم چیده شده بود و مانی توانستم از شیشه‌ها بیرون را ببینم. گفتم که همه این‌ها باید برود پاپین. و او همه را کول کرده و به اتیار زیرزمین کشید. چهل پله کارش که تمام شد یک لیوان چای برای خوردن ریخت، روی زمین نشست، پاهایش را دراز کرد و چای را داغ داغ هورت کشید. دانه‌های درخت عرق،

گفت: «باید دید که مرده‌ها چه جور می خوانند. این یک راز است.»

گفتم: «برگرد. امروز می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

باز نگاهش را به سرپام دوخت. چشمش را تنگ کرد و زل زد به چشم هام. «باز چه نقشه‌ای تو کله‌ات داری؟»

و من با تمام صداقت به او گفتم که هیچ نقشه‌ای در کلام ندارم. و از این‌که در این چهارده سال هیچ وقت آدم حسابش نکرده بودم، و هیچ وقت نمی توانستم بفهمم که وقتی نیست انگار یک چیز کم دارم، احساس بدی داشتم. تا باش را در حجره می گذاشت بهش اضم می کردم و داد می‌زدم: «باز که پیدات شده‌ای؟»

یک مشت تخمه برمی داشت، در جیب پالتو یا فریبش می ریخت و با نگاهی دزدکی و شوخ، مثل بچه‌ها می‌درید ته کاروانسرا. اسماعیل مرتب برایش چای می ریخت. بهش آتش می داد، و مدام پیت حلبی‌اش را گرم نگه می داشت. تا بود، بود. می دانستم که هست اما نمی‌دانم برای چی هوس کرده بودم باش حرف بزنم. دلم برای یک آشنای تنی لک زده بود. گفتم: «بروم.» و مستش را کشیدم.

دستمش را بند کشید. و باز رفت. و من آنقدر سردم بودم که توانستم باز دنبالش راه بینم. از همان‌جا داد زدم: «حرف آخرت همین بود؟»

گفت: «آخری دیگر خرابی از حد گذاشته. باید بار و بنه را بست.» و

رفت.

باز رفت. راه رفت. اگر یک جا را می‌گرفت و ساعت‌ها می‌نمود حتماً به شهر می‌رسید که بنواد خودش را زنده نگه دارد. و رفت. آنوقت به پشت سر نگاه کرد که ببیند چقدر راه رفته است. ویزانه‌های قهوه‌خانه از دور فروریخته‌تر به نظر می‌آمد.

گفت: «آخری دیگر خرابی از حد گذاشته. باید بار و بنه را بست.»

پیشانی و زیر پلک‌هایش را پوشانده بود. با شلوار سرمه‌ای و پیراهن آبی که به تنش چسبیده بود، مرا یاد خودم می‌انداخت که به خاطر جاتی‌ام حتی پیش از او عرق می‌ریختم. گفتم که، پدر، من این گونی‌ها را چهل پد پابین بروهم و بالا آورده‌ام. انصاف نیست. اما کار از انصاف گذشته بود و حالا از گرد راه نرسیده داشت چنگ می‌انداخت به دار و نثار من. و پدر بی انصاف دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت، چرا که موقع مرگ گفت: «هر چه که هست، نصف نصف.» و آن شب من تا صبح در تب ندانیدم سوختم و هذیان گفتم. خیس عرق، بی آن‌که کسی یک لیوان چای دستم بدهد، و او آن روز یادش رفته بود لباس‌هایش را بپوشاند. کمی هم لاغر تر به نظر می‌آمد. من می‌فهمیدم که خسته و مانده، از ته دل می‌خواهد بگوید که نمی‌تواند آن‌جا بماند. به قول پدر روح کاسی در او وجود نداشت. اما با وصیت آخر پدر مجبور بود بماند. گفتم: «خوری یا خنایی از حد گذشته.» چایش را که تمام کرده لب پله‌های جلو حجره نشست. نمی‌دانستم به کی فکر می‌کنم. نیم ساعتی بعد، درست هنگامی که کوکوی ساعت چهار بار خواند، مثل هر روز آن دختر خوشگل ارمی آمد سراغش. گفتم: «این چه وضعی است؟» و آیدین لباس‌هایش را که بر او بزرگونی بود نکاند، کنش را از گل میخ برداشت، پوشید. گفتم: «چیزی نمی‌خواهی؟» و آن دختر یک مشت برگ‌هلو برداشت و در کیفش ریخت، یک مشت هم بسته، یک مشت هم نخمه شورد.

آن دختر عجیب به رنگ بنفش بود. یا من این جور خیال می‌کنم، چشم‌هایش تند می‌درخشید، و آدم را شرم‌زده می‌کرد و با چرخشی که به اندام خود می‌داد یک دسته گیسوی صاف و بور روی موها بر می‌زد و من دیگر آن دو را نمی‌دیدم. انگار که بر پروازشان همان موها بود. بعد در ذهن من، آن دختر مدام داشت می‌چرخید و چتری از موها و رنگ بنفش و خنده فشنگ به یادگار می‌ماند.

و من کی جزوتم داشتیم بی‌رسم که کجا می‌روند؟ حتی وقتی به مادر می‌گفتم، اخم می‌کرد و طوری که برای همیشه خفقان بگیرم می‌گفت: «تو راسته‌ه؟»

و من هر روز عصره سر چراغ تنها بودم، و هر روز یک فکر تازه، به ذهن می‌رسید، اما او توجهی به فکرهای تازه من نداشت. نه رضایت می‌داد که سهمش را بدهم تا بتواند ادامه تحصیل بدهد، نه قبول می‌کرد تمام وقت در حجره با به پای من کار کند. حتی گفتم که اصلاً به حجره نیاید و حقوقش را برآورد. اما گفتم: «من وجدانم را ضعی نمی‌شود.»

گفتم: «از چیزی که نداری حرف نزن.»

گفتم: «مؤدب باش.»

گفتم: «اولی بعدها گله نکن.»

گفتم: «سعی نکن برادریمان لطمه بخورد.»

گفتم: «من شایخیم به این برادری.» و با این که می‌دانستم عاشق بی قرار آن دختر ارمی است، اما می‌خواستم به زبان بیارم و به عجز بیفتد و بخواند که بگذارم عصرها برود. پدر نتوانسته بود او را به عجز آورد و من می‌خواستم این کار را بکنم. دلم می‌خواست جوری رفتار کنم که صبح‌ها پاشنه در حجره را مالج کند و بیاید تو، مثال موم در دست‌هاش بچرخد و شب همراه من به خانه بیاید و هر چه می‌کردم نمی‌شد.

می‌گفتم: «چقدر می‌خواهی با چوب در بروی؟»

تا وقتی که به چوب را در آورم.»

گفتم: «چقدر می‌خواهی کتاب بخوانی؟»

تا صورت اسرافیل.»

جلو آینه شکسته نه حجره ایستاد. موهایش را با دست داد بالا سر سبیلش را با شانه مرتب کرد. کوکوی ساعت چهار بار بیرون آمد، و من

غنیچه می کرد که انگار دارد آبیان می بکند و حالا داشت آن آبیان لعنتی

را می مکید: «از شهر مردها می آیم»

«بعد از آن همه سال از زیر خاک درآمده ای که چی بگویی؟»

«هنوز زنده ای، آقای اورهان؟»

جان «می بینی که زنده ام. نگاه کن ... اما آقای لرد، اگر از این مهلکه جان

سالم به بدر برده ام، می دانم بقیه عصرم را چطور بگذرانم»

پدر گفت: «نیص بازار دست ماست، آقای لرد.»

آقای لرد گفت: «نیص شما هم دست ماست، آقای اورخانی»

من خندیدم. آقای لرد گفت: «این پسر شما باهوش است. اقتصاد را

می فهمد. اما آن یکی که اضافه به دام شعر، یک احمد تمام عیار است.»

پدر گفت: «احسن، احسن. بعدها به من گفت در این که هر

دو کله شق و یکدنده ایم شکی نیست. و به آیدین گفت که او به قول

انگلیسی ها یک احمد تمام عیاری است که به اندازه الاغ هم نمی فهمد.

آقای لرد موقعی که با پدر دست می داده گفت: «به این صد سال فکر

نکبید، به قفق شماسی که زیر نظر ما باشید... و خندید. خندید. خندید و

حالا عصا را زیر بغل گذاشته بود و با آن پای شکسته به سرخ اورهان آمده

بود. گفت: «پدر. مرده ها چرا دست از سر آدم بر نمی دارند؟»

نه. یک ضربه آهنی از عصا به زمین فرود آمده بود و صدای گرومب

آن پای گنج گرفته، دل زمین را می لرزاند.

من خیال می کنم صدای ضربه عصاست که به سرش پارچه پیچیده

باشند.

چشم هاش را بست. آن وقت آقای لرد او دید که دارد می رود. تند

می دوید. یک تق و یک گرومب. برف چرخ زان می نشست. «تق گرومب»

داد زد: «بس نکبید، آقای لرد.»

بنی اختیار به در حجره نگاه کردم که بنیم چه جوری آن دختر ارمنی از

پندها بالا می آید. و درست در همان لحظه می آمد، یکی دو مشت چیزی

برمی داشت، و آن ها او هم می رفتند. و آن روز دم در صدایش کردم. گفتم:

«هر جا می روی یاد من هم باش.»

باز فروخته ناگهان به دختر و بعد به من گفتم: «تو خیلی خوبی اورهان.»

گفتم: «خانم، شما به این شازده بگویند یا من را از زندگی من بیرون

بکشند.»

گفتم: «زندگی شما کجاست، آقای»

من از آن دختر خیانت کشیدم، اما زدم به برگ بی خیالی و به آیدین

گفتم که حاضرم سهمش را بخرم. گفت: «تو قش به پول فکر می کنی

انسانیت را از دست می دهی، اورهان.»

گفتم: «حالا که به پول فکر نمی کنم.» و بعد که رفت گفتم: «تو همیشه

خوبی، حتی توی خوراب.»

رو به دیوار ایستاد و چشم هاش را بست. اما کابوس ذهنش شکلک های

مضحکی بود از تمامی مرده هایی که می شناخت. پدر می رفت. مادر با

نفس تنگی اش خس خس می کرد. جمشید دیلای پا بر دیوار می گذاشت و

انتظار می کشید و تا چشمش به اورهان می افتاد می گفت: «عشق.»

چشم هاش را کشود اما به دیوار که نگاه کرد، باز هم بیان بود و برف؛

سرما و سفیدی لایتهای دشت و تپه. آقای لرد او دید که با پای گنج گرفته و

آن اعضای آهنی زیر بغل از آن سو به طرف قوه خانه می آمد. و صدای

ضربه عصایش به زمین، انگار که به سر آن پارچه بسته باشد، گرومب صدا

می داد. و هر قدم که برمی داشت، نگاه می هم به قوه خانه می انداخت، و

خستگی اش را با بخار برف می کرد. نژاک مشکلی دنباله دار تنش بود، با

بیراهن سفید و پایباز زرشکی. و قش جدی می شد لب هاش را طوری

گمان می‌کرد به طرف شهر می‌رود، اما سرگردان شده بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. جایه‌های انگار زیر برف مرده بود. همان‌جا نشستند، در خود مجالہ شدند و سرش را در دست‌های گرفت. چوپانی که روی سنگ بیخ زده بود، چشم‌هایش نگران بود و دهانش باز بود. حتماً پیچ و تاب هم خورده، بعد روی سنگی نشستند و بعد قبول کرده که بمیرد. مرگ که می‌آید آدم وفار اصلی خودش را پیدا می‌کند. پدر با وفار خاصی مرد. با همان ابهت همیشگی. کف اتاق بزرگ طبقه بالا رو به قیبه‌اش کرده بودیم. از ساعت یازده شب تا ظهر روز بعد در احتضار بود. مادر بالای سرش نشسته بود و با صدای مجزون و نامفهوم قرآن می‌خواند. گاه به گاه سر برمی‌داشت، نگاهی به چهره بی‌رنگ پدر می‌انداخت، لب‌هایش را به هم می‌نشرد، و بعد تمام جسمش تکانه می‌خورد. لحظهای سرش را در چادر فرو می‌برد و باز می‌خواند. من سمت راست پدر نشسته بودم و آیدین سمت چپ.

آیدین گفت: «یعنی هیچ کاری نمی‌شود کرد؟»

دست پدر را در دو دستش مالش می‌داد. نگاه با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، و گاه آب تربت به حلقش می‌ریخت. رنگ صورت پدر داشت زرد می‌شد. زردی که آدم نمی‌توانست تحمل کند. و وقتی استغراق می‌کرد می‌رفتم چیزی یادرم یا هوایی عوض می‌کنم، به آیدین گفتم: «آدم ضعیفی هستم، نمی‌توانم تحمل کنم.» و وقتی برمی‌گشتم مادر با حوله نمدار همه جا را پاک کرده بود، و آیدین همچنان دست پدر را در دست داشت. آنوقت سری تکانه داد و انگار با حرکت سر چیزی از من پرسید. گفتم: «هی، فایده است. کار تمام است.»

پدر به آرامی سرش را به طرف من برگرداند و نگاهی به پیکام انداخت. خیال کردم چون دکمه‌ها را بسته‌ام می‌خواهد بگوید که

ببندشان، اما هوا گرم بود و من حال نفوح داشتم. آیدین گفت: «بشین.» نشستم و وقتی دست پدر را در دست‌هایم گرفتم، پدر تمام کرده بود. صدای اذان ظهر همه جا می‌پیچید. و مادر به حالت سجده زار می‌زد. تیروی تازه‌ای در خود حسن می‌کرد. نه‌مانده تیرویی که گاه در آدم یافت می‌شود. سرپا ایستاد، برف لباس‌هایش را تکانه‌ده، به اطراف چرخید و با دقت نگاه کرده، به چیزی که سیاهی زبند، تنها در سمت راست دیوارهای مخروبه قهوه‌خانه دیده می‌شد. و انگار یک تابلو سرخ‌رنگ هم آن‌جا بود. دست‌هایش را در جیب شلوار فرو کرد و به طرف قهوه‌خانه راه افتاد. به خودش گفت: «او‌ها،ان به دست‌هایت فکر نکن.» و فکر نکرد. رفتم. پدر یک شاخه گل گذاشت روی تابوت آقای بود. و عصر بیکه‌ها را که توی ماشین بار می‌زدند ما تعجب کردیم. به همه بیکه‌ها برجسب زده بودند: «آقای لرد درگذشته است. به او احترام بگذاریم.»

گفتم: «چه جوری؟»

یکی از کارگرها گفت: «آدم بزرگی بوده، همین. فقط این را بدانیم.»

دوید. هرچند به کندی. اما دوید. نمی‌توانست راه برود، نمی‌توانست بایستد. و بعد دید که نمی‌تواند بدود. صورتش در ی برف‌ها بود و دست‌هایش فرورفته بود. بلند شد، برف لباسش را تکانه و باز راه افتاد. آیدین گفت: «من به استاد نامفون پیش‌تر احترام می‌گذارم.» و می‌گفت که من نمی‌فهمم چرا آقای لرد بیکه می‌سازد، و چرا بخاری نمی‌سازد، و چرا کارخانه بیکه‌سازی‌اش را در آبادان دایر نکرده است. شاید برای همین چیزی بود که آیدین می‌گفت: «من نمی‌توانم به او احترام بگذارم.» و چهار سال تمام آیدان را ندیدم و زمانی به خانه برگشتم که آیدان هم رفته بود سینه قبرستان. و همین او را به حجره کشاند. و پدر را همین وادار کرد که آیدین را نعل بزند، سرش را روی شاهنش بگذارد و من حق کتان بگیرد: «آیدان را از دست داده‌ام. تو دیگر ته‌پیمان نگذار.»

گفت: «سعی نکن به من کلک بزنی، چون تا بخوابی ثابت کنی باید»

شش ماه بکشی»

گفت: «چی را ثابت کنم؟» ایوان را آبپاشی کردم و آن وقت یاد

یوسف افتادم که هیچ وقت نمی توانستم زیرش را آبپاشی کنم، بعد

رشم که بخوابم، آیدین لب به آتش نمی زد، و هوای گرم بود. گفت: «بخور»

گفت: «قانون نوری این مملکت بیست و چهار ساعت است، فوئش

چهل و هشت ساعت»

گفتم: «پس برو بخواب»

به طرف زیرزمین راه افتاد، در راه پله ها گفت: «بعد چی شده؟»

گفتم: «بعد چی؟»

گفت: «این عکس شهر بلگراد را نشان می دهد که تقریباً ویران شده

است.»

روزنامه را از دستش گرفتم گفتم: «پس است، دیگر بخوان.»

ته صدایی هم داشت، آمان آمان می خواند، مثلد عباس از قهوه خانه

درو آمد و گفت: «فقط نکتم یک ماه از بهار رفته هر سال این مرفق می زند

زیر آواز»

اما به گمان من هر وقت چله ای می دید می خواند، آن قاری لایق مردنی

انگشت سیاه اش را در گوش گذاشته بود و سرش را تکان تکان می داد.

گفتم: «پس است، دیگر بخوان»

روز ختم آیدآ بود و آیدین بعد از چهار سال دوری، حالا جلو در

مسجد با حیرت داشت ما را نگاه می کرد. تا چشمش به من افتاد گریه کرد.

و من احساس کردم دوره بدی را پشت سر گذاشته و دانستم که شیرهایش

کشیده شده، لایق را نگه دارید، با لرضی در دست ها و چوک های دور

چشم و روی پشانی حتی بیرتر از پدر به نظر می آمد. گفت: «آیدآ؟»

«چشم پدر»

«کجا بودی که این طور پیر شده ای، پسر جانم؟»

به جلو قهوه خانه که رسید، خودش را تکان داد، پا کوبید، و بعد به درون

طریقه رفت. باید فکر می کرد و این بار از این طرف می رفت. برف که

می ایستاد، راه می افتاد و می رفت، آنقدر می رفت تا به یک شهری برسد.

اما اگر گفتم: «سوچی، همه آدم های شهر می دانند که تو دیوانه ای، خودت

می دانی؟» منظور بدی نداشتم، می خواستم بدانم در چه وضعیتی است.

روزنامه ای از پایه شلوارش درآورد و خواند: «همه در سکوت مرگ فرو

رفته اند، شهر خالی از سکنه است. درخت ها سر خشته اند، رزها فاحشه

شده اند، نان خالی هم گیرشان نمی آید، نمی دانند چطور خودشان را گرم

کنند. و تنها در انتهای شهر، در باغ سرسری هنلر و معشوقه اش زندگی

سبباً آرامی دارند. این عکس هنلر است که با دست فتح بلگراد را نشان

می دهد. پیش ...»

بیکاره غیبش می زند و می آید به این قهوه خانه، تنها عیش همین

است گفتم: «باز به برده های ایوان زنجیرت کنم؟» بعد زنجیر و قفل آورد

و بستمش به نرده ها. شب که آمدم خواب بود. حیاط خانه پر از کلاغ و

گره بود. مرا که دیدند همگی فرار کردند. آنوقت سکوتی و حشتناکی

خانه را گرفت گفتم: «آیدین، با شو برات آتش آورده ام»

چشم هاش را باز کرد. ذوق زده خواست از جاش بلند شود که زنجیر را

از یاد برد و نیم خیز قوز نشست. گفت: «آقا داداش»

زیرش را خیس کرده بود. گفتم: «بگذار بازت کنم» و بازش کردم.

گفتم: «آتش بخور»

گفت: «پس زندان داش کجاست؟»

تا آن روز نرسیده بود. گفتم: «فلاش داده ام، شش ماه پیش.»

گفت: «وآه، آیدار، پدر آن جاست»، او را بر دم پیش پدر

کنار در طویله کتو کرد و به انتظار ایان گرفتن برف ماند. حالا آرزو

می کرد حیوان باشد. پشم گرمی تمام تنش را پوشانده باشد و هر وقت

طلمه خواست بزند به جمعیت، یک بیچه آنجا، کنار خناری آب به

میله‌های باغچه پیاده‌رو کشش و قوس می آمد، و آدم‌ها تند می گذشتند.

گفت: «آیدین، نمی خواهی بروی خانه؟»

گفت: «بگذار این جماعت بروند.»

من روی سکری حجره ایستاده بودم و اعتنائی به خنده باربها

نمی کردم. آیدین گفت: «آقا داداش، این همه جمعیت، قاشق از کجا

می آورد؟»

گفتم: «بعضی ها هم با دست غذا می خورند.»

بعد ساکت شد. انگار آسوده شده بود. و جماعت می گذشتند. بوی

نان بربری از کوچه بعدی می آمد، بوی قهوه ترک هم می آمد. اما منازة

قهوه‌فروشی خیلی دور بود و مسیر سورن یک دختر داشت که حتماً

می خواست زن آیدین بنسود. و بعدها من همیشه به این فکر می کردم که

آن دختر اونی را پیدا کنم، و هرچه می گفتم هیچ نشانی ازش نمی یافتم.

آب شده بود و رفته بود توی زمین.

تا این که یک روز صبح، همین سه چهار روز پیش یک کنیث به حجره

ما آمد که به نظر می آمد قریبه باشد. گفت: «برادر، ببخشید. این آقای

لدبلند که موهای جوگندمی دارد و چشم هاش ناتاری است برادر شما

نیست؟»

خودش هم رنگ‌بریده و لاغر و قد بلند بود، با موهای جوگندمی. زبر

چشم هاش هم کیود بود. گفتم: «چطور مگر؟»

گفت: «سر چهارراه شیخ چراغ آهنما را با سنگ شکسته. حالا

دستگیرش کرده‌اند.»

من خوشحال شدم. گفتم بالاخره بعد از چند روز سر و کله‌اش پیدا

شد. اما تا آن روز سابقه ندانست که حتی بچهای را هم بیازارد. کار به کار

کسی ندانست و بعد بود که شیشه بشکند. گفتم: «سورچی؟»

گفت: «شاید. من این اسم را نشنیده‌ام.»

بعد با هم به چهارراه شیخ صغی رفتم. آن روز هم برف می بارید. و من

پایاخ را فراموش کرده بودم. از پاسبان سر چهارراه پرسیدم. مرا

می شناخت. سورچی را هم می شناخت. اما گفت که یک دیوانه زنجیری

شیشه سبز چراغ آهنما را شکسته. گفتم: «سورچی؟»

گفت: «نخبر، قربان. یک دیوانه زنجیری بود که دستگیرش کرده‌اند.»

و ما برگشتیم. در راه کنیث از من پرسید که سورچی کجاست. گفتم که

می دانم و او گفت که مدت هاست که دنبال یک آدمی با این مشخصات

می گردد که سابقاً نجار بوده و حالا هیچ اثری ازش نیست.

گفتم: «همین برادر خودم است.»

گفت: «کجا می شود پیدایش کرد؟»

گفتم: «من هم چند روز است که خبری ازش ندارم. غیب شده.»

«چرا؟»

«نمی دانم گاهی می زند بیرون.»

گفت: «عجب! پس چه می شود کرد؟»

گفتم: «شما کی هستید و چه کارش دارید؟»

گفت: «من پدر تصمدی دخترش هستم.»

اولین بار بود که می شنیدم. گفتم: «دختر؟»

گفت: «بله. مگر شما نمی دانید؟»

گفتیم: «چهی را نمی دانم؟» یک نفر تند می روید من رویی برف ها بین
شدم. کمبیش دست مرا گرفت و بلندم کرد. گفتیم: «من منظور شما را
نمی فهمم.»

گفت: «می شود در حجره شما صحبت کنیم؟»
به حجره رفتم. پشت میز نشستم، و او صندلی اش را به بخاری نزدیک تر
کرد. خسته و نگران به نظر می آمد اما آدم با دقت و مظمی بود، و ششوره
ششوره حرف می زد. گفت: «اسم برادر شما آیدین اررخانی است. پدۀ»
«بله.»

«او یک دختر پانزده ساله دارد که اسمش الیمورا اررخانی است. و اسم
مادرش سورملیناست. و شناسنامه آقای آیدین اررخانی پیش ماست.»
نسل پدر امتداد یافته بود و داشت سر از جایی درمی آورد که انتظارش
را نداشتیم. گفتیم: «شما باید این شناسنامه را به من بدهید.»
گفت: «چرا پیش دخترش نباشد؟»

گفتیم: «کدام دختر؟ خودش هم زیادی است.»
عصبانی شده بودم. و آن وقت دیدم که کمبیش با همان ملائمت با من
دست داد و رفت. گفتیم: «شما باید شناسنامه را به من بدهید.»
گفت: «بعداً خدمت می رسم.» و رفت.

طباب را از جیب پالتو درآورد و نگاهش به تیرهای سقف کرد. یک
لحظه فکر کرد که پنج دقیقه هم طول نمی کشد و همه این سگالرز پایان
می گیرند، اما می دانست که دنیا هیچ وقت می حرکت نمی ایستد. آیدین
پیدایش می شود، کت و شلوار قهوه ای به تن می کند، به پیراهن گرم رنگش
کراوات بنفش می زند، صبح ها به کاروانسرای آجیل فروش های اردبیل
می رود، و آن وقت صاحب مطلق آن همه اعتبار و ثروت می شود. گیم
هفت و چهلش برای اورهان بگیرد. بعد همان گرمش روزگار است و همان

هیاهوی شهر. بعد همه یادشان می رود که اورهان هم بوده. نه خدایه. نه.
این اوصاف نیست. این سوچی می شک یک نقاب است. شاید هم خشن
است. آدم ها فقط یک نیمه از عمرشان را زندگی می کنند. می مال نیمه اول
بروم و او نیمه دوم. ولی جلوش را می گیریم. همه املاک رسماً مال من
است. نه خانه. نه حجره. نه باغ زردآلو، هیچ. هیچ. اسمی هم از او نیست.
فقط یک دست لباس سبز ماشی، یک پاپاخ بیدمان، و یک اتاقل هازریه که
از کف حیاط هفت پله می خورد و به سردابه شسته است تا اتاق.
دیوارهاش تم داشت پدر بنا آورد، گچ های سوخته و طبله کرده را باین
ریخته، همه را با سیمان، از نو صاف کرد. بدجایی نیست. یک شب هم
آن جا خوابیده ام. تابستان ها خنک می ماند و زمستان ها گرم گرم و
دلچسب. اما آدم یا اخم می خواند. پدر با اخم توی کور خفته است. با همان اخمی
خواب در قبر را می دهد. پدر با اخم توی کور خفته است. با همان اخمی
که همیشه برای آیدین داشت. اما حالا ریشه های درخت گورستان، چنان
به دورش پیچیده اند که نمی تواند تکان بخورد. در لایه لایه تنش فرو رفته اند
و شیرانش را کشیده اند. برای همین است که بعضی از درخت ها همیشه
اخم دارند. آدم خیال می کند بهشان بدهکار است. و چقدر از آدم هایی که
خیال می کنم بهشان بدهکارم بدم می آید. گفتیم: «آیدین، تو برای کاسی
ساخته شدی. حالا که پدر نیست مانع تو نشود. می خواهی بروی
دانگاه؟» می خواهی به همان ادبیات ادامه بدی؟ من خرجت را می دهم.»
گفت: «بله. به هیچ وجه.»

«چرا؟ چه اصراری داری؟»

«کار از کار گذشته و نمی خواهم وصیت پدر را نادیده بگیرم.»

و من از همان وقت به فکر اقدام که کارش را بسازم. با هر وسیله ای که
بتوانم. چون گفت: «این جور هم روزگار می گذرد. دیگر حالش را ندانم.»

گفت: «کسی هست که سدر راه توست.»
 قال آب گرفت. در یک کلامه سفالی همه خانوادهم را از جلو چشم گذراند. همه زندگی ام را زنده کرده، پدر را از کازبه سیرون کشید، و بعد مادر را آورد، و آیدین را سکه یک پول کرد، و هرچه کرد نتوانست آیدنا را زنده کند. گفت: «بیزون شهر، با یک چماق چطور است؟»
 گفت: «نه. خطاست.» مثل بالای نزار زوزه می کشید.

گفت: «از صخره‌ها پرش کم پایین؟»
 گفت: «نه.» خشک و رگه‌دار می فریاد. «باز ناله می کرد: «وه.» و ته صدایش را می کشید.

چند لحظه ساکت ماند و خیره نگاهم کرد. گفت: «بگو.»
 قال تسیخ گرفت و باز هیچ چیز نیامد. گفت: «در غذایش زهر بریزم؟»
 گفت: «نه. نه. خطاست.» آن وقت فهمهای زده که اصلاً باورم نمی شد.

گفت: «مگر مغز چالچله خورده‌ای؟»
 و من دودیم، پاده‌ها را دودیم و سواره‌ها را زجر کشیدم، گردنه خیزان را که همه‌اش خاکی و بیج در بیج بود، پشت سر گذاشتم و تا خانه دودیم. آن وقت اواخر تابستان بود و من به انتظار رسیدم چالچله‌ها تا بهار انتظار کشیدم. روی میز حجره یک تفریم گذاشتم، و هر روز زرق زدم. برف می آمد. زمین یخ می بست. کلاغ‌ها روی کاج می گفتند: «برف، برف.» و بهار نمی رسید. انگار که سرتاسر زمستان را دودیم باشیم، پیش از دیگران بهار را احساس کردم. صبح زود به کوه‌های اطراف ویلده رفتم. پیش از طلوع آفتاب، یک کیسه شکری سفید برداشتم و از کوه بالا رفتم. پیش از طلوع آفتاب، در کمیگه نشستم. آفتاب زد دانستم خوانگاهدشان کجاست. چالچله‌ها دسته دسته از وزای سرم می گذاشتند و جوری بر می زدند که می توانستم دست بلند کنم و چندتاشان را روی هوا بگیرم.

به راه نمی آمد. کار سخت می کرد، مثل یک بابرو. و هر روز ساعت چهار بعد از ظهر می رفت. اعتراض هم نداشت. نمی گذاشت حساب ما داشته و رفته باشد. من اتمام حجت را کرده بودم و او می گفت که مرده‌ها مان را نباید در گور بپرانیم. مادر هم مدام من رض بود و نمی گذاشت که املاک را به نیت برسانیم. و آن وقت تصمیم خودم را گرفتم، و به آسانا رفتم. شنیده بودم که در جنگل‌های آسانا دو تا پیردختر هشتادساله هستند که راه و چاه زندگی را به آدم نشان می دهند. آدم‌های نازا را درمان می کردند. زنی می گفت سال‌ها اجاقش کور بوده و بعد که پیش این ها می رفتم تا حالا یازده شکم زاینده است. ایاز پاسیان می گفت: «وردی می خواند که اگر آدم دو تازان داشته باشد، بی آن که بومی از وجود یکدیگر بریزد یا همدیگر را ببینند، می شود در یک بستر باهانشان خوابیده و مردی می گفت که کور مادرزاد بوده و حالا بهتر از هر کس می بیند. من گفتم چرا دردم را درمان نکنم؟»

وقتی رسیدم، گفتند یکی از بی بی‌ها رفته است روسیه، و آن یکی داشت نفس‌های آخر را می کشید. زردنبر و نقره‌انگیز. با چهل گیس سفید و بلندی که در زمین ریشه کرده بود. به اسکلنی می‌مانست که پوست رروش کشیده باشد. اسکلنا‌ها را جلوش قطار کردم. دیدم چشم‌هاش مثل یاقوت درخشید. گفت: «بگو.»

قال نخود گرفت، فال استخراج گرفت، اصطراب انداخت و هیچ چیز نیامد. چند اسکلنا دیگر گذاشتم جلوش. فال درد گرفت؛ یک برگ خشک را که به شکل پنجه دست انسان بود روی آتش گذاشت و نگاه یک دود غلیظی ناله کنان به آسمان رفت و بعد من با چشم‌های خودم دیدم که بالایاں می‌زد و نمی‌دانست روی کدام شاخه بنشیند. اسکلنا‌ها را جلوش قطار کردم و گفتم: «پیش تر بگو.»

لته‌های جویبی را از قابضان برداشت. رفته‌تر. هرا نیمچه خنک بود و بخار سساور به سفت می‌زد. من روی یک تخت نشستم و چشم دوختم به نقاشی‌های روی دیوار که رستم و اکوان دیو بود.

گفت: «سار گرتنه‌ای؟»

گفتم: «نه. چله‌له.»

یک جای داغ برام ریخت. گفت: «چله‌له برای چی؟»

گفتم: «خارجی‌ها این چله‌له‌ها را می‌گیرند، خشک می‌کنند.

می‌گذارند روی طاقچه.»

گفت: «عجب!»

گفتم: «یک آقای لری بود که پشت خانهٔ ماکارخانه داشت. من از او یاد گرتنه‌ام. و می‌خواهم این‌ها را خشک کنم، آقا بدم نمی‌آید یکی

دو تا نشان را بکنیم و بخوریم.»

جای را که جلوم می‌گذاشت، آب دملیکی را روی زمین ریخت و

اسکان را جلو نور پنجره گرفت که ببیند خورشنگ هست. گفت: «چند

سال پیش خوراکی چله‌له‌ای برای یک نفر درست کردم که طرف انگشت

به دهان مانده بود.»

«شما بلیدید؟»

«من استاد این کارم.»

خرگوش‌ها را روی نیز گذاشت و با کارد بزرگی شکم چششان را

شکافت. و بعد وقتی پوست را به نرمی از گوشت جدا می‌کرد گفت:

«طرف، پارسال دوباره آمد دنبالش.»

گفتم: «همان دام؟»

از لای دست‌های خونی‌ش، و از میان شکم خرگوش بخاری بالا می‌زد

که مثل پوست خرگوش سفید و نرم بود. گفت: «مکی هست؟»

احساس می‌کرد نه به محبت مادر احتیاج دارد و نه به لطف پدزانه پدر. یاد کشید. برای این که ترسد داد کشید. باز صدای زوزه‌گرگ‌ها از دور به گوش می‌رسید که با گریان می‌آمدند. با چشم‌هایی گرسنه و آرزوهای باز. نگاهش به دست‌هایش انداخت که از دور ناخن‌هایش خون زده بود بیرون و استخوان‌های پنجه‌اش تیر می‌کشید. و دور چشم‌هایش عجیب از گرمی می‌سوزت.

دست انداختم نوری لانه. پنج‌تاشان را یکجا گرتتم. و درون کیسه

ریختم. جیرجیر می‌کردند. و باز دست به لانه بردم و این بار دوتای دیگر.

و بعد دست بزرگی از چله‌له‌ها را دیدم که مثل دود سیاه از درون غار

بیرون زدند. کیسه را روی شاهام انداختم و به نفوه‌خانهٔ آقا بیوک رفتم.

هیچ جنبه‌ای آن‌جا نبود، آلا چند جلد که از سردرها و درچه‌های آن

بنای قلعه مانند به بیرون خیره شده بودند. در زدم. اسنخ را صدا کردم.

هیچ کس نبود. باز در زدم. آن وقت صدای مردی را از پشت سرم شنیدم

که در خرگوش سربریده در دست داشت و سبیلش چشمالی بود و پشمک

سیاه محکمی به پا داشت. گفتم: «با آقا بیوک کار داشتیم.» و دیدم که یک

پاش می‌لنگد.

گفت: «چه کارش داری؟»

گفتم: «با خودش کار داشتیم.»

گفتم: «من بیوکم. بگو.»

گفتم: «چه کارش داری؟»

او اسط بهار بود و حتی چله‌له‌های نوری کیسه هم جیرجیر می‌کردند.

گفتم: «من ... و همه چیز یادم رفت. و وقتی از کارم رد می‌شد، حس

کردم دوتای هیکل من است و موهانش صاف و دورنگ بود. سفید و

نقره‌ای. گفتم: «جای داری؟»

گفت: «ببینی این همه راه آمده‌ای که جای بخوری؟» و در نفوه‌خانه‌هایش

را باز کرد.

خدا یا نه. این انصاف نیست. من پالتو تنم نبود. می خواستم برش گردانم. می خواستم باز زنجیرش کنم. و حالا می خواهم طلب پنجش کنم و قش است. عموش را کرده و گمان نکنم بیش از این چیزی بخواد. همین جا که به در طویل بندمش، چند ساعت بعد آرام و بی صدا می رود جزو اموات. و در آن لحظه بهش می گویم: «آیدین، تو یک دختر خوشگل داری. هیچ می دانستی؟»

یک روزگه بورد که همین روزها می باشد پیدایش می شود و می گوید:

«آقا، معازة پدر من این جاست؟»

می گویم: «پدر تو کی هست؟»

«یک آقای دیوانه» مسخره است. و آقا مسخره است. پدر هم آدم عجیب بود. چند ماه بعد از مرگش هوس کرده بودم بروم سر قبرش. پاپیر و حشنتاکی بود. برگ چار سراسر خیدابانهای شهر را پوشانده بود. و گروهی در لایلهای شاخه چوری نسنجه بودند که آدم خیال می کرد در گورستان تماشاخانهای برپاست. دیوار بلند و دلگیزش را دور زدم. و از در دو لنگه سبز رنگ تو رفتم. همیشه ده دوازده گدا دنبال آدم می افتند. یکشان داشت کتم را جو می داد. گفتیم: «دوست را بکش. ایغ» و بعد همه شان زدند به چاک. قبر پدر سمت راست قبرستان. زیر سایه یک چنار جوان بوده. برگها روی قبر پهن شده بود. با برگها را بس زدم. روی سنگ نوشته را خواندم و بعد به تماشای خانه مرگان ایستادم. گاه می گاه یکی می آمد، یکی می رفت. و عدهای روی قبرها تکان تکان می خوردند. گفتیم: «پدر، روزگار ما را می بینی؟ خیال کن این چاه شهر اموات است. بیرون هم شهر اموات است. مرده شور همه جا را ببرد. مرده شور ما را ببرد. مرده شور برادرهای ما را ببرد» نسنجه سنگی روی سنگ قبر گفتیم: «پدر،

گفتم: «نشناختمی شناسایی اش.» و جای را در نعلبکی ریختم و سر کشیدم.

گفت: «من استاد این کلام.»

گفتم: «تا حالا خودت خورده ای؟»

گفت: «همه مزه کرده ام، ولی خوردن که ... با همان دستهای خونی

سیگاری روشن کرد: «نه.»

گفتم: «من یک خوراک حساسی می خواهم.»

گفت: «اراستش عمل آوردن این پرنده شوخی نیست. دردش زیاد

است. ولی آن خوراکی که برای آن طرف درست کرده بودم، تعریف

می کرد. مزه اش زیر دهشت مانده بود.»

قیقه چای را که می خوردم، دیدم هر دو خرگوش را پوست کنده بود. و

دو تکه گوشت سرخ و لیز روی پیشخوانش افتاده بود. گفتم: «دلم

می خواهید مغزش را هم برای ما درست کنی.»

گفت: «همه را.» و خیره نگاهم کرد: «خودت نخوری ها!»

گفتم: «می دانم. دردسر و خرجش هم زیاد است، ولی مهمان خیلی

عزیزی دارم.» در همان لحظه احساس کردم که پشتم لرزید و استخوانهای

تنم یکباره تیر کشید و بر خلاف عادت دست هام به رسته افتاد.

گفتم: «کیسه را بده.»

آن را از دستم گرفت و گفت: «خودت یک وقت نخوری!»

و من کیسه را که دستش می دادم، احساس کردم زیانم آنقدر سنگین

شده که انگار به سق چسبیده است.

از طریقه درآمد. و با تنی تند که از شقیقه هاش می جوشید به اطراف

نگاه کرد. قلبش تند می زد و همه قوایش خلاصه می شد در چشمها که

شاید یک لکه سیاه در آن بیابان ببیند.

این بیابان بی سر و ته آخرش کجاست؟ حالا چه وقت روز است؟ نه.

من این عدل‌های پسته را چهل پله پایین برم و بالا آوردم. سال‌های سال خودت شاهد بودی، خدای تو شاهد است. من تو گفتم نمی‌رود که این مروه‌ک الدنگ از گرد راه نرسیده بشود سه دانگ. پس تو چرا حقم را ندادی؟ چرا حقم را به خورد دیگران دادی؟»

یک سنگ برداشتم، روی قبر چند تقه زدم، ستاره‌های کشیدم و یک فاتحه خواندم. گفتم: «بدره احترامی برایش قائل نیستم» روی قبر خم شدم که بچه‌گداهان و رهگذران صدایم را نشنوند. گفتم: «یک غاز هم برای من نمی‌آورد» و آخر این حسرت به دلم مانده که حجرو دو دهنه بشود؛ بنش کاروانسرا، یک حجرو روشن و بزرگ، با تالابری به اسم خودم.

تب و لوز چنان به جانم افتاده بود که داشت مغزش را مخل می‌کرد. دندان‌هایم ضربت گرفته بودند و قفسه سینه‌امش تکان تکان می‌خورد. یکباره حس کرد که گورش است. دست به پیشانی برد، از حرارت می‌سوزخت، جلو قهوه‌خانه زانو زد و در برف‌ها نشست. قنایا کرد که خودش را به درون قهوه‌خانه برساند اما بخوبت مضمکی چلوش را می‌گرفت. و بعد دید که آسمان کوچک شد و با ضربت به طرفش خیز برداشت و خودش را دید که توی آسمان‌ها ول است. دست‌هایم را در برف فرو برد. منشی برف برداشت و به پیشانی گذاشت. خوب، امروز جمعه است، شورا می‌موج برمی‌داشت و پوست را پدر در آن مورمور می‌شد. گفت: «بارک‌الله او رهان، بمال.» و من مالیدم، یک پاکت تخمه کدو برداشتم و به زیرزمین رفتم. آیدین روی تختش دراز کشیده بود، و شاید خواب بود. با کتابی که روی سینه‌اش افتاده بود. من شروع کردم به شکستن تخمه و پوست‌هایم را ریختم روی تنش. از ظهر تا شب کارم همین بود. زیرپوست تخمه دفتش کردم. مادر با یک سینی جای روی پله‌ها بود. گفت: «که چی؟» گفتم: «برای خنده.»

آیدین از خواب پرید و از لای پوست تخمه‌ها در آمد. گفت: «کی این‌ها را خوردی؟»

گفتم: «می‌خواستم بیستم چی می‌شود.»

مادر گفت: «هجالت بکش.»

و آیدین اخم کرد. سال‌ها بود که ندیده بودم نگاهم کند. خوب، حالا یک واکن حسایی به تن پدر می‌زنم. اما رفت بالا، رفت بالا مثل بادبازی رفت بالا. شلوارم را برای چی می‌کنی، لمستی؟ پس آدم‌ها این جور می‌پزند؟ اگر کسی کمک کند نمی‌میرند زمین کوچک می‌شود و می‌رود بالا. آن وقت آدم باد می‌کشد، باد می‌کشد و به اندازه دنیا می‌شود، بعد می‌ترکد. نه، خدا، این انصاف نیست.

گفت: «یک بتو بینداز چشم، آذر» و دندان‌هایم متصل به هم می‌خورد. گفتم: «یک لعاف بزرگ بینداز روی چشم، آذر» چشم‌هایم بی‌گرفته بود. داغ بود و دانه‌های برف را نمی‌دید که مستقیم از آسمان به صورتش می‌نشست، و بعد پهن می‌شد، و بعد آب می‌شد. گفتم: «بینداز روی صورتت.» بعد با یک تیروی عجیب پا شد نشست، و به زمین خیره شد. دنبال لانه‌اش می‌گشت و پشم‌های تنش قندیل بسته بود. روی زمین دست کشید و با سر به زیر برف فرود رفت. فرود رفت و خود را در لایه‌ای از برف پوشاند. آن‌وقت درآمد، نشست، نگاهش به اطراف انداخت و به زحمت توانست سر را بایستد. حالا می‌توانست راه برود. سر را باش خیس بود. مثل یک گل‌زه خج. اما می‌توانست راه برود.

شورای می‌ران‌جان می‌دید. با دهانش برف‌های سطح شورای را پس زد و شورای را با موج‌های نرم و آبی رنگ دید. لنگ لنگان خودش را به نزار رساند. میرزا آیدین دیوانه. نه، آیدین. کجایی؟ مادر می‌گفت: «بیارش احسن.» با صدای بم با خودش حرف می‌زد. آیدین و وورش نشسته بود. مثل مجسمه سنگی. مادر گفت: «چه کارش کرده‌ای بی‌شرف؟»

حالا به نيزارهای خشک و درهم ريخته رسیده بود. سوز تند و کيف آوری روی صورتش نشست. اولين بار بود که او سرما احساس لذت می کرد. شورآبی زير برف جورت تکان خوردن هم نداشت، و نيزار ديگر مثل سازمان ملل بود. فرو ريخته و آشفته انگار در شيب حاشیايی مهرب فرو نشسته بود. همان جا نشست. با صدای بلند گفت: «اين هم سازمان ملل. اما محاکمهای در کار نيست.» خواست یک پرچم بردارد اما دستش نمی رسيد. می خواست پرچم بخورد. گفت: «به جای چاي، نان بخور.» ديگر نيروي نداشت. نمی توانست حتی دستش را هم حرکت بدهد. مثل پرچم ها فرو نشست. به اطراف نگاه کرد. همه چيز را هم سکون مرده بوده و برف داشت چالش می کرد. خودش را ديد که در سکون مرده بود و برف داشت چالش می کرد. بعد مادر را ديد که از آسمان سرازير شده بود، و با دو دستش، هر دو انگشت شست او را می کشيد.

گفت: «نه ماما، نه.»

مادر هیچ حرف نمی زد. فقط می خنديد. با مهر می خنديد.

گفت: «نه ماما، عدالت يستی همین، ماما؟»

مادر انگشت های شستش را به شدت می کشيد. آدم یک وقت می افتد. جلو پا می آید که نمی بینم.

گفت: «چقدر رنگی سخت شده.»

چلچله ها دسته دسته در برف کش و قوس می آمدند، پخش می شدند، به هم برمی آمدند و بعد یک قطعه سیاه می شدند و می رفتند، می رفتند، می خال می شدند. آسمان چقدر زرد بود. و دودکش ها چه روی می کرد. جای کلاغ ها روی شاخه های درخت کاج بود. و صبح ها وقتی می گفتند: «برف، برف» او از خواب بيدار می شد. دو تا از کلاغ ها روی

آفتن چونی راديو می نشستند. دست آن راديو، بالای خانه فروزان و خانه آن همسایه، یکشان زودتر می آمد، پاهای آفتن آن یکی را با کفش خالی می کرد. بعد که آن کلاغ می آمد، روی آفتن صلیبی دراز، لیس می خورد. آخرش هم افتاد. و آن کلاغ می رفت لای کاج.

مادر دست بردار نبود. محکم می کشيد. او را همان خيال می کرد که داد می کشد. پاهایش را فرو می برد در حاشیة شورآبی که گل شده بود. دنبال یک جای پا می گشت که خودش را نگه دارد. داشت فوترت می رفت. مادر در آسمان سرازير شده بود و باد دامن او را می تکان می داد.

پدرا هیچ وقت شده که از زمستان تا بهار را دريده باشی؟ شماها مرده ايد. شماها. اما من از زمستان تا بهار دريده ام. و چشمم ملدام به آسمان و آفتاب بود.

چشم هاش حالا مثل چشم آدمی بود که بعد از سال قسطی، از گرسنگی آب خورده باشد. انگار از قعر لانه چلچله ها در تنه درخت، شورآبی را می ديد، بی آن که خودش بداند زنده بود. نه. مرده بود و نمی دانست که مرده است. بی اختيار دست به جیب پالتو برد و طناب را بيرون آورد. داد زد: «آيدين، ميرزا آيدين.» اما صدایي ازش دريآمد. گفت: «مرا نکش.»

گفت: «مرا نکش.»

گفت: «تروس، تو را نمی کشم.»

گفت: «پس مرا نکش، ولی اين کار را با من نکن. من خیلی آرزوها دارم.»

گفت: «به آرزوهات می رسی.»

گفت: «تو آدم خيبي هستی.»

ناگاه بادش آمد که از آجيل فروش های شهر طلب دارد. خیلی هم طلب دارد. چک دارد. و بايد برگردد. طلب هاش را وصول کند. من بخورند و می روند.

گفتم: «داداش، داری زندگی ما را تباه می کنی. آخر من با تو چه کنم؟»
و ده شب تمام بی آرامش خوابیدم. به زیرزمین سر می زدم اما آنجا نبود.
هیچ وقت آنجا نبود.

غم انگیزتر از این نمی شود. پیش از این که آیدین را پیدا کنم کلکم کنده
شد. این هم سر نوشت من. اما این زهر را تنها من نبوده ام که سر کشیده ام،
آیدا هم خودش را کشت. شاید از غم دوری آیدین، آن هم در خیالات
زنانه، چه می شود کرد؟

آیدین می گفت: «درجه حرارت بدن که به چهل و دو برسد، آدم مرده
است. پس قبول کن که مرده ها حرارتشان چهل و دو درجه است.»

گفت: «نه آیدین، من تو را نمی کشم. تو هم مرا نکش.»
بعد آرام در آب فرو لغزید. گرم بود و موج که برمی داشت بخار ملایمی
در هوایم پراکند. برف آرام و بی صدا می بارید. و آسمان چقدر فشنگ بود.
گفت: «بگذار خودم بمیرم، داداشی.»

دلش می خواست بخوابد. و خوابید. آرام خوابید. و طناب جوری سیخ
و صاف بر بالای آب، نزدیک سرش مانده بود که هرکس می دید می گفت:
«مردی خود را در آب حلق آویز کرده است.»

پایان

تهران - ۱۳۶۳ - ۱۳۶۷